حسب الارشاد حافظ محمد حسین صاحب

جلد دوم

کلیات بیدل

[illegible]

در مطبع محمدی واقع دهلی موجان طبع شد

فہرست مجموعہ دوم

حصہ اول

حصہ دوم

حصہ سوم

حصہ چہارم

الحمد للہ کہ بفرمائش حافظ محمد حسین صاحب جناب مجموعہ کلیات مرزا غالب

[illegible]

در مطبع احمدی واقع شاہدرہ دہلی باہتمام مرزا ... طبع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7062

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان سعد و ربصیرفه سرائیست عذر هرزه درایان
بپذیر و بیان مجبور شگفته نوائیست بر غفلت کلاهان خرده مگیر
گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال نارسیست تسمه پی
فشانده باشند پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرواز نیست
غبار تو ناچ هوای سحر اشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل
تعجب نمائیست و بیدعائی پرواز رنگ شیان حیرت پیرائی
میگویم و حیرانم می‌پویم و گریانم + حرفی که نمی‌فهمم راهی که نمیدانم

نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت

نظر ستاره‌ایت شمارند رنگی نبسته تا بهارت دانند پرتوی

بیرون نداده تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک

از شکسته بالان تصور این رنگ است و داغ فرسودهای اقتباب

فطرت از خاکستر نشینان شعلهٔ این نیرنگ ظلم بحر بیتاب

که آن گوهر نایاب کجاست چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب

کجاست دیر از این عرصه در آتش که چه رنگ است صنم کعبه

زین در سیه پوش که محراب کجاست ای سمندر بهوس وا

فروش آتش که ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست

خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می نازیم غبار

افسونی بعقل انگیخته ایم بعرصهٔ تحقیق ذات می تازیم موج سراب

از گرد توهم مغرور طوفان طراز نیست و رنگ سایه در پردهٔ

تخیل آئینه خورشید پردازی هر چه از صفات فهمیدیم جز

عبارت امکانی نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی

موهومی نمود مثنوی ما را که زخود بر آمدن نیست مشکل تحقیق

رسیدن ٭ اشک کهربیم و خون یاقوت ٭ داریم بروی خود چکیدن
از نامساعدی زبان فرصت تا نفس کردن جدائی (سله) بلند نماید غارت
زدهٔ آشوب هویت و از نارسائی مدت امتیاز با تأمل سر
بجیب فرو بردنی ندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجزبالی
سررشته گم دارد و از معمای کمالت چه دریابد و زبانی که از
غبار شکسته بالی خاک بر سر کند به پرواز ثنایت چه شاید نظم
در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم ٭ همچو مژگان پنجه در دستان
پر میزنیم ٭ چون سحر خمیازه آغوش فنا وا می کند ٭ باز فرصت
غافلان سرخوش که ساغر میزنیم ٭ چون شرر روشن سواد فطرتیم
تا چه نشو نقطه تا گل کند آتش بدفتر میزنیم ٭ تا بالی عرض پیدائی
می‌سپند لنگ جمعیت انداخته ایم و وحشی بالی (ظاهر کننده ۱۲) پرواز
می آراید آشیان اقامت نشناخته ایم حقیقت سرمنزلی
نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تا زیست تصور
آشیانی نبسته ایم آرزوها قفس فرسوده شعله پرواز
میگوییم حقیقت گفتگوست دیگا موشی حواله مینمائیم و میدانیم

له
ای البسیار جرأت است ۱۲

عه
ای از غفلت کنندگانست ۱۲

سه
یعنی سحر آغوش اتصال ای اجابت دعاه را وا میکند ۱۲

حاصل خاموشی است و بی اختیار زبان میگشائیم در صحبت
چو بیت از حرف خاموشی دو دیدیم جز گفتگو ندیدیم چیزی که می
مراد گفتگو
شنیدیم اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می ستائیم
غنچه خموشی چند پیرهن بالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت
همین است که می گشائیم معنی چهلهار آتش فهمیده تر غباری
سطر آشفتگی بر هوا نگاشته پنداشت مصنف
کتاب آسمانم پرکاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دست
منشی طومار کهکشانم کی تماشای ترا سزاوارم رنجی میبرم
و بیکاریم مدعای سپند موهوم است این قدر بسکه ناله
داریم از جهل با دانش معترف که نتوان ستود و میگویند
از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و می پویند مجبور
بنیاد اعتباریم گفتگو ها نظم اضطراریست و محبوس
قفس نیرنگیم پرافشانیهای ندامت بی اختیاری و
خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است و از غبار سرآواز
توهم گرده است و از عدم تا جسته شوخیهای هستی میکنیم

صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است ؛ و اگر خاموشیم وامانده
نارساییم و اگر گویاییم فریادی ناتوانایی اینجا خموشی نیست
بجز برچیدن دوکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر برچیده
پنبه نهادی بسمل خاموشی ؛ وصف تو چه پرسیم از خموشی
گوید باشارتم که بخروش ؛ هرگه ز سخن سراغ گیرم ؛ فریاد
برآورد که خاموش ؛ نه خاموشی را برین آستان جبهه
اعتباریست نه سخن را درین درگاه آبرویی ؛ نسبت
باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و
سخن همان غباری از آستان برشکسته ؛ بیت از
مکتب ادراک قدم ؛ دفتر جهل نیاورده بهم ؛ گر سخن
عاجزی اندوخته است ؛ و خاموشی همنفسی سوخته است
گفتگو در عبارت نشکافت ؛ خامشی معنی تحقیق نیافت
نیست در روی ورق دانایی ؛ نیست جز خامشی و گویایی
آن یکی رو بگریبان خون شد ؛ وین دگر سر بهوا مجنون شد
آن یکی تا بکجایی نرسید ؛ وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن و در نایاب ندارد سفتن و هر که
درین نسخه نابل سبق است و هیچ‌دان آینه تحیر ورق است و معنی عجز بلند
است اینجا و الکن ناله کمند است اینجا و عقل از جیب تفکر
این اسرار همه جهل به می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت
نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چه
در عرض تاریکی این شبستان و درانی العجز امیر المؤمنین
ولیلی سبیل پایانی این بیابان و بیدل آن گوهر نایاب سراغ
بمحیطی است که پرسیدن نیست و عکس افتاده در آینهٔ هوش
گل توان گفت ولی چیدن نیست و عجز ادراک اگر فهمیدنیست
معنی اینست که فهمیدن نیست و نسخها در بغل و فهم محال
جلوها در نظر و دیدن نیست و سخن طرفه شنیدن دارد
لیکم از معنی شنیدن نیست و همچنین نعت خاتمی که برنگین ظهور نقش
نقشی جز هو الله صورت نبست مشکلتر است از ستایش ذات
مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال بیرنگی بها
نگردد دشوارتر از بیان کیفیت حق بی‌شائی شخص مجسم

ثابت ... وقدم را که حدوث از ان

متنبه است بر اینکه این جوهر فرد کلفت تعین اعراض (عرضها) نمیشمارد و
این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد و جرأت اندیشان
که درس حمد و نعتی خوانده اند و چون شود معلوم زانجا رانده
زانو مانده اند و نسخها طی کرده اند با بعلم آگهی همچون زبان
بی تمیزی یک ورق گردانده اند و بیش ازین روشن نمیگردد
که این بیدانشان ز از نفس بر شمع فطرت (زیاده) دامنی افشانده اند
هرچند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرأتی میخواند
شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه
زنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره
دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت
سررشته نارسای نارساست و جادهٔ عجز بیمایی ما انتهای
زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن و بسجودی
میتوان بردن درودی میتوان گفتن و اما بعد آئینه توجه (شفقت)
نگاهان غبار اندود تغافل مباد و کمند رافت التفات
دستگاهان چین بی توجهی مبنیاد که تهمت آلود نسبت

آب و گل ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد
محیط انیست ساحل فروش غبار نادانی و در دبستان اقلیم
تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر موج آید
شکست گوهر بیشعوری جیب عافیتش میدرد و اگر
مشتعل گردد خاکستر بیمقدوری از چاک گریبانش
میگذرد و ناچار محیطی را بالطبع حبابی شکسته و بیدلی را
بگردن قدرت لبسته آفتاب دامن بیباکی فروخته
داغ خجلت بی نوا اظهاریست و آسمان کلفت زمینی اندوخته
منفعل بی رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگهای خون شور و
و بینوایی را در محفل بیتابان نوای شکوه هزار ناله پیش بران قطع لبی که گفتگو چون شیشه نوا
ساز من دارد چه خاموشی‌هائی زبان را از من دارد چه شکست رنگ جرأت بیکتای
بال الهام چه تقیدهای بیچل شوخی ادا از من دارد چه نومیدی موج گوهر داغ برآمد
در شمع حضیض بیستون بحجر دار از من دارد چه شرم سجود ناتوانی عرق نشان جبهه خطا است
جبین‌ها سیاه شکنج فرسایی آئین جرأت قدر وهم منزل عروج مراتب تشبیه
استالیستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرداز

کثافت است زنگار معنی لطافت در تصورت جز عرض نقاب رنگ
چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید گشود
پاس ناموس عجز زه گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان
شبنم گل گردیم اکنون افتادنها کجاست ؛ آبروی سجده در گرد
سرایها کجاست ؛ رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم ؛ این
زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست ؛ بوی گل هم میکشد
دیوار بر روی بهار ؛ باد و عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست
تخفیف عبارت آرائیها شمه مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور
از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره
نقص و کمال بمدارج بی پرده خود میگشاید تا محتجب نماند که این نشاد
بیخمار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بی
نوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه شنید ؛ چشم
واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است ؛ گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده
است ؛ معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد ؛ این زمان در کسوت
حرف و رقم بی پرده است ؛ آنچه میدانی هنوز اعتبار بیش و کم

فرصت بادا که اکنون بیش و کم بی پرده است ٭ حیف ازان تشبیهی
که مژگانش نقاب آرا شود ٭ جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی پرده است ٭ و مطالعه
این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز
استیمانی مشاهده نمود است و بفهم این مکاتیب که حقایق در
بمقام حقیقت
طلسم نسبت خطوطش سوده است بر جولان زبینگری چشم
گشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صفاست
باری سواد حیرتی روشن میتوان کرد اگر همه بنای این محفل
از صهبای اعتبار خالی است بهانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد
جهان اجتماع حروفست و بس ٭ تماشای اینجا وقوفست و بس ٭
ای بسیار
ازین حرفهای تحیرمثال ٭ ببین تا چه معنی گشوده است بال
معانی عیان است تاویل نیست ٭ مستبهار و این است تعطیل
دبستان شوق است فرصت سبق ٭ ز مژگان زدن در شمار ورق
در پنجاه شعبه نهادنیه است ٭ بقدر نگه فرصت آئینه است
چون منشاء تحریر این مراتب خامهٔ عنصری ترتیبشان امکانی
است و گردهٔ تصویر این حقایق صفحه ماومن ترکیب نسخهٔ جسمانی

خرد معنی‌بند سررشته سطور بر قیمهٔ نکهت بیدلی برتابید و قلم تحقیق رقم موسوم
چار عنصرش ممتاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای
صحبت ارباب فضل و کمال عنصر دوم رواج شگفتگی بهار عالم
منظوم نسایم فیض عنایم فوائد معلوم عنصر سیوم طراوت بستان
مراتب منثور آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار
فشانی بساط صور عجایب و رنگ زدای آئینه نقوش غرائب دانش
در محیط زخود رخت بستن سیرست و بر روی چار موج مربع نشستن
فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن از دامگاه شش جهت و هم رستن
است چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار
عرفان بمال رحمت خار جهل مبینا و دست تمنا بهوای این عالم که
سیاح این وادی معانی عوال کلفت بغبار نادانی منشینا و بتماشا
رسیده دارد جلوه مفت است دیدنی دارد عالم افسانه است بای
هیچ حرف ما هم شنیدنی دارد عنصر اول ابجد اشتغال شعله
مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلیات توضیح
عبارات صفحه اتفاق است و مدعای ترتیب این سطور تصریح

[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیدا کرده است و
آن جمیع موجودات
کاینات اول در
احاطه تحریر داده
همان طور میکند
عه بفتح عین
مهمله و ضم صاد
مهمله و را ساکن
۹۵ سه
چراکه بر روی
چهار موج
مربع
نشستن
ممکن نیست

بمعمیات حقیقت و دقایق که هزار دور پرگار فلکی نقطه واری
نقش می‌بندد و بچندین لغزش خامهٔ تقدیر خطی بر مسمی
نمی‌بندد و آرمیدگی‌ها از ترک تصور جمعیت ریشهٔ گل میکند
بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و آسودگی نقطه از وداع
اندیشهٔ تمکین خط بر می‌آرد نسخهٔ حقایق او هم بمطالعهٔ اورادی
ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد
بزرگیهای آب وجد آینهٔ اسرار حال برنگ زدای
توهم ازل و ابد است نه معرض تماشا لهای ماضی و مستقبل
بسهل‌ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور جشن همت
نباید دوختن و بافسرده‌ترین شراری از کانون محفل
شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ
و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع (مثالی دیگر)
تا شرار و دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می‌فشاند
ملاحظهٔ احوال دیگران چه بر خود فسرده * بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده گر گشته
زخم تو آید بروی نگاهی نبد نقاب حسن امکان گشوده * برگ گلت هزار چمن

چمن عرض رنگ و بوست و آینه خودی جهانی نبوده و مژگان نیست
گشاد طلسم دهر وای چشم الهی بچه غفلت غنوده و عالم تمام عرض پیام
خود هست و بس وای شوق ناله که چه از خود شنوده و پوشیده مباد
که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید
و صفای آینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان
اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیب نقاب گشاد
قانون غربت جواهر عقول و نفوس بکثافه انگیزی اعراض امکانی
بر ذات و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت
خاک از مرتبه جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز
طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب بناطراوتی تصور ارد طوفان گریه
انگیخته بود و باد با نفسی بست نماید بسلسله آه او بخته و نظم و داغ
نیرنگم مپرس از صورت بنیاد من و آسمانها با زمینی ساختست از ایجاد من
شعله یاس سپندم بر که در دل خون شود و میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من
من و غیر موهوم هست ارز مرنفس غافل مباش و ایقدر ها جان
شیرین میکند فرهاد من و بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم

صورت آئینهٔ من نیز رفت از یاد من، چندین ستمهای که از دست
خودم باید کشید، غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من، تا بهر قدم
سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیزی تگ و
طلبها از افلاک در گذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن
می افراخت گسیختگی عنان خواهشها دو اسپه تاخت طلاطم
محیط کبریای شکست موج هوش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب
نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط (خواهد برد (۲))
نماید و گوگوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش مائل گشاید ق (ای خواهد شمرد (۲))
آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست، در تماشاگاه وحدت شوخی
انداز بود، دوری وصلش طلسم اعتبار ناشکست، ورنه این عجز هی کم
می بینی غرور ناز بود، مصلحتها در خصوصیت جلوه طراز است و حکمتها
درین آئینهٔ تمثال (صورت نما) پرواز نخستین از روز یکه از نقاب بیخواهشی سر کشید
واولین جست و جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت
غذائی قیقی که آبیار نشو و نمای رشتهٔ حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال
زندگی شمع پژمردگیهای فرج جسمانی تواند نمود و آن شست خفی تواند بود

درکسوت تسیر بود از شفقی نشست آئینه صبح درکنار سادهٔ نگی این چون سحر جا
رفرهی بود فهمید نی وصفا جوشی این شفق صبح مثال معنی وا نشست آئینه
یعنی ای طوفان برده غبار توهم حید آن قدم سید کشودی که باخود در آتیو سیاه
خون من سیک خون بماند ای غارت زده رنگ و بوی تحمیل القدر
از اصل و دور افتادی که با سراغ کلت پیدر نگها عنوان شگوفه
گرداند ای شمع داغ شو که نظر باز کرده از خود در وای سحر کنفس ساز
کرده ای شعله سر کشیده از سوختن مثال آخر نگاه کن که چه آغاز کرده
در این شعار معنی الکمال مقدمة الزوال در لفظ بی میری مضمر بود و مضمون
وجود یک ذنب در عبارت بحری مستتر دلی سواد نسخه شعور
صورت بیاضی نشست در رقم خامهٔ ادراک همان قدر سادگی
می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه بی نیاز جوهر شناسی
و هوشی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی
بر زبان سر و انبهای موج تسیر بود جنبش مژگان بی نم خامه
تحریر بود عرض سامان بیانها اعتبار آه وانشست نارساهای
نادمن نقش تقریر بود از کتاب بی نیاز بهای آیات شعور و هر چه

می باید بر دل بالداش تفسیر بود ٭ چون ذائقه توجه از الفت تفسیر
برید و قوت تصور یکبار از امتیاز والدین از مید معانی ربوبیتی با هم
اب و ام و انگاشت و لغزاینی نمود مراتب این و آن در یافت ناسی باصره
آغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک
ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندانکه نسبت کثافت جسمانی
فروهی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجامید بحکم مجبوری
طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه
فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیرهٔ آگاهی اندیشید
غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد ٭ هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
در حقیقت هست رنج کس ملف سرمایه نیست ٭ گوشش نادانیم در علم
و هم استعداد کرده بودم از درد وطن آوارگیها داغ یاس امتیاز
این و آن بار هیچم شاد کرد ٭ از انجا که ورق گردانی نسخهٔ احوال کمین
اندیش تأمل نیست بایدک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی
بگلشن حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاد وحدت
دریافت آشوب گردیتیمی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار

بیکسی این جمعیت اعتبار بیچید * خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند
دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و زگره ریخت شراری
دل آتش شد و قطره خونی زجگر ماند * آن سایه گذشت از اثر دست نوازش
این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی چند بوضع بی سروپا
گذشت و مدتی الطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شهر
سادسه از سال سادس والده مشفقه که حقیقت تجلی دوم از
ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با دراک ماهیت
ستوده آبائش متضمن باستفاده خدمت اساتذه سروش معنی
گردید و باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات
فسخ اعتبار در اعداد این حروف وابسته است و معلومات امتیاز
بر جاده های این خطوط سایه اکتسابش آگاهی مراتب بیم و قیاس
است والتزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه نامرکان
فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از خود نبرده است
افسانه باید شنید * لن * فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت
گیر و بس * نغمه السیار دارد تار موهوم نفس * در طلسم ما و من بیگانه

نتوان نشستن * شوق هفت زند که با عشق اگر نبود هوس چه بادا
تربیتش هفت ماه تردد انفاس توأم ورق گردانی بود و تأمل نظر
بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میگشود در نهایت حول مسطور
معیت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام
قرآن مجید فائز گردانید دیده حیرت عنوان را باشناسائی نقوش و
خطوط سرفرازی بخشید بعد از آن تا سال عاشر نقد توجه مصروف
صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوش با امتیاز نظم و نثر
فارسی میگماشت * اگر از فهم حقایق رمزی خاموش باش و عمرها
باید که در یابی زبان خویش را * روزگاری در قفای هم باید تاختن *
تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوای بی نشانی تا
نگردی بی نشان * سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی بر بهره دارد قماش خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم
دکان خویش را * چون اساس جا جهاد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
است و بنیاد توجه اشتغال بر جمعیت طبیعت بی انقلاب هنوز بادیه
سعی بلوغ نرسیده نا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از

ره انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته املها محکوم کرده ساخت
بی اختیار می نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدست و پائی
روا نداشت تا دامن تردد توان شکست ناچار بمقتضای رب
یعنی مستعد و اماده
المساکین فضل الله تسلیم جز و حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات
و باشنائی ادنی رتبی معلم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشار کائنات
هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست ٭ چشم وا کردن زمین تا آسمان
فهمیدنیست ٭ دور گردیهای هم انسوی خود نیست می برد ٭ ورنه هر چیز
که می بینی همان فهمیدنیست ٭ پس بهر جمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل
خود دید و بهر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال
طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک
هوسی از هر نقطه رموز دفتری و انکشاف از هنگام تا حال که نفس
شماری عمر بمقدار سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحهٔ نسخه
جبین است و همان نقد رضا سرمایه جیب و آستین ٭ قطعه ٭ از کتاب
بیدلی یک نقطه گر آید بدست ٭ نسخهٔ آتش توان زد تخته ها باید شکست
عاشقی
صد چمن باید ز طوفان تغافل واشکست ٭ تا بجوش دل توانی آینه رنگها

رنگ بست ؛ اکنون از کمال تعلیمی اساتذهٔ معنوی که با جمال توجه‌شان
نسخه آرائی تفاصیل حقایق است سطری چند می‌نگارد و ذکر صحبت
فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می‌شمارد استفادهٔ
صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم
فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینه حقایق مثال مولانا شیخ
کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث
الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرا قلندر
هم رهی از نسبت بیچرنگیش کلاه مباهات بر عرش عزت می‌سود آوازهٔ
سلسلهٔ قادریه از رسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی پایهٔ مدارج
سلوک استقامت همتش مفخر سربلندی حقیقت اخلاق از آئینه
سیمایش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخه سراپایش چون
رفعت از افلاک مبرهن هم در آداب قواعد شریعت نسق زمانه
و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه ؛ بزرگیها خیال فضل
ناسش ؛ کمال اندیشه تعظیم باسش ؛ شرایع را از اعمالش کرامات
کمال چه چیز است ؛ بعضی از
حقایق را از اقوالش مباهات ؛ تنزه جوهر از اعراض نمودنش

نقاش نقش مرآت شهودش ها با وجود تقیدات جسمانی چون نقش بی‌رنگی وار
بنیاد و باکمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک هوش
سایش از جامه خانه ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش
آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح بعمانی روائی در
رباعی آن طایفه که الهی بنیاد اند و فارغ ز غم تعلق ایجاد اند
چون پرتو شمع از سکر و جهات در هر بن پیرهن آزاد اند عشق الهی
سراپایش یکدل درد آلود نقش بسته و مشاهده حقیقی عضو عضوش
حیرت آینه شکسته شغل بی ساخته اش خامه مژگان لمحه بی تحریر شک
خونین نگذاشتن و رشته ساز انفاس یکدم از زمزمه آه دل خراش
معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هر ابر بهار را تیری خون
میکرد و رشک آه جگر آلودش هزار نفس صبح را شفق بر می آورد
مدعای آتشش جهد پروازهای بی نشانی و مقصد گریه اش ذوق
تموج از خود روانی ها هر زمزمه پیام سازی دارد و هر گرد سراغ
تک و تازی دارد و عارف سبب گریه چه گوید با خلق ها در یاد طبع
خود گدازی دارد و در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال

صفائی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان و کردن آزادی الوف
زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویز و عزایم در منطایفه با
مصاحبت جستن و عزم باطن زنک از آئینه حقیقت شان فرو شستن
تماشائی بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خیال
خوبان از حصول دولت دیداری متوق + در غبار دود امکان
چشم واکردن کجاست وصفت آن چشمی که بارویی نکویان آشناست
عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است + آن نگه کز لاله و گل
رنگ بردارد کجاست + نازنینان با مشاهده دیدار تجلی انوارش شوخی
خرامها استقبال میکرده و در عنای قامت ها سر از خم ابرو کشیده
آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم منحنیست و کاکلها
سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می‌شفت غیرت بهار نقاب
نیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه با تشنه تر از
ناموس شرعش نمی‌پسندید که گلعذاران ریاض جهانبانان + با قفس
تنفسی بجز اشتند بهانه جوئی صبح فیضش بر هر که نفسی میدمد + نماید بی عکس
چشم بغفلة نخوابانید و هر کس بفتوی عصمت افسون شان + کر خفا

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت ٭ لمعهٔ خورشید در هر جا ب
افرازد علم ٭ ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم ٭ هر کجا در شوخی
آید جلوه‌ها باد بهار ٭ جوهر افسردگی گردد ز مزاج خاک رم ٭ شعلهٔ تحقیق
تا شد پرافشان امتحان ٭ قلب را باید فشردن در گذار خود قدم ٭ طالب
ان جلوه شو تا نقش وهمی کم کنی ٭ محرم او باش تا با خود نگردی متهم ٭ هر چه
زین جا هست کشد زان طره دارد چین ناز ٭ آنچه سیرابت کند زان
بحر در دیده است نم ٭ در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از
وادی ضلالت در گذشتند و موصول سر منزل (صوبهٔ بهار) توفیق صلاح گشتند
انوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور مشربان ناشست
آن مطلع صبح هدی را از ناتحیات پر توسحر می اندیشیدند و از
هیبت آفتاب حضورش شبستان دیده خفاش می خریدند
مدعا می‌ر از اثر صحبتش دامن کسب بر فساد افشانند و بجذبهٔ توجهش
متوج از حو شغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بیحساب
تا کی وقت نازی غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب
خود گذار می بردارند ٭ قطعه ٭ انبیا عمری نفسها در تردد سوختند

بر حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند ۞ و در عباد تهاست یکسر
عرض ترغیب سجود ۞ تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس ۞ کین خران بیرون جهند
از غول دادم شوند ۞ در دار العیار امتحان اکبری که از قلب بی
غش طبیعت بردارد جوهر نمای عمل ندرست و در تصرف کدهٔ تمنا
الودگی
صیقلی که آینه اندیشه از زنگار حادث بپردازد ۞ و شنگرف اسرار
قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود
اما از نهایت پوشیده حالی سعی بینشها نقاب احوالش نمی
شکافت ۞ از کمال ۞ گردی جهد فطرتها بجلوت تحقیقش نارسیدنی
ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه
نظم دیده را که گشودند بروی تحقیق ۞ که در معرکه چه ثابت قدمان
می تازند ۞ دامن همت شان گرد تعلق نکشد ۞ همه آراسته تر از
نغمه به نی سازند ۞ نیست افسرده چو با جوهر آزادی شان ۞ با قفس
هم چو سحر انجمنی پردازند ۞ گر همه آینه عرض دو عالم کردند ۞ ننمایند بکس
بسکه حیا پردازند ۞ غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان ۞ گر خفا

سفینان حباب تا زند و شرار شعله انجام که امروز گلخنی است در آتش خود
نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلوتستان رضاعت هرجا
شیرخواری
پهلوی گذاشت مهد راحت دمید و هر کجا سری در دید آغوش
دایه بالین چراغی شد است همین پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و
عندلیبی بود بفیض زمزمهٔ عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه
نواسنجی ساز گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما در کمال الفت
و تازه جولانی شوق جستجوها چون مطلب موج نامعلوم
لاکن نهایت دیدهٔ زینی تمیز مراتب ما و من انقدر تجویم پیدا
که تا به حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن انهمه وا نمی نمایید
بود که غبار نقابی بچشم آراید مژه وار بهر خانه سری می کشید
و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پایی دویدن وای خوش
انوقتی که عقل و جهل نامعلوم بود و شوق موجود و تمیز این و آن
معدوم بود و بیخبر بودن هیولائی دو عالم الهی است و جبین معنی
بود و دل تا فهم نامفهوم بود و کسب سود اندیشه کردیم و زیان

اندوختیم و چنین دانایی بدکان عبرت نشوم بود و هرگاه از اقربا و
همسایه ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف مییافت
بی اختیار خواهش طبع بآرایش بالینش میشتافت گاهی
بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله بود لبی
می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل
گلوی خود که جزو بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت
و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرارت میساخت باری بدست
تاکیر عصایش میشد و بنفس بی پروا هوایش میکرد و هرچند وضع
این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود اما بهانه جوی رحمت
ایزدی نقاب از روی صحتهای کشود نظم کار خلق از خود سری
صرف تباهی میشود * گر خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود
خواهش عمدا جا همت کش تغیر نیست * و حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود
باشتهار این حقیقت اکثری ازان بیماران بر دوش ناتوانی محملی
میکشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت
می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام اتیاز می ان

کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق بنشار این تمنا کشید
که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف
تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پردهای
گوش صفحه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد ضعیفان قوت
گیرد و مایه اعانت علیلان افزایش پذیرد از انجمله در حرق
و استیصال اجنه عزیمتی که ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت
مولانا بود دلفریب سماعش انکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از مغتنمات حصول ارزو دانسته مدتی چون پری در شیشه
خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش
می نهاداشت بیت ما را که حصول زندگانی هوس است هیچ
همان خیال بال مگس است از خویش بهر چیز قناعت داریم کز خود
باد بیست هفت ساز نفس بست نکته روح انسانی جوهریست
بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نقش تعلق اعتبار
می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهده نقصان
کمال دستگاه اصلی سعی توجهش مصروف این اندیشه میدارد

درایلیه
۱۰ اوست ۴۳

که هر چه از مراتب عناصر کونی است باحاطه تصرف او ناچار خود را محتاج
جمیع اشیا می یابد و بی اختیار بطلب حصول آن اشیا تا بد خواه آن
اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب
خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیزش
دلیل احتیاج است که محتاج هر چه بدست آرد مفت خود میشمارد اما
رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقی است احرام
بساط کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت
روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از
دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب می جوید تا بسر منزل
تنزه ذات پیوستن بهمان برجاده اضطراب نفس می پوید نظم چه نقشها
گذشت جلوه گر ز پرده ذوق تو چه نگها که نداد طلسم غنچه شوق تو سواد
بعرض تماشا چه آسمان چه زمین تو نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال
آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری لب برد که زنی صاحب خانه
برحمت حق مبتلاست و دو شبانروز است در غلبات نشاء

وام از الفت هوش جدا از نقش رنگی متصور چون پری در شیشه
وهمی افتاده و از زندگیش شبه متوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز
گروهی عزایم‌خوان با سپندهای بی‌خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی
افسونگر از فتیله‌های بی‌اثر سرگرم چراغ دود افروختن و اینها در شمع
آن آتش نمیشد سوزنده همچو آه از اشک سیر و فال انداز بلند و همچو مو
بر خویش می‌پیچید افسون نفس و پرفشانی نسبت بی‌تاثیری از دود سپند
شوق بیپروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ اثر بیت اتفاقی
هم داد شخصی از همه نامش طلبید آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور
حکم مولانا خله بگوش مریض رسانید و انتقام مردم آزاری از موذیان
پرده وهم ستاند بمجرد عمل کوه بهتانی بر جگر دیو رجیم دوختند و شعلهٔ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند بصد
فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مزاحمتش رخت مزاحمت بربست
وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را
آئینه دار معنی تحیر ساخت و شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست
ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست و چون سمع مبارک مولانا

رسید بجناب التفات مایل استفسار گردید که اشکال این جنس عملها
بخیالی محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بصد حرف و صوت
نمیتوان شکست بسیطی هست خاک تک بکدام کسب لطافت صورت یافت
و محیطی نم آبیت از چه طوفان راه شهرت شگافت سر و ضد اشت
که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت دوانیده است
و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف بترتیب
رسانیده و گرنه نفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و شعله
شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت قطعه شبنم از
خورشید فیض عالم بالا شود قطره گز دریا شود از صحبت دریا شود مایه
رنگینی اندوزد ز ابر نوبهار تا کف خاک چمن پرداز خوبیها شود بمجرد
عرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت
بیابان خورشید کتابی که حاملی ثبت از صور اعمال غریبه و دریای
پر امواج اشکال عجیبه عطا شد و فرمود که آنچه ما از فواید علمی و نعمت
فراهم آورده بودیم جلدوی کارنکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم با خبر
باش که حالا است سلیما فطرت و نفست صیوی اثر ازین اشتغال

هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد و ازین اعمال هرچه دست زنی فضل حقیقی
یار است کما هو ای بسا مفلس که به رنج تلاش این و آن هو زیر پا باید کلید گنجهای
خسروان هو آن یکی با صد تردد مزد کارش پاس و بس هو وان دگر بی دست و پا
صاحب نعیم جاودان هو ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف
تا کدامین سحاب اینجا باز گرداند عنان هو الحاصل آن نگاه توجه نیازی فطرتم
بر شهود معنی گذاشت و همان نتیجه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت
از آن هنگام اندیشه متامل چه عقده‌های اسرار که بناخن فطرت نگشود و
دیده متحیر چه جلوه‌های قدرت که در آینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر
اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصودی از ظهورها
تا نتیجش نبخشید هرگاه این بی پروا بی امتحان پرداخت تا عرفی بر یکی
کار آید حصول گوهر مدعا شناخت لن فانوس شمعها اثر قابلیت
است و بی رنگ هیچ جلوه مصور نمی شود هو از شعله کسب نور چراغ فسرده را
بی روغن فتیله میسر نمیشود هو ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است
در پایت در کنار ولبش تر نمیشود هو آینه آب دارد و نم آشکار نیست هو در
سنگ آتش هست منور نمیشود هو تقلید را بعالم تحقیق بار نیست هو زنگار جوهر

ابلهگو هر منشیوهٔ صدیق وار فیض ازل را نتیجه هست و بوجهل را ز دار
پیمبر منشیوه آینه که آب گلشن گلک نیرنگی است و از صیقل تو صاحب
جوهر منشیوه تا از زنگ کام صاف نباشد دماغ شوق که جلوه بافته است
معطر منشیوه آنجا که اعتبار وضوح کدورت نیست و آلوده دامنی که بخون تر
نمی شود استفادهٔ صحبت نثار نجبا محفل حال و آتش
دار و هم خیال و بی نیاز جهان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاه
ملوک و استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار خود و جوشش برکران
انداخته و و انجذاب مهر بی نشانی از شبنم آلودگی بنای هستی فارغ
ساخته و ساز بی تعلقیش چون بوی گل مشتهر بلند آوازگی و نهال
اندیشش چون نسیم بهار گلفروش صد چمن تازگی و از نفی صفات اعتبار
آئینه نمودش معنی نمای ذات مطلق و و برفع مشتبهات باطل نسخه
ظهورش آیین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس که موضعی ست از نواح
ممالک بهار دلی چون سایه بپای خستی کشیده بود و سبزه وار منت
خاکی شنیده و چون سایه از گرم و سردش خبری نه چون سبزه از حسن
حرکتش اثر می شنوی شعله بی دود چراغ صفا و نکهت بیرنگ

بهار غنا، شمع ولی از خس و خار هش کلاه، و آئینه امانت حق کرد راه، و بوی گلی
رفته ز خود پرفشان وحشت پرمی بخته در آشیان، و قفس سحر کرده
پریشانیش، و مهر فلک کرده عه یا بیش، و فریب گرسنگی هرگز بدعوت
غذایش نخوانده، و سراب تشنگی هیچگاهش بآب نرانده، لکد و یکران
چون قلندران نغمه بدهانش رسانده، و پیمانه وار جرعه در گلویش چکانند
بی شیرازه تراز اوراق گل مرقعی داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش
در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون
خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بخاک
و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت رنگ، و آزاده
کسی که دل ز الفت پرداخت، و چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
اشیا همه هم ذات از وهم گذشت، و عالم همه هیچ بود با هیچ ساخت
میرزا قلندر راچندی در قصبه رانی ساگر که بیمن توطن مولانای
شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا داشت اتفاق اقامت بود
صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول فواید غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر و سنجی بیش نبود و مسافتها

اینهمه بعید نبود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات
می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را با صفای آئینه مبدل
نمیساخت و هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ زورش بفروغ
(یعنی تا هفته ها)
برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض انعکاسش صدف
گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل
ایمایش بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشایش
مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم زمزمه آهنگی شوق نمی
(پاس انفاس)
آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمی فرمود تکرار نوای
آهنگ شوقش همواره بی تکرار و طلاطم آغوشی امواج گفتگویش
پیوسته بکنار و صحبت خود با خودش صد انجمن آهنگ داشت
با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت و خاموشیهایش هجوم
آباد چندین شور بود و رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگها
داشت و هر نفس رنگ دگر میکشید از جیب راز و شوخی مثال
خویش آئینه اش را آهنگ داشت و در حالتی که کف دریای معانی
بر لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش علم

طوفان می‌انداخت دوستان اگر موشی بر نغمات رموز آهنگش
می‌گماشتند پرده‌ها از افشای ضمایر خود برمیداشتند هیچکس گوش
بران بساز وجدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید
و هیچ یکی زمزمه نوا انشکافت که نقب ادراکش بدفاین
اسرار خود نرسید بی تکلف آینه داشت صورت نمای معنی
احوال عالم و بی مشابه چراغی بود ظلمت زدای اشکال
سرا بهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل و از
شوخی نفسها آینه نیست غافل و بیرون اعتبارات آسوده
اندانا و شارنده صد تجلی چون حق به پرده دل و صادق نفسان
عالم اخلاص بیچه سته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آینه
صفائی و نقش گرد کدورتی نچینند و کاملان ادبان بساط
اختصاص همواره بارعایت اداب میکوشیدند تا چراغ
گریبهای شوقش سبب وا نه بیند در ادبگاه کلش ظهورش
خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در
تسلیم که محفل تبسم شوخی تمثال خواطر بی اختیار سر در

حیرت ائینه میبذرد بود و صید مجنون طینتان بی دام الفت
مشکلست و هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است و درغبار
بیدلان دام نزاکت چیده اند و کیست دریابد که لیلی پرده دار
محملست و روزی بکمال مدایح جلال مولانا شیخ کمال بعضی طالبان
منازل سلوک از التزام مصاحبت جنون کسوتان یعنی احتراز
بیان بیهوده بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه
ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعله اتش قدم فشردن است
و انس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثر هم صحبت
همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه
داغی باید خبط میخراشی در وادی اوهام کاهن طبعان سیلی
اند و در عالم برنگ مشبه طینتان بیتمار حبی هرچند مخبر عنبا
است معتقد فطرت بشر نمی باشد و نارنجی با انکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمره نظر نشاید با وضوح اثار سوانح جنوعا
فریاد شغال ممنوع است و با وجود اخبار وقایع رغبت آواز
کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شعرا نوا مقبولاتست

خرسنی بوزینه منفعل ادب کسوتان خواهد بود واگر هنگام تکلم کف بدهان
آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور
باید نمود پس صاحب حسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن
تعزیر شخص بینای است و خداوند معنی کرستان را باین گرانست
لب کشودن عتیان طبیعت گویائی تشنوی انبیا صاحب
دعوت بودند صورت معنی الفت بودند عمرها از اثر سعی فاق
خونمه وا ند طریق اخلاق تا قوزان شیوه مکرم کشتی دعوت
محو شد آدم کشتی دگر چون ازرسم هدایت میداشت جذبه در
خلق سرایت میداشت دگر این وضع بقانون میبود همه کس
امت مجنون حی بود غافلی چند که دور از خرد اند بهوس مقید
دام وو دانند هر کجا بی ادبی عریانی است بهر این بیخود ان
دوکانی هست طفلی هست در آب و گل شان کز مجانین شکیب
دل شان بسته از طینت او هام نسب کر باختن شرم وادب
چند بر سر من شرم درد نگه جانب عریان نکرد تا کجا هوش شود
جز دعیان که دو دو دری وحشی صفتان رنگ سودا که

سراپا رنگست و صافی آئینه از آهنگست و نیست در عالم انس
مرغوب تر صورت وحشت و تألیف قلوب و توارین قوم چه الفت
دیدی که زیارتگه خود فهمیدی و می بردید ان این قوم خراب
شربت از دیده و از دل او آب و چشم اندرین غیرت بی پرده جوش
تا غبارست سر و صافی هوش و نیست گر قدرت عریان پوشی
آلت کیست زمژگان پوشی و پس از انقضای زمان ارشاد
بمشاهده می پیوست که هر جا ان بهار نیرنگی اعتبار نواسنجیها
بوی گل از پیراهن جدا نشسته و شوخی آهنگ بلبل دامن شعله
نوای شکسته از درد و حضرت مولانا بی اختیار خود را بعد
بجدی در بصد دلتنگی غنچه مقیم پرده سکوت کردیدی مولانا
نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراسته و پیش از
فرصت تأمل رخصت عقده خود وا ریش نخواستی بعد از
مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود و
همان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته و را نمانست
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوای بالیده و معنی ان

عبرت عنوانش بتصریح این ادا مشروح میگردد که ساز حقیقت
از دست مجاز تراشان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است
و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
یکعالم بیداد نظر دیده را که کشوده اند بروی تحقیق ٭ خلق
اگر جمله غبار است فراهم نکند ٭ انس یکتایی اگر عرض دهد
رنگ وفاق ٭ طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند ٭ ذات
استفهام انکاری
دانستن و انکار صفت نادانیست ٭ آشنائی تو چرا سجده
بت هم نکند ٭ گر ز محراب یقین بوی حضوری داریم ٭ تاب
زنار چرا گردن ما خم نکند ٭ یا مهر نام و وفا یا همه رحسن انکار
عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند ٭ اگر اسحار را برهنه
پنداشته در ساز حجاب بپوشند غشاوه غفلت سیست
نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف
می پوشند اثر خفاشی است نه بینائی و دامن صحرا را بتوهم
غباری در کمر پیچیدن تنگی حوصلگی همت است و آئینه محیط
را بتصور کفی در نمد پیچیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از

از دقت ادهام بدر رسی تیرگی صفحهٔ شامی تراشیدند و دیدهٔ
از سواد جبیش ورق تا لی بیاض صبح دمانیدند لطم انقدرها
حسن و قبح از اشیا آمد پدید و بسکه خلق از عالم بیخواست خبری
خواستند و زنگ زاغ از اعتبار زدود گلخن نخست به بال هما
از اثرهای چمن آراستند و در ترازوی عدالت سنگ کم موجود نیست
از من و ما فوقه افزود و جمعی کاشتند و بس فرکان نمیتوان بست
تا غفلت دری نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه ننماید
اینجا عیان کیست که تکلفش باید پوشید و ستور چیست تا باطلها ریش
توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس سوای باز داشتن است
نه اندیشه تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیر از رعونت بکده
توانائی بکاهش آباد عجز گریختن است نه باد ای دلهای شکسته
غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ
کوفتن حضور کعبهٔ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بجوب
محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم
ارند یکی با دیگری نجوشند و اگر به یک رشته هزار رشته بهم

با فند هیچکدام عیب خود سری نپوشند هرچند عصا از شاخ طوبی
سازند کوری فطرت باقی است و با آنکه مصلا بر آب کوثر
اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران
باش تا از زحمت عصای بی تمیزی برهی و از الفت
این وجود و وجود غبار محافظت چشم لازم گیر تا گله بیدردی
را آب ندهی نظم مخور از پاکی دامان زاهد فریب نوری
ایمان زاهد ز یکسادگیهایش بپرهیز کتان داری از این
مهتاب بگریز چو صبح کاذبست اینقدر جانکاه هلاکی
کاروان را کمینگاه بندگی پیشوان بر ریشش زخندی
خوش می‌چیدست ریشش بندق زاغ خاهی کرده سامان
برنگ سبحه سرتاپاش دندان چو مسواکش خیانت ترزبانی
عصا دارش همان خشکی روانی تواضع وضع تسلیمی گلو
گیر چو آغوش کمان بال و پر تیر کمان گوشه گیر حیله دهی
فسرده‌ها تش زنج بندرگ دهی صفا درجبه عمامه اش صرف
طلسم تیر زوانه دوده برف چو آتش ظاهر و باطن تباهی

بسر خاکستر و در دل سیاهی ؛ چراغ خلوتش نور صفا نیست ؛
بزم ز هر راه شیشه وا نیست ؛ تو اینجا شیشه خود در بغل دار
و گر آری برون سنگ برون آر ؛ کزین بیدرد مینا تنگ دارد
دل افسرده بوی سنگ دارد ؛ نکته ؛ از بزرگی پرسیدند
چه مصلحت است که درویشان در هیچ حالی با نیک و بد خلایق
کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از
دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن است
و آهن را باتش تیز بنرمی پرداختن درویشان درد دلی
دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ جگری
ساخته اند که اگر مژه بهم زنند جگر گداز جگر نمی چینند پای
آبله دار هرچند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی
ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت
گوشی توانند رسید و بعضی با پیدائی غبارشان بر صدا
نچیده تا بکلفت نیستی توانند رسید صلح کل و دیعت

عجز نیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی
در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار
است و درشتی طبیعت در خراش دلهای اختیار ربا (با سعی)
درویش که وضع طینتش مغلوبی است و چون موی میان
ضعیفش مجبوبی است و زاهد همه گرد ذکر خدا ساز کند و از
طبع درشت سبحه اش دلکوبی است و عالمی بوضع خود خورسند
است از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و
جهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف
مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش
مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده
خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی چه است که ناقص
طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال
محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه تواند گردید و
کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشاء
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

(حاشیه: نفسان [illegible])

رسیده تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد ٭ گریبان عالمی
دارد که در دامن نمیگنجد ٭ گرفتم نوبهاری بیش خود نشو و نما سر کن ٭
بساط آرائی ناز تو در گلشن نمیگنجد ٭ بیکتائی است ربط تار و پود
بی نیازی را ٭ که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد ٭ الوان
ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیرساند و
اختلاف وضع اینطایفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاوش
اعتراض ها ساخته باشد و انفعال پرداخته پرداخته
که دوئی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار
بیرون در است نه چراغ خلوت اتحاد هر کس یقین معنوی داشته
باشد از دفتر جهل اینهمه دانش تراشیده نیرنگ دوئی نقشی
از آئینه وهم است این گروهان جز بسر وهم نباشد در آئینه اصل
غبار نمی توان یافت که موج رخ خویش بصد رنگ ساخته اند
همچنان دران ایام اتفاق که بطوف جناب مولانا مرحوم
میرسیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات
میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده

باشند گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نباید و تا ریشه عبارت
در مجاز گفتگو نخواهد کرد ۱۲
سامان نشو و نمای دارد و قابل رأیست یعنی معنی تحقیق نشاید مجنون
را امتیاز مسلک و کل تنگ نسبت دیوانگی است و بستانرا
ملاحظه صاف و دور و خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش
جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند و باوجود قدرت
عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی ندانسته اند
تا کسی را غباری از توهم خیر و شر نقش آئینه ادراک باشد تکالیف
شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر اقدام بی تشنیعش
نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری ٭ گه در غم یار
و گه بفکر نوری ٭ عریانی پوشیدگیت ساخته است ٭ معذور
که معذور نه مغروری و در بعضی جنون بیتران یافته می شود
که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه
بیانی تاملی کار نمیفرمایند هرگاه که پرسش تقریر خوب و زشت
دفتری از علم معقولات میتوان نگاشت در حفظ مراتب
اداب چرا مجهولی بر خود باید نگاشت حیف کمالی که جز بکسب

نقصان نه پیوندد و افسوس علمی که غیر در طریقه جهل نپسندد

غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده * و بحث زهد و درس

تقوی از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف

نیست * زانکه دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر

مشرب از فریاد ناقوست پر است * زین سبب لبیک را

خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق است و تو موجی هرزه

تاز * فهم این معنی دقیق است و تو نافهمیده * کرفتم کلبه بیحاصل

خویش آتش زده بکاوش خودستائی میپرداز تا برق خانمان

دیگران نشوی با مینای بی کیفیت خود برهم شکسته و در سر

راه هوس مکار ما و بال برهنه پایان پژمردی ارباب شطح را

برخلایق در التفات بستن اغوش شفقت و اکردن است

و اصحاب نیک را برمردم بید باغی نمودن ساغر احسان

بگردش آوردن است صحبت بیکاران خلقی را از کار میبرد از

و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد اگر کان

کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر برنیاوردن چه نقصان

در تیت و اگر حاصل رتبه د میدان خشکی است در خاک افسردن چه آفت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود اکتساب شمرده است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه تحقیق متصور نیست بجسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوی بی امتیاز است پروانه را غوطه در صحن خوردن وضوی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطرها را اندک تعفنی بول میگرداند غزل ای رنگ ز خود رو و هوا گیر و هر آئینه غبار مفروش و چون کلفت شام چند باشی و ساز شب خون بجهان هوش و تاکی چو بکنی آه جوشیده و دلگیری ملت را غوش و هرچند چو شعله گرم تازی و باخار و خس ضعیف کم جوش و گیرم سحری نفس فروزد و شمع دگران منازخاموش بگفته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت و دوام ندارد مگر بمعدوم مطلق و در نیراباد و احدیت همان کیفیت مصروف بجدو

اشتمال است و همان نشاء مفهوم ساغر احوال و افعال و
اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور
یقین دماغی رسانیده حصول نشاء در طبیعت تاک نهم
کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت
ظهور در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بیخودی بریع
این میکوشند و یا آنکه رونق هستی در حفظ مراتب آن
مشاهده مینمایند از ترک حیا از دکی میفروشند غافل که
این یکمشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته
است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است
تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش اگاهند
بر فلک رفته اند و بیکار اند ٭ همچو فرزین بکج خرامی جهل
همعنان عزیمت شاه اند ٭ سبها تا رسانده طرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماه اند ٭ بحر بجای رشحه شبنم
کوه پرواز و پره کاه اند ٭ تا گرد بد خاک جاده شرح ذکر
همه منزل اند گمراه اند ٭ نکته ٭ معنی بیانان نسخه اسرار

از معمای تامل لطیفه واشکافته اند واز لعل لفکر معنی خاصی دریافته
که حصول باین دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت
امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوی و ادراک حقیقت
منی و توی است بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت
اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میگوید نه
من ازلم نه ابدم و انسوی شمار لاتعین احدم و یکتای من کرد
خیال دو جهان و چو شد مع از میان بغیر عدم
اگر اعتبار دوی صورت نمی بست معنی یکتای ثبوت
نمی پیوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدای آئینه
پرداز است و معنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز
پس لفظ تصنعی است از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس
تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چندانکه حقیقت بساط
تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر
برسند تکلف آرای نشست و نشو تمکینش بحصول مرتبه

جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشکافت حاصل کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایه حس و ادراک نام انجامید ابتدا تحقیق جامعیت صورت نمائی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت است بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع زیستن باعث تشویر و انفعال و در صومعه باید متواضع بودن و در مصطبه سرخوش تجرع بودن یعنی نقص حقیقت یکرنگی است و در عالم صنع بی تصنع بودن و ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش کردنست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن دیوار بر روی بینش برآوردن حماقت

بیا بر راز راست نیاید و عالم شهادت تصورکده غیب نشاید
هر فضا سلسله هوائیست و هر پرده مقتضی نوائی بی‌پا
درین فضا هر چند با رنگ چو شبنم مفت تماشاست و
هر قدر بتکلف که شبنم غنیمت خوبیها گلفروشی بهار رنگینی ها
دارد و موج خبری محیط طوفانهای نگار و شوخی چمن
صید است اگر دامی توان چید و همین رنگست اگر چیزی
توان دید و نگاه اینجا اگر بگشاید آغوش پرورده خون و عالم
جلوه پرورش مهیا دارد اینجا حسن اسرار و بهر نگار
زدن تجدید دیدار و نشاید در چمن نارکهای و بچشم
شوق بستن بی نگاهی و تماشائی و از نیرنگ اعمال
بتعلقت انجا میرزی بال و شهادت بسته چشم امتیاز
غیب آخر چه خواهد بود سازت و بباطن ظاهرآرای خیال
است و بخلوت انجمن پای مجال است و برون زین پرده
نقش مدعا گو و اگر زانسو همه نارست ناگو و محرم نوایان
این پرده تا سلسله نقش کرد جنبش قیست دامن باحرام

وارستگی شکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در
چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا نشستند در تمکین
جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست
ماست اما حرف بی‌بار و بود و هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده
ایم باز کجاست عریانیم اگر می‌پوشیم ساکنیم اگر نخروشیم
نگاه بی‌خبر و رنگ انجمن فانی تو نه هرچه پرده گشائی بهارست از آن
بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین تو غنیمت است رسیده
بعریانی تو دران بساط که نقشی بعنوان است تن تو برای آئینه صفت
است زنگ گردانی تو پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد
شهود بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمرده‌اند همت شان
جز بهوای نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آئینه دار
حقیقت دیدند توجه شان همان بر سحاب تقید پیچیدن
بدین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند طبع یکدیگر
خوردن است چون مضراب تار نهید زمزمه مشتاقی است
و اگر همه پرده‌ی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف

شوخی سلسله دلربای اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات
بود در مشاهده جلال وحدت و مقصود مولانا اثبات ذات
یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند
و خواه آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برشمردن
دو دست یکصد است و نتیجه تحریک دولت یکصد عاد دماغ یعنی
سراغ بیدل از گردش این دو سیاغ یک نشاء دو بالا گردانید
و طبیعت تحقیق مائل بمطالعه این دو نسخه یک سبق تکرار
رسانید ٭ هر چند تمیز کفر و دین معیوب است ٭ منظور اگر تویی همه
محبوب است ٭ کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند ٭ از خشک و سنگ
آتشم مطلوب است ٭ الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان
تنی گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی قدر نهانستان
از نقشهات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم
پرداخته تا کجا پرده گشاید فی الجمله بی پرده نوای که از دیده
حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید
واقعه وقتی جمعی از قلندران سلسله بمعرفتی که بدمستی

خم قدح امتیازشان برهم شکسته بود و در پلنگ سودا
حرام توشکی در دماغ بهیمی‌شان جسته با آن شهره مشربیه مستان
حلال بی‌ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ‌طینتی این
غریباشیش خراشیدند بگمان افسردگی دست بر شعلهٔ بی‌زنهار بردند
و به توهم هیچ‌مهری پای بر دم ذوالفقار میگذاشتند ناگاه برق
غیرت از زبانش شعله کشید و بیهوده رعونت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین حرفه هیچ نیست پوست
خودها در افتید بمجرد حکم همه باهم در افتادند و بچوب و خشت
بی‌عیدائی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید که
بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار
فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند الحذر ای غافل از
نجود نجید سگان وای بساکشتی که در طوفان این گرداب رفت
هرکجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو هم بپای سجده باید بر در صحرا
رفت و کیمیائی دانشی کز گرده کسب ادب و نیست جنسیم یکی
چون بیابانی از صبا رفت و جان از روان ادب الفت پرست

بیکرست و ابروی زندگی هم رفت چون او آب رفت و عالمی
از چشم مردان جبهت رنگ اعتبار و شکر چندین بستان
شد در آب رفت و در بدایت اتفاق صحبت اروزی فقیر
سامعه کلمات بیرنگی آبانش بود تا دریابد که آن خمکده عالم
اسرار از چه کیفیت مترنم غلغله جوش است و آن قانون
محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسله خروش ناگاه نشاند
نوائی این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز
حقایق از دبستان اعتبار وجود بحرف وصوتی پراگنده
قانع مباش ناممکن است مشق موزونی خامه جهدی بر
تراش که هیات انسانی در کمال موزونی مصور است و
هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مسجع پوچ برآید و عبارت این نسخه مقطع
نفسوش نماید و هوش اگر باشد تامل بیشه اوضاع د هر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محجوب نیست و در خور هر ساز
اینجا نغمه گل میکند و از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پرده قانون غفلت نیستی ای بیخبر * نغمهٔ شوقت چرا با
آگهی منسوب نیست * گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد
نالهٔ نی چون صدای کرنا دل کوب نیست * گفتگوت هرزه
وانگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو اینها
خوب نیست * **فصل** * آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق
محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست لکن
آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر نمیگرداند
و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند
و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است
و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت
سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی پیکر و
مثنوی آدمی قطره‌ایست و قطره نام * نیست روشن
گر ز لطف کلام * هر قدر موج معنی آهنگی است * دل
محیط جهان نیرنگی است * عالمی شوخی نفس دارد * از

از سخن باد در قفس دارد ؛ لیک موزونی نفس دگر است ؛ آن نفس
نیست مطلع سحر است ؛ و فیضها در کمین حسرت اوست ؛ او نشئها
تابع حضرت اوست ؛ گر موزونیست ؛ هر دشنام ؛ مرحبایی
از خواص و عوام ؛ باجابت دعای ناموزون ؛ خبر بقرین
نمیشود مقرون ؛ سرو اگر کج دمد درین گلزار ؛ بقبول
نظر ندارد بار ؛ خاک بر فرق شمع بیخته اند ؛ گر موزونیش
نریخته اند ؛ نفس خلق اگر رسد بسراغ ؛ رنگ آشفته ست باد چراغ
زین سبب گردشی آهنگ ؛ لطف موزونیش ریخته رنگ
حسن و قبح جهان بوقلمون ؛ حرف موزون شناس و ناموزون
عمرها شور این فسرده بساط ؛ گاه تفریط و گشت گه افراط ؛ اعتدال
از آن میان زد جوش ؛ تا بانسان رسید و زد خروش
شیشه سازها رسید بسنگ ؛ کاین نوا گشت انتخاب
ترنگ ؛ بحر صد رنگ موج و قطره شکست ؛ آنچه موزون
فتاد گوهر بست ؛ هر که موزون نباشد انسان نیست ؛ و فهم نکته
معنی انسان نیست ؛ طبع موزون کسبی و عملی است ؛ از عطیات

فیض لم یزلی است و حسن این شاهد سراپا ناز و جلوه گر نیست
جز بجلوت ساز و بی تکلف حنا بچنگ نبست تا دلی خون نگردد
رنگ نبست و تا نفسها نسوخت سعی کمال و نگرفت آئینه بچنگ
خیال و خویشتن نماید از میان بر نخاست و تا نقاب از رخش
توان برداشت و بسمله کتاب که بی نیاز معنی ساخته است
و مستغنی الفاظ پرداخته و از کتاب خانه لوح محفوظ
بعبارت کمال موزونی منزل است و ما بقی آیات کلام الله
همچنان ترتیب قوافی سجع منزه از شایبهٔ خلل انکار
فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الهی است و
عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف
آگاهی کمال فصاحت و شاهد معجزات انبیاست و
دلیل کرامات اولیا که محرم خلوت سرای رموز تجلی
اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت
که بی نوایان زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی
گردانیده زله ایست از مایده انعام سخن گستران هر جنس

گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود اسیر مایه غبار ساینده رشحه
ابر احسان معنی پروران از ینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ
سر منزل آگاهی است و ما سوی غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت
اسرار توجه گماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطافت
معانی وا رسیده آئینه ادراک حقیقت الحقایق میتواند گردید
تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافت است و محرمی
عالم نزاهت تا سررشته فکری بدست آرند و هوش برا وصل
معنی گمارند که این سررشته لطافت کده بیرنگی بسته است
و در این سلسله شهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون
این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم
دشوار باید اندیشید و خامش نفسی که طبع موزون دارد و صد غنچه
بهار از دل پرخون دارد و تسخیر بر باد سخن است نیست و اینجا
نفس سوخته افسون دارد و در ضمن اشاره آن کلمات هدایه شرش
این کرامتش با فهم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه برنگارد فهم لطایف آن از سبقهای کمال معنی شمارد

تا باین ہمہ عشرت مینت سواد نسخہ حقایق روشن گردانی وازین انجمہ
فیض ترکیب عبارات اسرار درنما ہی فی الحال صحفہ را بخار خار صد
گلستان آرزو مسطر گشتیم و خامہ را بصریر ہزار رنگ تمنا
سجود آہنگ گردانیدم شبا روز بتحریک بان الہام ترجمان ادق پیشہ
می نگاشتم و ہرچہ سفید و سیاہ عقبی تمام می نگاشتم پس از ادا
ہر مصرعہ آنقدر معارف از طبیعتش سلسل میتراوید کہ مدرکہ در
فہم مراتب آن سراسیمہ میگردید چون خیال حیرت مال محو ربط آمدن
کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریب یک کتاب معنی میدید کہ
عنان بیان بسر رشتہ ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبان نطق
میگذشت وقت نامل عالمی را بغبار تغافل میداد تا بسرمہ از
حصول مدعا چشم میکشاید و غواص فکر قلب طوفانہا برہم میزد
تا گوہری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت در بیست
و چہل بیت بعرض تحریر رسید و سرمایہ معنی آگاہی این بیت
گردید الفاظ بکفیلم تعمیر کوہ متانت ادای مضامین کہ دست عرش
تسخیر انداز رسای وضوح بیان لمعہ صبح نفس در نگینی تقریر بجوم بہار

و قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات
نسبت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی نیست
در تحریر نگنجیده‌های بسا معنی که از نامحرمی‌های زبان با همه
شوخی تقسیم نفسهای زار ماند و چه بسا بال پری آیلی دام
و قفس شد ساخت با آسودگی چند آنکه از پرواز ماند و بسکه
قطرها بگرد نارسای خاک شد و بسکه جهان انجام جمله بود
آغاز ماند و نغمها بسیار بود اما از جهل مستمع هر قدر سیلی پرده
شد در پرده‌های ساز ماند و حسن اظهار شوخی رنگ تقصیری
نداشت و چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند و این بیان حسرت
تسلی خانه جمعیت است و بیخیالی نیست آن آئینه که پرواز ماند
نقش هر یک حقیقت ثبت لوح دل است و شوق غافل نیست
گر چشم او تماشا باز ماند و هر چند مضراب زبان از ادب اظهار حجت
تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال
نمیگیرد و با آنکه مینای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی
نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای

آن اشعار حقایق شعار روزی نسبت و سامی بسخن فهمی انجامید که
از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه
شوق نمیرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی
نداشت و کم کسی هوش بیان تعلیمات معنوی میگماشت
بیدل حقیقت در پرتو نفس سوخته اند و کاین شعله بیان کلاهست
آموخته اند و ای مشعل بی پرتو اندیشه که دخت و گویا که
ولت افروخته اند از استفاده صحبت سرخوشی
صهبای خمستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت
آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرور یاض معنوی نهاده که آزاد
مثنوی ادا فهمی بهوش بی نیازی و حقیقت بین نیرنگی مجازی
عروج معنی از طبعش نگاری و چراغ فطرت از برقش شرار
تعلق دام نا گیرای صیدش و پر افشانده بیش آهنگ قیدش
ز خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بپاس آلوده گیها
تعین و مرات بی رنگی آیاتش نمره نشان از اقتباس پرتو اند
تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش بنمای گردون عنقا

و قانون پرورش را نشاء دماغ تعظیمش آهنگ معراج افتخاری
بفروغ جوهر سرخوشی چون نشاء چراغ محفل خرابانیان
و بفیض طینت هواری چون سبحه گوهر دعائی مناجاتیان
در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط
سادگی و در زمرهٔ خاکساران سایه دار لوح
سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت
امکان برنگ آب بوجون حسن با تجلی و چون شرم
با نقاب و با بحر موج خبری و با گوهر آبرو و
با آفتاب لمعه و با ذره اضطراب بوخموشی
حقیقت ایمایش در آئینه ادراک صفا کیشان
و گفتگوی هدایت اقتضایش نوید ارشاد
سلوک اندیشان در ایامی که قصبه آره اقامت
گاه سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین بسهل
نقش قدمش رایحه سعادت
می اندوخت و سواد ان مقام

و سواد ان مقام پرتو آفتاب توجهش همت می افروخت بحکم
اخلاقی که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت
خلقی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی باین الفت
شوق تعمیرش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش
نسخه بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمهٔ
توصیف چاره نبود خصوص میرزا قلندر که در هر بن موی زبانی
داشت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بیانی مصروف
تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دوچار نوید گردیدی
هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال
با اهتزاز قامتی آرا بند بندش بال پرواز میگشاد و بجولان
نیاز تا قدم شوق مسبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد و بهر
استقبال نازش هر که گامی پیش رفت و تا ابد می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت و خاک کویش بسکه سامان
بخش اقبال غناست و شاه بر میگردد انجا گر همه درویش رفت
تحمل می بالی بعجز ریشه می باید کشید و دستگاه نازش شد هر کس

بما از اندیشه ثروت و مکنت و صحبت دانا در عالمی که معموری
سوادش بغبار غفلت سست عطیه ایست غیبی و موهبت عرفا
در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسبتها غنیمتی لاریبی
جهانی بفکر تن پرور بها مرده است اندیشه حاصل زندگی
کرده است و عالمی را شکنجه خودپرستی افشرده است رهائی از
چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها
شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع مرکان
بهم میتوان آورد اینجا سودای خست و غیبت و دود و
کمالیست و وسوسه حرص و حسد و غنک پیراهن خیال تا
چشم موافقت بالتفات هم گشوده اند ابروی مردمی
که ندارند ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده
اند شیرازه اخلاصی که بسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از
تفرقه دام اندوه و کلفت است و اختلاطها پیش از جدا
ئیها باعث ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید و همت
جستجوها مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در مجمعی که

احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ انتقام نباید
اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج
وحشت حصول این انجمن میتوان فهمید غزل در جهان
خلق از هر خلقتی آدم کمست و باز در اضاف آدم آدم
هم کمست و بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن و آنسوی
این انجمن گو باش در عالم کم است و با چنین موجی که عالم غرقه
طوفان اوست و در جبین های مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند و زخم چندانی که
خواهی جمع کن مرهم کمست و حرف نامنظور دل یکنقطه هم
بیش است و بس و معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست و آنکه خواندم
بیش بیش است آنکه گفتم کم کمست و الحاصل عندلیب گلستان اقبالش
هر که را چون بوی گل بر در گوش فشاندی و رنگ آمیزی
خامه احوالش چهره را چون حیرت در دیده تصور خواباند
هم دیده حیرت نگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنون کده

آهنگهای غریبش وقتی در معبر دریای گنگ که بعمق اندیشه
ظرف قطره اش کشتی هوش گرداب بیست و بطوفان حباب
رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافی فهمهای آتش
آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل
سراغ عافیت جستن کردن افراز مشاهده اوجش عروج
افشار عالی فطرتی فرسنگون تلاش حضیضش نزول پایه دون
همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
شعور صهبای عالم آب اثار کرد ساحل چون تسلی طبع عشاق
سراب مطلبهای نایاب ان ژرف دریای که بود
از عمق حیرت خیز او چون گهر چشم حبابش بکقلم در قعر
چاه و هر کجا سر ستایش در تصور کل کند از هجوم اشک
بر فرق گان کدو بند نگاه دلو گردون کرکند از دوراییش
رسن تا قیامت بهم نیارد از حضیضش عکس ماه بر گشتی گران
لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته
از کمال ضعیفی چون کمال در راه نو نمی نمود و از فرط تسلیم

چون نالیدن از ناخن بریده گرهی نمیکشود هنگامی که با شور بنگاه وسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بیار است عجز تهیدستی ان گنج قدرت هر چند مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که تهدید ملاحی ازارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی بستاند ناگاه از کشتی برون جست و چون شکن در طره موج شکست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندامتی از هر طرف هنگامه غریو آراست و سوداییی بیخبر همین ناتوانی القدر نشکسته ایم که دوش موج رخت ما نتواند کشید و بفیض سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب پل تواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غائب گشت ان ای بسار شندلی کزبی نیاز بهای شوق ؟ چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است و دو ی بسا ابله که کسوت

در نگارینش یوسفستانی بجلوه‌گاه چاه افتاده است و معنی قبای
فقر از غافلان پوشیده اند و ورنه در هر خاک چندین دستگاه
افتاده است و هر کجا گردشکستی سرمه آراید بچشم هر بی تامل
گذری انجا کلاه افتاده است و ذره تا خورشید عرفان
جلوه است اما چه سود و دیده های خلق بر غفلت نگاه
افتاده است و عالمی محمل بدوش وهم جولان میکند و کیست
تا فهمد که منزل هم براه افتاده است و و از فواید کلام فصاحت
انتظامش اگر روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف
الهی پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادی گشود
وجمعیت غنچه های الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و
آغوش صدفهای نکات کمان محیط نزه پیوسته و
هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت و هر نفس صد صبح فیض
الهی در بار داشت و کر طرب خواندی در و بام آشیان نغمه
بود و و سیر چمن گفتی بهار آئینه در دیوار داشت و بلاغت نشه
در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود نا داری

چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام
جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت روی
جاده ایست پیش ما افتاده و چون بمعنی نگری آئینه از غبار
شبهات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب
کونی است مانند اطعمه و اقمشه وغیر آن از جنس سرخوشی
های معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب
الهی مثل اعتبارات اسماء در شهود عالم اطلاق ٭ فقر
در هر صفت که می نگری ٭ غیر اسباب ناامیدی نیست
شام او چشم بستن است از صبح ٭ صبح او رادم سپیدی
نیست ٭ آنچه از ساز دیده معدوم ٭ در نوا هر قدر شنیدنی
نیست ٭ مینماید سرابها از دور ٭ چون بسر چشمه وارسیدنی
نیست ٭ بعد از آن فرمود حکایت کم کرده هوشی از
جمادیت طبع افسرده خسته باطنی بود بحکم غفلت نگاهی
بخواب بی تمیزی میفرسود تلاش آهنگان ربع مسکون
در انتظام طرح آسودگی می انداختند و تردد پیشگان

جهات دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی پرداز
تخیل انسوی عالم اوهام بر وقت غفلت چون مژگان
خوابانده اش درهم فشرد و غبار آینه هوش بر ضمیران
عرضه داد و عقده رشته فکر تردد انی ناخن را بداو اکشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تبرکی بهم جمع میشوند
و روز از انه کیفیت اجزای صبح از هم می پاشند و سیر و بندگوی
چون باد غروب منزل اند و طایفه برنگ خاک جنوب
مائل قومی بآئین آتش شرق نارو فرقه بروش آب شمال
انداز هر گاه اتفاق اسود کیما در یکمقام صورت میکرد
حکیما چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی * همین عقل
راست سیر کمال * جهل هم میپرد بری بخیال * واقفان
عرض حال می بیند * خوابناکان مثال می بیند * غافل
جاهل از فکر خیر و شر مست است * عاقل از طبع بیخبر مست
است * گرچه نظاره سازش انداز نیست * مژه لبسته تیر
پرواز نیست * عالمی راست با هوا سر و کار * متنگ هم

می پرد تا بال فشاره خم و پیچ و محیط استعداد گرده صد رنگ
دام موج ایجاد و هر گل انجاست خفته در رنگی و ساز بهر رشته
است آهنگی و بیجا اگر موج کف دهد سامان و ساحل از که می
کند طوفان و هیچ جا پائی سعی در گل نیست و جاده هم بیش از رنج
منزل نیست و از نواهای اعتبار مپرس و رنگها دیدی
از بهار مپرس و دانا در جوابش دامن تبسمی و شکست
ببال تحریک لبی نامه تسلیش برسبب و بمضمون آنکه بساط
زمین تخته نردیست معلق بر روی هوا و تخته و مهره چند
رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها یکجانب میل
نماید تخته برمیگردد و بازی بهم می خورد و در مکتب گفت
و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال او
بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید
فصاحت است و با وجود ادای مطلب الزقاب کیفیتی از
لطایف نیز مرتفع توان یافت عشق و به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد
کسی و از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی و شمع را در

بزم ما حکم نشستن رفتن است و هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد
کسی و میوه نقل و ترشح هر یکی بار است و بس و لیک
می باید بهر موقع جدا فهمد کسی و تا هر جا در بیان ساز
گردیده است صرف و طبع گر روشن بود ظلمت جدا فهمد
کسی و هر ادا صد مقصد است اما اگر دل پی برد و هر سخن صد معنی
است اما کجا فهمد کسی و تمهید این حکایت هم نقد معنی میشمرد
و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان
بشوخیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات
بشهود اعتبارات خام پیوسته هر گاه آرزوهای طبایع
آهنگ یک جهتی پهلو گردانند و جستجو از مقاصد بفضای
یکروی بال توجه افشانند ناچار با بقی جهات تعیین راه
عدم گیرد و مراتب متعدده استعداد انحصار نشئه
پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسو است
نامشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود و آن بزم امکان خبر نیز غفلت و ادراک

نیست ٭ گردو هم با چراغان کرده است افلاک نیست را
امتیاز آئینه دار خوب و زشت افتاده است ٭ گر تفاوت
منفعل گردد بلند و پاک نیست ٭ ساغر سرشار تا گر یکطرف
مائل شود ٭ باده را زتاک اثر جز در مزاج خاک نیست ٭ عشق
دام صلح اندیشیده است اضداد را از زهر و در هر جا دو نیش
تخته شد تریاک نیست ٭ بس چه باشد دهر ترتیب جهات
مختلف ٭ دوان جهت تا بی جنون تا گریبان چاک نیست
شعله را جوالد کردستن دامی انشا کردنست ٭ صید این وادی
اگر بسمل نید فتراک نیست ٭ شوخی سودا شب خون ٭ داغ
فطرتست ٭ ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست
واقعه وقتی از عالم سلطه طبع سائل مبتحی غریب
درمیان آمده بود صورت تحریرش درینمقام مناسب
نمود ٭ در سفر راه بابا حسن ابدال یکی از براهمه با فقیر
بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب
اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقاد می نکاشت روزی

روزی بتحقیق معنی بی ضبط نفس زنار سبحت و سبحه داری عقده
تعجب برون نخست که شنیده ایم جمعی از جناب افصح دبستان
کائنات الهی مائده اسرار و صفات خمیازه صبح بهار از لبت
نشار و داغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم
مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه
وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام
ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد
پیوست و موجود در یکمژه برهم زدن آن نقاب مرتفع است و
آن خیال واقع نظم بوهم اهل غفلت هوش باور هستی
فریب ابر خورده است و ندانسته کاین گرمی شعله وهم
چو خون ناروان گرد افسرده است و دو عالم چو اشک از
نظر میچکد و همه گز مژه دامن افشرده است و بود گر درم نقد
این کاروان و نفس جز قدم هیچ نشمرده است و چو خورشید
تا چشم برهم زنیم جهان را سیاهی فرو برده است و برین
تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار بجلوه

همان در میان است و شبی هزار نقش پیش پرده می‌گشاید و غبار
آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن به ظلمت افزونی چراغان این انجمن از آینهٔ تغیر
موجودات اوضاع روشن است و از صفحهٔ تبدل احوال
اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات
ماسبق در دامن حال مابعد نریزد و غبار انفاس گذشته
بپرده‌های خیال نفس آینده نه پرند در عالم وقوع قهر و لطف
آثار کدورت و انبساط با وضع هر طبعی ملاقی و در محاسبه
اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی
درین وادی اگر از خار پای رفته غافل شوی دم دیگر زیاد
او قدم بپیش می‌آید و شبی که خفته بهوش پرواز گل شمعی
سحر جوش تصور تا بهار اندیش می‌آید ز بس تنگی بهم افسرده
است اجزای امکان را همان ماضی باستقبال هر دو پیش
می‌آید ندارد سیر هستی جز خط پرگار بودن که هر جا رفتم
از خود رنگیها پیش می‌آید تغافل را سر و برگ تماشا کو

ام بیدل ٭ فراموشی ز هر خبرم بخاطر بیش می آید ٭ اما در سوال
موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه
یابستن تمهید مراتب در وجه فائده بیکانست پیداست که سایلان
معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال نخوانده اند
و ریشه بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده
فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری
سودای استقبال دماغ اندیشه نمی خراشد و هوشی که از
تخیل آن دور فشار میرساند گردش این ساغرش جرعه
یقین نمیچشاند ٭ غزل ٭ خراب کعبه تحقیق سنگ و گل
میند اند ٭ بهر جا میرود از خود برون دل نمی داند ٭ خیال این و
ان حاشا که گنجد در دل مجنون ٭ بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند ٭ چه افسونست یارب چشم بندهای الفت را که
بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند ٭ یکی در ساحل از تشویش
دریا بر نمی آید ٭ یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینی ها ٭ چه سازم

پیش پا را هیچکس منزل نمیداند و چه اینجایی چه آنجایی چه
امروزی چه فردایی و چون حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیداند
اگر فی الحقیقت همین تجدد امثال محشرست تعبیر روشن تر
بایستی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطافهمی افسانه
ابهام تلخ میگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت است
وضوح تقریر خالی از احیایی نبود تا نگاه عدم فرسودگان عبرت
کده وجود بتوهم محظوظی زحمت انتظار میکشید و بینا مشکل
که رنج کوران خواهد و یا خضر زنده دوری دوران خواهد
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام و حیف است که پامالی
موران خواهد و در کتب عقاید تا طلوع آفتاب روز جزا
بتعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب
دیوان فرصت چون رقم انقضایش وا شمارد و جوش
طوفان سهو سر از تنور طبیعت آفاق برآرد و بعضی مهیا رود در
میکده اصطلاح ما که از اجناس می باشند اگر هزار نوبت ساغر
سلسل زنند کیفیت یک ذره عمر به آفتاب از روی

تحقیق بر افگند و هرگاه برین دستور صد سال اقتضا یابد بر
هما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد گیرو دار محفل
کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف
اعتبار یکقلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل
دور فطرت بر هیأت دیگر کمر بامور ی ایجاد عالم بر بندد
و بحکم بی تعطیلی سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر
بغرض دوایر پیوندد و افسردگیهای داغ اوهام باعاده
تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوش پردازی
تصرف کوشد و تشخص ما را لباس بسیار است و عدم نیز
جلوه در کار است و خط این جام را سر و پا نیست بهم
درست نشاد پیدا نیست و گفتم این کلام تقدس مقام
از معجزات حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطف
فصاحت افهام تو از زمره خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی حجبات امکانی برداشته
و عروج معنیش علم ادراک الهی کلی برافراشته بجذب

جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمندش
یارای بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال از آغوش
صفیرش امکان برون طپیدن اینجا هم معنی الاعراض لایسعی
رها این سر بر خط تسلیم اشارت است و هم مضمون یوم
ینفخ فی الصور از مقیمان پرده عبارت ٭ چه دانی رمز دریا
چون نداری گوش گردانی ٭ که کار خار وحش نبود زبان
موج فهمیدن ٭ نیاید راست هرگز صحبت رنگ و صفا
باهم ٭ چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن ٭ نگردی
محرم او گر همه از خود برون آئی ٭ نجنبید خاک بیابان سپهر
از سعی بالیدن ٭ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان برهم زدن
بشر محیط بر همه مرتبه وجوب را شین میخوانند و عقل کل را
برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طول
عمر برهما با آنهمه درازی در فرصت یک چشم زدن شکن
سیاه است و افسانه رشته های آتش ابراهیم آورد

این نگه کوتاه نامزه او خط کشیده است صفحهٔ این بر
رسیده و تا خامه اوشق ورزیده است خطوط این نقطه موهوم
انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطه
تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کائنات
هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی نگمارد و با غماض
این تماشا نامزه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست
بعالم موهومی پیوسته و بنای اعتبارش رنگی در عین در
شکسته فرصت تمکین بهانه ایست تا محیط ناپیدائی
غوطه زند و زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگنند
اغماض بهار چه چیدن بساط رنگ و بو در باز ندارد و تغافل
سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمائی کار بینوائی های
تنفس ورزیدن مطرب البسته است و نارسائی های آهنگ
گسیختن رشته ساز پیوسته و در طلسم عجز فرصت حال و
استقبال کوه شش جهت بگردش رنگست ماه و سال کو

جلوه او رنگ بر روی خیالی بسته‌اند ورنه در آئینه موهوم ما تا لکو
رو بخاک عجز می‌نالیم و از خود میرویم و گیرد و از سایه او بارش چه و
اقبال کوه و دستگاه ما عدم سرمایگان عشق است و بس
ذره که بر خود طپد جز آفتابش بال کو و گفت و گوی موج غیر
از شور دریا باطل است و حرفی که از خود شنیده‌ای زبان
لال کو و بر رموز فهمان دقیقه نزاکت مخفی مباد که نادانان
هر طایفه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیریست
و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جهت
افهام تفسیری مدعای کلمات ایشان است که طول زبان
توجه عقل در ایجاد نیرنجیات تحیرکده امکان و تعلق
رنگ آمیزیهای صورتخانه اشکال و الوان هرگاه در
جنب عظمت شخص محبوب مقداری تخمین اندیشند پیش
حرکت مژگانی نمیتواند بود مگر نه در عالمی که هزار ازل
و ابد امکانی نکند توهمی نمی‌ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود
قطعه خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی و هنوز این

نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد ٭ شرر در سنگ بی قصد
می اندر تاک می جوشد ٭ تحریر رشته ساز است خاموشی صدا
دارد ٭ حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از
پردهٔ اعتقادش بعرض بیان پوست رنگ شعله
اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست و صبحی جیب
زنگار و شکوک اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل
یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش نقاب تغافل
شکافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر باد داشت بیدماغیها
فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن لغزش واگذاشت ٭ غزل ٭
ادای نکته گوئی در سر هر خامی نمی باشد ٭ می این نشاء در
هر شیشه و جامی نمی باشد ٭ زره دور است خلق از انحراف
وضع کجفهمی ٭ وگرنه هیچکس را لغزش گامی نمی باشد ٭ بیا
آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش ٭ همه گر وصل
گوئی غیر سنامی نمی باشد ٭ فصاحت نیست جز فهم مزاج
مستمع ورنه ٭ تقبیح وصف نامفهوم دشنامی نمی باشد

جهانی صیبه نیرنگ است این افسون نیرنگی و سخن سحر است دیگر
دانه و دامی نبایاشد و القصه برین خجسته چین خرمن ارادت
شفقت معنویش بیش ازان بود که کم انرا به بنشتها بتوان
سنجود و از بان شکر نوانی خامه را باهمه عجز انداز حسرت
وعند لیب سپاس آهنگ سازرا بهزار رسامی پرواز صفیر
واقعه موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال
حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل
ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا
با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند خبر تعبر یا
شعله میرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست
می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهانگرد
از راهی دور محمل شوق آراسته بود و سراپای خود چون
شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و
شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت وار معنی
آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بکلبه

استطار این مترصد نزول رحمت سری کشیده زاویه اخلاص
را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید ؛ نظم ؛ عرق
با شعله رنگش هم آغوش ؛ حباب چشمه خورشید گلجوش
حبابا چون گوهرش در بر گرفته ؛ عرق آئینه در گوهر گرفته
ز سر جوش تماشای حیاست ؛ بهر عضوش عرق آئینه
در دست ؛ ز طوفان بازی حسن عرق ریز ؛ نگه
چون موج در گوهر گران خیز ؛ بوصفش در تصور گاه تقریر
نفس را آب گردیدن عنانگیر ؛ چراغان خیال برق بازی
همان مطلق عنان بی نیازی ؛ سراپایش چکیدنهای دل
بود ؛ شکست صافی مینای دل بود ؛ حیرت پرست
شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت
و توجه نسیمی آن گلزار شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش
طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط تشویشهای
بهارش از رسیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف
بترشح آهنگی ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان

اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست
که ای نثار بنای اخلاص عنقریب از ریشه فطرتت نهالی
قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور
آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی
نماید و آئینه معنی نگاهان از درک ماهیتش بر محیط ابرو
آغوش کشاید ای نوای درد دل نومید افسردن مباش
آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی ای دمی سرشک
ناتوان چندی دگر با صبر کوش تا بیادات چون جمع شد
طوفان علامت میشوی و چون نفس امروز اگر رنگ گلت
آشفته است همچو دل فردا بهار استقامت میشوی
آگاه باش که تا رنگ وحدت آشیانی مهیای ریختن
بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن
رنگ اثر وصفها در کمال تمکین و مهلتها با نهایت
بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت نیست
که چندی بدین ابیات تحقیق تأمل نگاری و بفهم

لطایفش جهد بی بلیغ لازم تفکر شماری امید که بمعلم فیض حقیقی
بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر رو
دستت مفتوح نماید باری باین وسیله یاد فراموشان
درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعوریست و باین
بهانه ذکر خاموشان پرده عدم صفت مشاهده حضور
آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان
ادا فرمود لمولوی معنوی این توئی ظاهر که پنداری
توئی وهست اندر توئی تو ازلی توئی او و توهست اما نه
این توکه نیست آن توئی کان برتر از ما و منیست
توئی تو در دیگری آید دفین من غلام مرد خود بین چنین
الحاصل ترحم آن حضرو ادی توفیق بنویدا این غنایم طریق
هدایت نمود و توجه آن سروش عالم فضل مژده این گرامی
درس نوازش فرمود مواظبت حضور مغنیش مشق حیرتی
بکمال رسانده و بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بجاموشی
گردانده و در همان هفته آن یگانه هشت محفل بیرنگ

بچارسوی بساط سنج نقد اعتبار دودی جیب باد آن یکه
تاز نه عرصه خیال از غبار اعتبار زشش‌جهت بیرون تاخت
غزل نگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند، کدام
ناله که در پرده اش نهیچ نپوشند، تو سخت بیخبری ورنه رفتگان
یکسر ز خجلت مژه واکردن نورد پوشند، چراغ انجمن
حیرت نظر بودند، کنون بپردهٔ دل داغهای خاموشند
هنوز زحمت سعی تو میکشند بخاک، تو تا ز بار تعلق ز بسته
دوشند، بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان، ز سر آ
انجمن شیشه خانه هوشند استفادهٔ صحبت،
نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی
افکار گوهر ساحل نقاب دریادل نثار فضل معنوی شاه
فاضل، زهی شور جمستان حقیقت جوش دانایی، خوشا
موج بهارستان عرفان رنگ یکتایی، فرح شوق و شورش
بی نیازی نثار استغنا، گلشن آغوش بی پرواییها ملش اوج
رعنایی، بگلزار تماشایش عیان رنگ مستوری، و بزم خاموشیهایش

بیانی رفرو ایمائی و بنای سلسله سلوکش بر دوش جذبات
شوق الهی و غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار
شاهنشاهی ازادگی در هر بن مویش مجنون سلسله اسیری دار
سراپایش مفتون هوائی تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود
جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش
ضرور برق عریان تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سریش
افتاب عالم تفرید نظم از دامگاه انجمن وهم جسته بیرون
کائنات چو عنقا نشسته دامن بکرد کلفت امکان فشانده
طرف کله ز رنگ دو عالم شکسته و تشخص گفتگو را تیغ
زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی را مقراض لبش
خلعت آرای قطع سخن سر جمعیتش چون جوهر آئینه زه نورد
جادهٔ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت
در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد
تفکر روی دلش مقابل محراب ابرو هم تماشای بزم بیرنگ

دل بحر طرب ساغر گردش رنگ دل او چو گوهر ز امواج معنی کمند
نفس اکدل بسته پست و بلند او جهان گوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او او تجلی نگاه گلستان نور او حقهای
شهود جهان حضور او چو پرگار آغوش خود ساغرش او چو مرکز
دل جمع باد سرش او ستی آرمیده اش چون خم می طوفان
طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طره خوبان
با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم
تکلم رموز قطره سنجی کافت زورق هوش سامعان از فلک
تهم سراغ ساحل میافت نثری دست از سنجید کیمیا مواعظ
دلپسند سجع تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط
معانی بلند روشن تر از نثر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر
زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان
آغوش وداع خود داری نگشاید **غزل** گوش هیچ کس خست
که یارب چه شرر پرداز نیست او هوش میرفت ز خود کاین چه

قیامت سازیست و شوق شگفت تحیر دربارست ایجاد صفت
جولان نگه گر همه مژگان تازیست و محو دل آگاهش اگر فکر بجا
نرسد و خاک وا مانده تکلیف فلک پروازیست ولی اثر
نیست حضور مجلس اهل الله و بکمال توبس است آنچه درانجا
بازیست و کیست از ذکر حق آئینه بحیرت نه هر حرف
آن لطایفه سر بیان اعجازیست و عجب لطف معنوی اکثر اوقات
با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می افتاد و بحکم اتحاد
باطنی اطلاعات آفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از
شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار
آئینه تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاء می
اندوخت که بهزار دور ساغر کرد تا ملش نتوان گردید در هنگام
باریابی حضورش سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش
چه طراز و بهمه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق آغازش
چه آغاز و شان * یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش
بود و بهر مژه وا کردنی تماشا صد آغوش بود و تا چه پردازد

تغافل موبمویم داشت چشم و تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش
بود و ازانجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است
و غبار وادی انتظار شکست ارزد و تعمیر سعی اشتیاق بی بربا
دفتری از فوائد ارشاد میگشود و فهم قاصر بیدل را بر سابقه‌ها
می شود میفرمود کاش مثل تو سامع بجوف ما توجه نماید
تا از قید خموشی برآییم و چون نوطالبی ناخن کاوش آراید
تا عقدهٔ دلی وا گشاییم عالم از درشتیهای طبایع کوه
سار پست آنچه لب میآرد بدل کوهی باز میگردد و آنچه
شوق میگسترد انفعال در می نوردد و اینجا بی کدورت و بی
که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است
و بغبار انگیز که بقبض تقابلش نفس همه سیاه کاری
نباید کجاست گرد کلفت نامقبولیها سخن را در خاک
نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می غلطاند
اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیح
نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت میگماشت

صحبت تقضیلے و دست شکایت این دید و تا بکجا باید برد و المه این اندوه
برکه باید شمردن عندلیبی ہم نوای دگر و شکوه سر کرد کاهی نوا از بدبر
شود زاغم درچمن بست بار اگفت خاموش زاغ بسیار و عالم از
جنس این خوش بست و از نواہای ہرزه گوش پر است و تجربه
کار این امتحان گاه ظہور شفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای
ہر صاحب کمالی اثری نگاشته ہست و سحاب بے نیازی
در حدیقه طبع ہر معنی نہالی قدرتی کاشته بعضی از ان
جوہراند که دلہای خاصه از صحبت شان بی اختیاری
خزان درمیگرد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفید ان
از مشاہده شان جز نشاء سرور نمی پذیرد یکی از دلایل
کمال ہر فن تصرف ست در مزاج متغیر کردن یعنی قوت سمعی از
دیگری ہمه ضمع خود بفعل آوردن ازینجاست که محاذی
شعله چراغ ہر سر انگشتے شمعی ست افروخته و مقابل
شعاع آفتاب ہر قطره آبی کلاه زرینی بر سر دوخته ویه
تسلط آباد و محل با فان قماش خواب خبر کاہا ناکه بیهم

پیچیده اند و در او بکده سرمه سایان پرده تب نظاره بی
اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درین طایفه هر یک از
کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب
زبر دستانرا محروم نصیبه اختیار نمیگذارد و در پرتو افتاب
حضورش شعاع معنی بر دلهای قیافت که در غیبت احوالش
متصور عالم خیال بود و از صفای آئینه صحبتش تمثال
حقیقی بر طبایع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بجواب
توهم نیز نقابی نکشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی ایمایش از
پرده خیال بیدل هیچدان پرواز رنگ و رو داشت در
ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد
نگاشت تا منکشف گردد که حضور اینطایفه چه مقدار کلید
بستگیهای دل است و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلودگیهای
آب و گل و ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد و خاک چون
طالب خورشید شود زر گردد و صحبت صافدلان جوهر اکسیر
غناست بی صدف قطره محالست که گوهر گردد و اندیشه

خورشید جلالش القدر مشرف پردگیان جلوه کده خواطر بود که تا
نبض نفس تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون سواد
قبل از بیان در پرده رقمش وا نموده می و با تخییل نگاهی بخشش
مژگان توجه نماید چون ذهن کاتب از تحریر در نوک
قلمش مشاهده فرموده می از بن دست معنی ها مضمر خیال تحریر
پیشه است و از بن عالم نسخه ها متعلق شیرازه اندیشه و قعه
در نشاء آباد عالم خمار که هر دماغی سرخوش پیمانه عشرتی
است و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره حرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی است از جبهه تاک ریخته
و بفروغ لمعه صفایش زلال چشمه حیوان با دود ظلمت
آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعامش
روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش
هفته نیم جرعه بیش نمی بود هر گاه بتجرع آن می پرداخت
یکدم سبو ها در می کشید و اگر همه خمخانه ها پیش می کشیدند
تا تهی نکرده نمی آرمید نظم مشتی شیشه بازار جگر با بلکواست

بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست و ساقیان محفل
اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسر خوش نشیبهای نشئه اعتقاد کردن تهیه اقدام آن می افراختند
بجذبه العطش شوقش پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی
آسود و تا سبو قطره داری ذخیره جگر میداشت کاسه ها
یکسر اشک غلطان گشته بود حیرت گرمیهای مراجش جگر
آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را
بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه
تا گریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار
هرچند تلطف فی حسن حبابی تاب دریاکشی همتش نداشت
شوق مشرب همان به طلب پیمانیش قدم میگذاشت از نو امر
قدح پیمایی چون بحر نفس میزد و از جوش می نشست و بهر موج
نفس احرام طلبی تازه نقش می بست و آنها که جرعه ازل
دیوانه میگشتند و خمخانه ها بگردش پیمانه می نشستند و سر تا قدم
دماغ شکست اند چون حباب و دریا بجام همت مرد افگنش میگشتند

بمشاهده کیفیت حال خیال نخجیری بال اصلاح اندیش گشت
با جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش جبینی در
سرراه عرض افکند بامید آنکه اگر لمحهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت
از تردد بیاساید و زندگی نفسی سیر راست نماید بهیچ داندیشه
موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحهٔ باسخی بکام
اندیشاد ریخت که هرگاه سلسلهٔ ادوار بیک شخص
منحصر باشد تسلسل نینجامد نه توقف انتظار فرصتی که درمیان نیست
از بی‌شعوریست و تکیه بر دلی که پیراست از بی‌حضوری قطعه
همچو آن شرر نیامده از خویش رفته ایم ٭ سامان این بهار زگلزار
چیده هست ٭ گل جام خود عبث بشکستن مده ٭ اوصاف
طرز بسته رنگ پریده هست ٭ پرواز نشار در قفس معنا از
شکسته بالان خجلت نارسائیست و آزادی شرار در طبیعت
سنگ سرپوار کلفت بیدست و پائی در کمین گاه بهانه جو
همانقدر با بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی
از دوشش توان انداخت ٭ وحشت عاشق پریشان

سراغی دیگر است ؛ کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگر است
سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست ؛ بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگر است ؛ تا خیال رنگ بنظر درآمده است
بهار از نیرنگی برآمده بتکلف معارف آرائی تا کی ؛ و قفل اثبات
وحدت باید گشود و بتصنع حقایق پردازی تا چند اصلاح
شبهات توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد بسعی دست
اندازی فنا و غبار توهم از پیش نشیند مگر بریختن آب بقا
در قید جسم لا شود نا محالست ؛ گنجست دانه‌ها از خاک
اگر برآید ؛ صد گل بهار دارد این غنچه در شکستن ؛ صبحی است
نیرین گریبان یکچاک اگر برآید ؛ پیچ و خم نفسها دام رشته بسمل
می‌گشاد است اما از تاک اگر برآید ؛ کاش بعلت میخواری
میریم تا از چنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی
خاک گردیم تا از نم آلایش هستی دامنی توانیم افشرد خواب
آسودگی از منقار سایه دیوار فناست و تهمت آلودگی
ساکن آئینه عکس نمای بتقاضای تازگی است عیش مرا

ہست و تا بال بود طپش بجا جمعیتش ہست و بی قطع نفس منزل ایستادگی و تمارہ باقی ہست رفتنی در پیش ہست و الحاصل امواج محیط گردشش را طلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدلی بقطرہ داری قناعت نمود و صبح بہارہ ہر نفسش شگفتگیہای بی پایان داشت بمقتضای کمفرصتی نفس پیش از ورق گلی میگذاشت غزل گفتنی میشستی سنجی ہست و قلم گو سرتاقدم نقش جبینی ہست رقم گو در حسرت دیدار نگہ تا مژہ اشک ست و آن فرصت حرفی کہ دہد دست بہم گو از منتظر وصل مجو شوخی پرواز و مژگان چو مژگان نرسد طاقت رم گو و بگذار کہ با ہم نگہ چشم تحیر و چون اشک گرفتم روم از خویش قدم گو استفادہ صحبت نخل دلاوری ثمر مصحف اینہ طفر گلشن الہی بہار قلزم معرفت گہر نوید اقبال خجستہ مژدہ رنگینی بہار فرزانگی نشاء مروت جوہر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را پلنگی و محیط استقامت را نہنگے و زبزم آرایش در دیدہ جمع و بی غلطیدہ ہوشش از پرتو شمع و برزمی گرنہیب او کف گرد

ذکر مرزا قلندر رحم مصنف ۱۴

در آتش آب فرود زهره مرد و سخن را وصف زورش گرو بود
شود کهسارش از ضرب المثل پست و چو شمشیرش زخون دلیران
قوت و سراپایش جگر چون کمان با قوت و جبل تنی را بنا مست
هیاتش کمال بر خود بالیدن لشکر شکنی را آئینه داری
همتش جمال بر خویش نازیدن حجت زورمندان اندیشه
استعانت بازویش قوی و فهم دقت پسندان با دراک
دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی
سپاه نقاب و با کمال لطایف سلوک بهر قباب
تیغ مریخ را مهابت لمعه خنجرش از فلک پنجم جام جستن
و شعشعه آفتاب را مقابل برق نیزه اش از خون شعله
دست پیشستن کمانش چون قوس قزح از گوشه آسمان و خجسته
خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمها بیخته در عرصه بی پروای
از رمش کشاد آغوشی حلقه های سام و در صف بیباکی
سپر سینه صافی آئینه انتقام حلقه زنجیر چشم جمال
در نما و نظر ترکش تیر سینه لبریز راه اجابت اثران امام

صف پردلان وغا و غرور شجاعت شکوه شجاعه خط جامع
نسخه قال و حال و فروع جلال انتخاب جمال و چو معنی زیر لفظ
چو شمشیدتش و چو الفت زیر دل خروشیدنش و نفس عجز نوا
لنحی بتوصیف توانایش بپردازد بنای متانت معنی صد
آشفته بیانی بجنباد و تقریر ناتوانی تعمیر سستی اعانتش می نازد
بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم بجنباد در معرکه
روز آزمایها ریسمان می فرس که موضوع تشکیل پای شتران
می باشد بقد آدم در زمین فرو می برند و صد پیچ و تاب استحکام
ریشه نخل در قبضه خاکش می افشرند بیک حمله چون موی از
خمیرش بیرون می آورد و با ازهم می گسیخت و بر پایه صحبت
اگر هزار رخنه رزد الوه امثال آن فراهم آید که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت منفذها پیش باران
میر نخت گنجی الکثری از شیاهای آهنین که همواریش با تیک
وسندان بی دشواری نبود بقوت دست پولاد تا بصلاح
می نمود تیر را بصفا فحه اش نبد و دست از الفت پنجه‌ها بیگا

وبهر را ابعا نقه اش استخوان سینه سر نشیم اختلاط استخوانی
نشانند آن تهمتن نشا، پر زوری که عجز ناتوانیها وزن پهلوش
زند بر خاک پشت پهلوانیها و اگر از قهر بر بازوی استخوان دست
قادر بازد و زنگ خون همچو آب از تیر پروار دکمانیها بخجر کرد
زبونی بزم بر طبعش درشتیها و بغیر از حرف بیباکان سبک
پیشش گرانیها و دم بری گر از بیباکی طبعش نفس راند
تواند چون سحر تا آسمان چیدن جوانیها و نعره اش صدمه
دست که بسر کوبی صد انجمن خروش می چربد و عطسه اش
صولتی که بفریاد یک عالم گوش کر میرسید و زلزله عطش
اجزای زمین را تا گزیری بر خویش لرزیدن و شکوه تنحنحش
گوش رعد را بیچارگی در سینه دزدیدن و در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار گم کردی
هرگاه رخش خود را عاری و معطل میدید چون باد بدوش
بر میگرفت و بذوق بی پروای میخرامید همچنان در خرستانی
که بر تو خورشیدهم بر تافت سیلی غم بیش باید خورد اگر نا قمه

بازی بزانوی ناتوانی در می آید بقبیل زوری همتش بیرون می برد
باطاعت سرپنجه دلیرش نخجیان ریخته باروی شتران
گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انسان
و بدست اندازی مهابت شیرش اسپان بقبیل توسنان
در شست لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی وارلگد
افشانده در جبر بادشیوه حرونی در سرلشکری که بسترارش
گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و با هر سپاهی که از
سعادت جستند خصم از پشت سر انداخت پایه ز بر دستیها
از عروج نخیل خرد رهت بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار
داستانش هزار استقامت دستان دارد و خامه لغزیدن
احرام تا چه حد ستایم هیچ قدرتی بر این قسم نشاط بساط
تفوق نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جواهر در عرض
تفضل نمیتوان بالید مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا
بیادش نفسها دم اژدها ز تقویتش قطره سیلاب جنبش ز جمعیتش
نقطه فتر خروش ز نباز شجاعت به نیروی او ز ببالد تهور ز

زبازوی او واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی در یافت
که پنجه پایش از وضع استقامت برگردیده و مهم مساق
تشنگی که دشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصه
اتفاق فی الحال استخوانهای خرد گردیده را به پشت تیر
سینه موج گردانید با کمانی تازه های تیرش بهم بسته
سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم میدان
کارزار می افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاشش
از زبان تندرستی پیش میبرد و بعد از وقوع صورت فتح
جنگ داران معرکه دلاوری یعنی استقلالش وا رسیدند و
بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست
بزمین رسانیدند ن بیباکی کن شکیب مردان نیست
سر بکف گیر سیب مردان اینست حیف است چو زنان
برخت گلگون تازی خون کرد و چو بشنیدی مردان است
بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض همتی میداد و دیده
امتیاز از کوچک ابدالان این قلندر منش وا نمود و اگر

درین زمانه طبل زورمندی می‌نمود قوت اتصاف این حیدری
این پهلوان صفدرش نمی‌ستود زمزمه بیان و اتصافش مبالغه
ساز سام توانان و پله عوض با توانیش همیران بکمال بهرام سنانیان
هم فقیر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم
غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت
اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی بر داشته بود اما
آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می‌نمود البته انتظام سلوکش
بهزار رنگ جذبه صورت نما و پیمانه دستگاه جذبه اش لبریز
کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن نیرنگیهای همت و جهان
معلمش نپسندید تا سنگ طفلی رنگ جمعیتش بر نگرداند و غیرت
طبع قابل دبستانش نشناخت تا احتیاج سبق به زانوی
سنجه‌اش نفشاند با آنکه امی بود موزونی جوهر طبیعتش می
نازید و رنگینی چون بهار سر از طینتش می بالید اصحاب عبارت
را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب را
بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی

رنگینی الفاظ در گلشن ایام قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی
مضامین از رتبه اقبال تحسینش حسب طالع اشتهار تسکین
شعله داغ تشنه‌لبان سوخته خیال رهی و بآبیاری چمن نکهت
باختگان گداخته هوای تشنگی نظم چون موج کیفیت کوثرش
و فای نشاء غیرت ساغرش و مروت صفا خمیر مرات او و جوهر
آئینه ذات او و کمالات بی سعی کسبش حصول و حقایق بیان
بی پایانش وصول نگردیده بر حرفی انگشت سا و معنی چون معنی
بحرف آشنا و سخن تمیز نیرنگ موزونیش و معانی آهنر فلاطونش
بفیض ازل محرم هر کلام و ولی امی از کسب فضل علوم و فضایل
زادراک او خوشه‌چین خرمنی است خاتم المرسلین ﷺ از عجایب
خواص طینتش یکی آنکه سایه‌اش حرکت از عقبهای عقب
رسیدی و طاقت رفتارش طپیدن نبض کشیدی و اگر
از راه امتحان لمحه توقف فرمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی
دوم قفلهای آهنی باشاره سبابه‌اش از گشایش چاره نداشت
و بیش از آنکه باقبال سایی راه آغوش گشاید در بستگی میگذاشت

از حقیقت این دو اسرار مفید مود که مقدمه نخستین ازلی است و
کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده پنج سال متواتر ساغر
بی‌ستون گذار ریاضت میکشیدم و بمواظبت هم قدح
جرعه تسلسل میچشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایام
بدور تشنه هم می انجامید اختیار یک قدح شیر صبوحی
خمار تسلی میگردید گل کردن این نشاء اثریست از نتایج
آن خمارست و شگفتگی این بهار ثمری از فواید همان انتظار
نظم ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد * در هیجا
هر که سر در رشته میدهد دو گهر دارد * فلک صید کمند تست اگر
عاجز برون آئی * مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد * و از
غرائب احوال طبیعتش در غلبه تب محرق پیش از سه صد
مثقال روغن گاو یکباره درکشیدن شربت صحت میدانست
و در آشوب درد چشم آئینه دیده بفلفل سوده انباشتن
صیقل مصلحت عجیب تر آنکه بی این آتش شعله تپش فرو نهی
نشست ولی آن سرمایه غبار چشمش بار زحمت نمی بست

غول نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجوشد ؛ و نوای محفل
قدرت هزار آهنگ میجوشد ؛ و بجادهٔ لذت زیر قدم صد دشت
کم وارد ؛ اگر در گردش آسی خانه باد سنگ میجوشد ؛ جهانرا
بی تامل کرده نظاره زبون غافل ؛ که این حیرت فضا از سینه
های تنگ میجوشد ؛ درین صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش
غباری گر بجوشد بالد همان صد رنگ میجوشد ؛ با آنکه یکهفته غذای
جوانان کفایت اندازهٔ سحورش نمیکرد و یکماهه راتب
پهلوانان مقدار ما حضرش بجا نمی آورد هفته ها گذشتی که
چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت
با شراب چشمهٔ جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذیه اش
میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر با شربه اش
ذوق ارتباطی محسوس اثر به یک شیوه قناعت نام چشمهٔ
خورشید بردی یکسان آن آبش راه خشک لبی نزند و بناموس طریقه
بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال نانش تشنهٔ تغافل
نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تر دمی

آسوده و با وجود آفتاب سواری جهان تاز بس دائمی بود بخلاف
مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان خانه زائیده بهشت بجلو
پشتی می‌نگارند و به پرورش شکم آمال چله‌اند و پرورد خانه می
آرند مثنوی اگر زن نیست ای کمتر از زن بود چه را بهر چه در
خلوت فشردن بود که مردی قدم زن ناتوانی بود چه بر جای خفقی
از بی آب و نانی بود بهی کردی شکم یارت کجا ماند بود که در خلوت
با این تکلیف نشاند بود آن آسایت محنت نام دارد بود تورست جمله
نان خام دارد بود چو مردان از طلسم خود برون آن بود هم تخمی
شود بود جمع خون زن بود بقدر تست چون کمان انکس برآید بود که در
چله صد سالش سر آید بود کما ندارا از ریاضت گر نی چو بن بود شکم بر پشت
بند و خانه بر دوش بود و گرنه چون عصا سر تا پا خشک بود چه الا از
آب و نان نشین بجا خشک بود نپیوندی بجوع محض می ناز بود چه
سبحه بیهوده است در گردن انداز بود اکثر می بدستار یا نشست از
باد در گذشتی و بقرب چله مائل گشتی بحکم غیرت ناچار
شکست رنگ از بهار سجایش و میدمی غبار ناتوانی بدامن

طاقتش نمی‌چید ولی اما سعی غیرت از نبردوش بازنداشتی و جهد جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت مفاصل اعصاب از انداز حرکتش خبر بلرزیدن قدم نمی‌افشرد و جرات بعرض گرفتارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار الحاح حلقه در التماس میکوبیدند تا پسته وار لقمه بدهن میگذاشت و چون دم شمشیر حرف ابی طلب برمیداشت بعضی سوال کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار اینقدر تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جمیع محبان روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینه اندیشه باشد و دوکان شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنبش تزویری برنتابد لیکن هرچند کرد عرصه ترکیب عنصری برمی‌آیم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میگشایم صولت گرسنگی عالمی را درهم فشرده است وازدهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه سیداتم طرف این شعله جانگاه گردیدن بر خاشاک هستی قیامت آوردنست و این برق طاقت

لذا از بهره شدن در مزرع زندگی آفت پروردن همت تاب
تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام بحکم نمیدارد غزل
جهد مردان دیگر است و سعی مردم دیگر است ٭ لمعهٔ خورشید
دیگر تاب انجم دیگر است ٭ چشمه و انهار هم امواج اسرار اند
لیک ٭ بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم دیگر است
غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس ٭ صورت سرپنجه
دیگر حیات سم دیگر است ٭ نشأ غیرت کشان با ساغر و
جهان تا بکی نقی هم این باده را خم دیگر است ٭ حصول
نعمت کمال بوساطت گرسنگی محال و سیرابی زلال
جمعیت بوسیلهٔ تشنه لبی سراب خیال هلال تا از خود تهی
نگردید با آئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا تشنگی
سفال بر نیاورد آشفتگی از موج گوهر نخرید حیات در کشش
تشنگی استعداد دریا کشی هم سیر ساند و آئینه باندک بر طلاق
باطن آسمانرا لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن
اند و جامهای لبریز یکدست آماده فرو ریختن گرانهائی

جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت است
و کدورتهای دل اگر آینه وار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت بفیض پیوست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک برنیاید و همین دامن از غبار ثقال
چیدن بپسینے بال فطرت عروج نگشاید سنگ پاهای تیز از بر
درگذشتن نشاء پیمای حسن مناسبت و خاک راهم از گرانی
بیرون تاختن بمعنای لطافت هوا خلای معده در همه
حال مستعد جرات کمال است و اشلا در جمیع اوقات
باده عضبان انفعال و کیسه خالی است اینجا با به کنج اوراق
وارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری و فیض خواهی و داع
کلفت زنگار کوش و چون صفا آینه ات گردد جهان
دیگری و معده خالی کن با وج عزت سعی برآ و نیست
بیرون دروکان نانوایت منبری و میکشے دیوار بر
روی دل از تعمیر خاک و آب شوای بیخبر از خجلت آن و بر
حکایت کاهلی را بستر آرائی افتادگی چون سایه خط

جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش
نگین کلوی از فشار گرسنگی به تنگی کوچه نی رسید و زبانی از
هجوم تشنگی ماهی کبابی تپا به کام چسپیده شمع وار اندازه
گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بو بر
پرافشانی نگاه ناتوان نظم دلاوران که مهیای ساز
جنگ خود اند ٭ بهر نفس زدلی چون حباب سنگ خود اند
چو صبح جوهر فتح از جبین‌شان پیداست ٭ ز بسکه آئینه دار شکست
رنگ خود اند ٭ شکسته اند طلسم غبار هستی خویش ٭ کلاه فخر
جهان اند لیک ننگ خود اند بخبری از کمین گاه تشنیع برجاست
و زبان طعن بتکلیف اندر آراسته که رخصت یا کوره اصلاح
ناقص اعتبار انست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض
نقصان برنمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر بیکجائی رسیده
تهمت نقصان بستن ازین بر خود بستن شگفته بیانی
بهار دانش باین نکهت عطر دماغ گردید و تبسم هنگی صبح
یعنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از

غیر احترازضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دو
گرفتم از تشویش هزبان رستی و کلاه جمعیت بمقام پلی
شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه‌ات تختک ابلان
سهت بکدام اب خواهی نشاند و غنان برق هلاک زکه
از چراغ زیر دامنت روشن ست بچه رنگ خواهی گرداند
دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن بی بغل
بشکاف سقف و دیوار فرصت نشمارد و در وادی که نا
ایمنی همه در پیش ست احتیاط منزل از راه بیش رباعی
ای ره رو اگر ز خویش غافل باشی وسرگشته تر از راه
منزل باشی و چون گوهر اگر بضبط خود پردازی و در دریا
هم مقیم ساحل باشی و آن افت توانای ست که از سر بنیر
مزرع جسم بیخ زد و بلای رسائی که نشو و نمار نهال قوی می‌گیرد
شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله جفاست و
حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا بر خواسـ
اگر در طلب معنوی خلل نکند علل صوری به بار آرد و هر خیر

مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیماری
جوع بیک لقمه علاج نپذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب
بهنگام اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر
نزدهی و با گرسنگی بپرداز تا سقیم مزبله نشوی رباعی برزور
منازی که زبون سازندت ٭ گردن نفرازی که بیندازندت
ای قلب بلای امتحان در پیش است ٭ مگذار از آن پیش که بگدازندت
تا کمر بر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بر رویت گشاده
است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار
ناخن بر سینه جگر آماده ضعف اختیاری سپر بست در دفع
بلیات اضطرار شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران
آفت خمار غزل هر غبار که در عرصه طوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست ٭ دام آسوده دلی
غیر زمین گیری نیست ٭ هدف خار شد آنکه زدامان
برخاست ٭ امتحان خنده زده وادی غفلت سپرد گرد
هرگاه که برخاست پریشان برخاست ٭ وحشت خاکی و

کمال تو مسجود است اینجا ؛ این کلک گردنت آخر چه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست ؛ ورنه آفاق غبار است
چو مژگان برخاست ؛ غیر در محفل تحقیق ندارد شرری
ای بسا شعله که باز از گریبان برخاست ؛ پرده دار است
فلک تا تو قد افراخته ؛ علم فتح همانست که نتوان برخاست

الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود با هجوم گوهر غیرت
جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی با
فروغ شمع همت بساط تجرعالمی پیراسته قیاس اوضاعش
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت
تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک مبادی
بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت
در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فواید لمعه نطقی که امروز
رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسهای [illegible]
طبع خداداد اوست و کیفیت سعی که این زبان [illegible]

و باغ فطرتست از جرعه پرستیهای خدمت نثار ایجاد او
نظم رنگها آئینه تربیت بی رنگی است ٭ کر نظر محرم کیفیت
اسباب شود ٭ نه همین تاک درین خمکده مستی دارد ٭ هم
دلی راکه گذارند می ناب شود ٭ سایه را جبهه بشویند ز سر
چشمهٔ نور ٭ تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود ٭ ابر چشمی
نفشارد در غم دوری بحر ٭ خاک نم دزد و عرض گل سیراب
شود ٭ بحر جوشی زند و موج بطوفان آید ٭ موج پیچد بخود
و مایه گرداب شود ٭ انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق
تا امید آئینه دیدهٔ بیخواب شود ٭ مدعا زین همه نیرنگ جز
این نتوان یافت ٭ که دلی خون بچکد تا جگری آب شود
واقعه روزی در مدرسه علما تقریب طرح اجلاسی قرار
یافته بود که دوره اشتغال بحثی برهم تافته دو دانشمند بی
انصاف عرصهٔ جولان لاف کرم داشتند و بنواهای
ضرب بضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی
قیل و قال خاک بر سر همیغم می پاشیده و سر خنک

تا حجابهای دخل چهره اعتبار یکدیگر بسنجه اشهید هرچه یکی
بتکلف می جاوید دیگری رو میکرد و آنچه این بهر غوبلی
عرصه میدان المعنی بر می آورد ناگاه طوفان جوشش قبول
الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه
و دلایل دیگری را قصد رگ کردن بالانید مشاهده صورت
حال غباری بر آئینه خاطرش ریخت و کدورتی بدان
صفاهی نقش او بخت فرمود این بیدا نشان عمرها جاده
خطوط و سطوری می پیمایند تا سرانجام کام جبهه بخاک
پیشانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه مینمایند
تا مدتی بشهرت سرنگونی ببالند زبانی که فروغ شمع
خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ
نباید داشت و دانی که خمیازه زخم ندامت منتظر هرزه
بیانی او باشد چه بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتی
است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی
حمیتی که پس از انفعال نتوان مرد نظم ای دلت عرصه گاه

دم سردی ٭ تا بکی گفتگوی نامردی ٭ آنچه حرف زبان مردانست
خامشی های تیغ عریانست ٭ مرد صد رنگ سخن کند بطبق
گرمی برفتان نشود ز عرق ٭ سخن مرد گر فتد بر خاک ٭ به کزان
پیش سر فتد بر خاک ٭ مردنت به ز زندگانی خام ٭ خاک
خواری که میخوری الزام ٭ زخمها میتوان بجان برداشت
لیک خجلت نمیتوان برداشت ٭ چهرهٔ زخم خورده کلکونست
زانکه آئینه دار او خونست ٭ روی ملزم همان پر از داغ است
شعله رنگش چو بشکند داغ است ٭ احکام عدل الهی مصروف
مصلحتی است در پاس ابروی بندگان و اعلام فضل
بیچونی آموزند پی در امداد کردن افراز سرافکندگان
یعنی منع ارتکاب معاصی بر بلیغ حکمتی است و امر اجتناب
مناهی منشور واقفی تا نخیر ان طریق سلامت از انحراف
جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان
روشن استقامت ملغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع
نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است

برق فرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی است زنگ آیینه تحقیق نگاهی تری این شبنم
بهیچ آتشی از دامن تصور نمیرد و سیاهی این رنگ
بهیچ صیقلی از چهره اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که
شارب خمر منفعل به بدپاکیهای شیوه مستی نباشد
و مرتکب زناروئی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس
اگر قوت منفعله بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب
این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جمله واجبات باید اندیشید ه
مثنوی عشق در بند بند ما خم ریخت ه که تسلیم باید
از هم ریخت ه چیست تسلیم وضع بیخللی ه دور باش
از خیال منفعلی ه چون نشد راضی از ندامت ما ه سجده
آراست بهر قامت ما ه تا با قبال دستگاه نیاز ه از
سلامت کنیم بالش ناز ه امر معروف نهی منکر چیست ه که
نباید به بیحیائی زیست ه همان زور فقیر را منع در کار

فرمود که اگر آثار علم است خلل در بنای جهل متمکن تا عاقبت
حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن
بیحاصلی برهم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه
بمسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر
وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کسی نبرده
قطعه غره دانش نگردی از فسون لفظ چند ✿ ای ز
معنی بیخبر علم حقایق دیگر است ✿ نیست جز کور معنی اورا
که روشن کرده مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است
زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند ✿ جز خموشی
آنچه فطرت راست لایق دیگر است ✿ همواری فهم معنی
کوش و از پست و بلند رفع و جرح چشم بپوش جهدی
کن که غبار بحث و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و
حضور کیفیت افزاید در بار باطنت زنگ جمعیت نریزد
اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمد
ندارد تماشای بیشمار هست اعتماد بر فضل حقیقی نگار

تا بی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق بر روی
گشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق نسیان کنند
تا از درس گاه بحرف وصوت رمزی ارشادت
نمایند علم و بستان تحقیق مقید سبق کتاب دان
و معانی نسخه یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان
رباعی هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید و سیند
که سرحق کماهی فهمید و گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال و خواهی فهمید چون نخواهی فهمید و اما طریق ارشاد
بیان بنمایم و رمز هزاری بی پرده می سرایم ببینت
بیساختگی ای تاریخ تولدت که زبان الهام بیان
سرچشمه زلال سعادت محیط ابروی سیادت میر
ابو القاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت فیض
قدس مخبر حال تقدس بال اوست و بر دانی عبارت
انتخاب شعر زبان فصل اشتمال او پیکر استعداد
زاهیولائی صور کمال در یافته ام و معمای موزونی

طبیعت واشگافته بعد ازین باندازه امتحان درجه استعداد
از مطالعه کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را دران
لباس عرض رنگینی ها ی تازه نگی بست و معانی را دران
کسوت دستگاه کمال برآز نگی غافل مباش وازین
بهارستان هر گل نظمی که استشمام کیفیتش نشاط دماغ
شوقت رساند یارا یجه نثری گلاب اثر بر مشام
ذوقت افشاند و دسته بندی قیام از اسبق جهد
خود شمارد و فراهم آورده های دامن استعداد برمن عرضه
می دارد تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتت از ساز چه
گل رغبت آهنگ سرود نست و غنچه تاملت از روی
کدام رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این
درس پایه امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش
بر رشته کارت بجای رساند مثنوی و چه لافی بحرف
کسان خامه وار و صد سهوی ز تحقیق خود هم آید برون
تا از ظلمت شام خم لیش و کمن سیر در که چه فهم خویش و مرو

همچو گوش از بی حرف کس ٭ بدل ساعتی غوطه زن چون
نفس تو کسب نشئه ز تحقیق روشن کنی ٭ کل معنی زیب دامن
کنی ٭ چه تحقیق نور بسیط قدم ٭ که جوشد ز دل بی غبار طلسم
آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی الکه همه نقطه ایست چون
مردمک طوفانش از جا نمی برد و هرچه از خارج جمع
نمای هر چند دفتر است در چشم گشودنی چون مژه برهم
میخورد زنهار با گفت و گوی مبحث عالم خونگیری تا همچو
عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن
منزه است که قطره های سر و پا احرام جمعیت گوهر ببندند
تا موجهای آرمیده بسلسله عرض بیتابی بپیوندند عجب
وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود بپیچد
صدر آرای دستگاه گوهریش مسلم گردید و قطره که قدر
تنهایی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها
ساخت لطف چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد
هجوم لیلی برات شوق بر محمل نبرد و سیر معنی از خم پیچ عبارت

فارغ است تو قاصد ملک القدس رنج آب و گل نبرده سعی ما
در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند و شش جهت طی
کرد اما بجیب دل نبرده نکته و طبایع را تقلید اوضاع
یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع
سر منزل توفیق اکثر استعداد ها در حجاب قوة از فعل
معدوم مانده و کلی انداها عنان خیال بعرصه وقوع
گردانده فرصت سر زانو انقدر دور تاخته که بسعی
دستهای بر هم سوده او از شش توان داد و کلفت
تضییع اوقات بروی حقیقت دیواری بر نیاورده
که بچاکهای گریبان مداست راهی توان کشاد جمعیت
دل بشرط غفلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور
دارند و مطالعهٔ نسخهٔ تسلی هر کس در بغل دارد اگر بحد سان
بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل
تکلیف تری نمودنست و آتش بهر مزاجی که غالب
آمد او سرگرم دوکان حرارت کشودن وبر بانزا بحکم

تسلط از رسوم سر از جیب بر نیاورده و در خروش ناقوس محوطه
خواریست و مسجد بانزا سر حساب ادراک نفس ناکردیده
همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط
زنار تعلق گسیختن ناتابل گوشند که ناقوس دیرستان
فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع
خلق بحضار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپیدنها
نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه در گره خویش
بسته اند از کیسه غیر میشمارند و سری که بخیال خود ندزدیده
اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افکند
این و آن گرده پناه خاموشی گزیدی تا بی تقلید شد با نها
حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غولستان و هم وظن
بکری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوای توانی
شنید رباعی انکاری غیر باش تصدیق اینست
و اگر دل دلیل توفیق اینست و تبعیت خلق
از حقیقت غافل کرد و ترک تقلید که تحقیق اینست

اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد و درس این اندیشه
از بر کرده نیست و اجزای این نسخه بشیرازه یقین آورده
که مدرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حق است و
محرک طبیعت همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه
ازین نکته وا رسیده تصور علم غیر خیالی است خام و چون
رمزی ازین دقیقه دریافتی بخیل فهم ناسوی حرفیست
ناتمام دانشها بیهوده است تا از انجا نادانی و تحصیلها
بیفایده تا از و نخوانی قطعه نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده
بردارد و سطر ریشه چندین گلستان عنوان خواندن
بهر جا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد و شرر تا نقطه پرداز
چراغان عنوان خواندن و سواد نسخه دل گر کند آئینه
اش روشن دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن
حسب الارشاد دمی مطالعه منظوم از اشغال ضروری
می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل بیاخت
معنی که فهم ناقص بلذات ادراکش میرسید معروض

شمع معارف اقبال میکرد بدین کرسیهای نظر التفات روشن
سواد هی جهد می افروخت و بعون چوب و نسیمهای زبان
تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری
بسماع اشعار حالی وجد سر میکرد و بذوق مضامین عالی
از جا در می آمد در انجالت زبان برق آهنگش باندازه
بدیهه بجای آتش در خرمن تصور میریخت و بیان سراپا
فرهنگ با بجای مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه
می ریخت با قبال قدرت رسائی فکر دور گرد بلند فطرتان
از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت
استغنای معنی بیگانه خیال شهرستان سخن طبع آزاده
اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم
معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیانی و نشاء ادراک
ذاتی است نه موقوف ساغر ورق گردانی نظم همچو شبنم
از تامل دیده گرد واکنی ز برگ برگ انجمن خبر لوح استعداد
نیست جوهر ذاتی است موزونی نکهت عارضی و گل

بسمی پر فشانیها چو سرو آزاد نیست؛ باغبان گر خون گردد
ابر آبرو هی برخاک ریزد؛ گل نیست غیر از گل و شمشاد جز
شمشاد نیست؛ هم بقدر صافی است آئینه تمثال آشنا
هم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست؛ موجها یکسر تیغ
شوخی خود بسمل اند؛ دل طپش فرماست اینجا حاجت
ارشاد نیست؛ از آئینه اسرار و نقش مثالی پرده پری
دارد بی نقابی فیض ازل تماشا کرد نیست وازو فور کیفیات
طبعش سطری تحریر میشاید یعنی فصل حق بمطالعه تأمل
آورد نی وقتی به تخفیف آشوب حرارت چنانکه متعارف
است حریر زد و هی بچشم بسته بود و چون غنچه نرگس بخلوت
ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون سائل کیفیت
حال گردیده بدیهه این مطلع از زبانش تراوید؛ فرد محرم
دیدار تو خون در جگر انداخت؛ چشم چکید چشم تو اش
از نظر انداخت؛ و ازین بیت نو نجلستان طبیعتش هم
نقش زدن پوزنگی و نگ شکوفه میکرد گلچین شوق تمنا غنطر یک

گل دامن غنیمت فراهم آورد و باین اندازه جوش جمعیتان
فطرتش پیمانه‌ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا به نشئه
جرعه پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمریست
شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی است
قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت
اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق
تربیت او باستقاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ
آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان این مشت
خاک را در نیافت تا رشتهٔ تحصیل در چنگ شان کسی نرسیده
است نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه
یاد شان نگشاید و زبانی نمیگذرد که داغهای حسرت بسراغ
نقش پای ایشان جبههٔ سجود نیاراید ٭ غزل ٭ گر به بزم عیش و
گر در محفل غم رفته ایم ٭ شمع سان آن دم زدن از خویش
هم کم رفته ایم ٭ دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند

تا بدوش توجه چون آهنگ ماتم رفته‌ایم * گرد نومیدی
بصد دشت از عدم آنسوتر است * از رفیقان وداع
اما مقدم رفته‌ایم * کاروان و هم راه نباله نتوان یافتن
این پس و پیش انقدرها نیست تا هم رفته‌ایم * الفت چشم
از رسیدن مانع نظاره نیست * در طلسم عالمیم اما زعالم
رفته‌ایم * گاه رخت فرصت ما را حسرت بیک شب
گاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته‌ایم * در قفای
رفتگان چون گرد بالی میزنیم * لیک تا این گرد امید ما هم
رفته‌ایم استفاده صحبت جنابی لامکان
طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف
قدرت شاهباز بی‌نیازی کلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی
نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام * دایره آگاهی
مدار هفت انجمن شهود شاه قاسم هوا اللهی مثنوی
خورشید سپهر لایزالی * یکتای جهان بیمثالی * گنج اسرار

اسرار عالم جان و نقد صدف وجوب امکان و چون علم بی
دلیل اشیا و چون ذات احد محیط اسما و در جلوه گهش بعرض
تصدیق و آئینه که مجاز و تحقیق و قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش هر گاه زبان ثنایش گشوده ام صفت
شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش است و هر جا نفس بیادش
کشیده ام نسیم وادی این عطر دماغ هوش تسلیم حقوق
آستانش را با سرنوشت اعتقاد بیدل نسبتی است
که تا نشان جبهه باقی است چون سجده حق از واجبات
فرض شمارد و تسبیح تهیه ثنایش را بر زبان شکر
بیان نبود یعنی که تا نقش نقد کیسه زندگیست بلوازم
ادای فرض سر برنیارد **غزل** در عالمی که با خود
رنگی نبود ما را و بودیم آنچه او وانمود ما را و مرآت معنی ما
چون سایه داشت رنگی و خورشید التفاتش از ما
زدود ما را و پرواز فطرت ما در دام بال میزد و آزاد کرد
فضلش از هر قیود ما را و اعداد ما هیچ کرد چندانکه صفر

گشتیم و از خویش کاست اما بر ما فزود ما را و دیده سخت
نیست
متحیر است از لمعات انوارش چه وا نماید وزبان بی پر چیرا
در فضای صفت و نعتش چه بال گشاید قمر قبله خوانم یا پیمبر یا
خدا یا کعبه ات و اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه
ام و اگر از کمالش نشان سیدهم و مقدمه لا احصی ثناء
در میان است و اگر از فضلش بیان بنمایم انت کما اثنیت
بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق
عین حقند نه از سلک ایشم غیر و سواد محرمان مجمع قربت
اندیشه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون وچرا اگر از نور
با قتاب چشم گشوده افتاب جز نور چه دارد و اگر از آب
بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بر می آرد شمع با نوار
قدم آن مهر عالمتاب نزدیک است و با آن نسبت که پنداری
تری با آب نزدیک است و نوای نحن اقرب از فسون زمزمه
میمو شد و دلی با ساز او این نغمه بمضراب نزدیک است
درین در با همان بیچندگی گدا می باشد و خیال است

این که با گرداب بحر و تاب نزدیکیست و حضور کعبه می
بینم خیال آستانش را و بیادش چون بنالد سجده ام محراب
نزدیکیست و چو در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل اگرش
انسان کامل خوانی از اداب نزدیکیست آرایش ادب و ا
مجلس شریعتش صدر لی مع الله جاده طریقتش
بی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون
موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان
سری منظور آئینه بساط ادب روبار میزان وقار سبک
سنج گرانبهائی عوض گوهر مقدور وجا کساری اوضاع
تمکین حسک سنبه مقام جوشبهائی خون منصور با یه مدارج قطب
الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال و سریر خلافت
ارشاد پناهی بمیمنت پابوسش افسر عالم غره جلال نظم
سیادت از نسبش منفتح چو بحر زگوهر و بزرگی از عملش منسط
چون چرخ زاختر و گرم طینت او منحصر چو موج بدریا و
حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوهر و آئینه اعتبار بحود

از نشان جوهر سجودش چهره کشای سجده گاه فلکی و آب و رنگ
پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر
ملکی منزه از طینتش چون آب از گوهر بی نیاز منسوبان
محیط امکان و تقدس از دانش چون نور از آفتاب
ممتاز دوستان محفل عیان غزل تواضع موج زن
چون ابروی خوبان سراپایش و حیا آئینه گر چون چشم
محبوبان ز سیمایش و تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموش
تکلم صد گهر تمکین پست لعل گویایش و برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش و گذشتن از دو عالم
عینک چشم تماشایش و بهر جا گل کند از گوهر مهرش
صدف خواهی و جهانی سینه پرواز و زوال تا واکند
جایش و فلک با آن زبردستی بود مشکل که واگیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمائش و بندات
او مسلم قدرت لبریز چیدن گشتن و زخود هر کس تهی شد
این پری بالد ز اعضایش و وسمه یکهزار و منتها و

یک میرزا طریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم
فطرت نکته‌دانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار
نسبت آرائی خال مزین داشت درخانه تقدیر بسفر
ملک اودیسه جاده هدایت گردید و تسلیم مشیت حقیقی
را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور گردانید
بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه
از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی گلزمین وطن نموده
بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان
مال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات
ایما چراغ محفل استعداد با مداد پر توصحبتش می افروخت
و این زله پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه از ان
خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله
تحقیق نازش وسعتی بخود دریافت و خشکیهای سودا
تامل و تفکر گریبان نرد ماغی و انسکاف مخل خاک
بود هم اندر بهار جلوه ساغر زدیم و دیگران گلچین شدند و

تا چمن بر سر زدیم و غافلان از گفتگو رفتند تا موج وحباب
تا چو غواص از تامل بر سر کوهر زدیم و چون سحر بر آسمان
بردیم گرد خاموشی و یکدو چین از نالهٔ داماں نفس بر بردیم
همچو شمع آخر سراغ تا به بیرنگی رسید و درهمین محفل
قدم به عالم دیگر زدیم و با آنکه شهود از معنی تقدس از
اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت
مرات عیب دانش در هیچ زمانی دقیقه تا لاینحل فرو نمیگذاشت
معارف نحوی که اراده نمایند محو فصاحتش بود و حقایق
بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش میشود در وادی ارشاد
سلوک کلام قدسی پیامش درانی کاروان توفیق و
در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد سر
منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور یا حض
تقدس محسوس جلوه رعنائی و بهواری فقرات نثور
جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمائی در همقام هوش
تحیر آغوشش از عالم انوارش به بر تو چشم باخته و داغ

بیخودی صنایع از نسایم بهارش برایحه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت
دانست نبرگان از حصول فوائد میمنت نگاشت رباعی
در کوی دلارام گذر باید کرد ۶ فعل بد خویش را بدر باید
کرد ۶ آئینه شوق باصفا باید داشت ۶ در روی رخ یار را
نظر باید کرد ۶ تابان دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور
کلام موزونی بمعرض فطرتش بازداشتند و نازنینان
گلشن حقایق بی رنگینی کسوت عبارت از ریاض
بیانش کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای
عصر را انقیاد مراتب فرمانش حل معمای اجتهاد مسلک
اوضاع بایزید وادهم از مشاهده احوالش بنا بنیای خود
تفرد و شناکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد
و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی
لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند

من یهد الله درین صورت چشم تامل کشاید و دلیل
معنی بیانی خامه میگردد تا برهان پیوند که محیط گوهر این
جنس صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل
تواند بود و غیر از مؤید بتائید الله دست این قسم
تصرف نتوان گشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این
آثار است و انجام مدارج فنا موجد لمعات این انوار
قطعه ازید الله کرشان جوید کسی ٭ جلوه گاه هستی این
اولیاست ٭ آفتاب مطلع انوار ذات ٭ روشن از
ماه جبین اولیاست ٭ مزرع سرسبزی کون و مکان ٭ تا
قیامت خوشه چین اولیاست ٭ آنچه میگویند از عرش
برین ٭ معنی فرش زمین اولیاست ٭ غیب در هر جا
شهادت میکند ٭ وسعت آباد یقین اولیاست
گر به تفسیر کلام الله رسی ٭ لفظ و معنی آفرین اولیاست
هوش اگر بر اسم اعظم پی برد ٭ نقطه نقش نگین اولیاست
مقام شناسان زمزمه اسرار آنچه از پرده قانون

کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش
بی پرده مشاهده مینمودند از ذکر خوارق و کرامات سلف
نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فضل گوهر نثاری نیسان
موعظتش سراپای مخاطب یکصدف گوش و هنگام
جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه
آغوش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشودند دیده ها
را در جرات شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون بسیر
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع
بیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی بی آتش
چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی بی موسم
بهار خرمن میشد در احیای موتی دم اعجاز مسیح
بهار نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم
در نیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر ابد ساغر
ادوار زند تا با پن شاهی از خمش آید بیرون چه قلم

چشمهٔ خورشید بطولان آرد + کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون واقعه دران ایام سعادت انجام سید محمود
که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بران ولایت تسلط
حکومت داشت و علم اشتهار خاندوران نسبی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند
و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال مسند صحتیش نمی
گذاشتند تا جنهای دست و پایش از غلبه جوشش
حیات سم بهم رسانیده بود و هفت اندامش از
هجوم جراحت یک آبلهٔ شکسته بالیده دار الثعلب
در نبهای مواشیان گزیده و از شکل سرور ویش
بیضه مقشر بدر آورده عضوها از سر نو ترتیب صنعگی رو
نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولای افتاده
خلعت شماری نفس موهوم از اندیشه صحبت قطع
امید کرده بود تا شادی مرگش نباید گردید و عاقبت
اندیشی بی ربطی حواس از وهم شهورش باز داشته

تا مشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید لطم آدمی
چیست ناتوان رنگی و گرد صبحی شکستن آهنگی، نه بقا
اعتبار ایجادش و نه ثبات ابروی بنیادش و گرهمه
بر سپهر باخته است و تا نفس میزند گداخته است و حکما
در معالجه اش خونها خورده‌اند و ندامتها بر جگر افشرده‌اند
تا آن کار گوشتها با فسردگی خون فاسد کشید و مقتضی
آن فساد باصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر خدام دست
و پا میزنند زرنیخ کشته زردروی اثر میکشید و اگر
بعلاج آتشک نفس میسوختند جوهر سیماب از نشیان
خاصیت می برند تبلاش استمداد معنوی خاک اهل
قبور القدر بهم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس
ارباب دعا آنهمه شور و آه کشید که غلغله صور نمکیر
بارها بجناب حضرت شاه تیر پیام بیچارگی ادا می نمود
اما بمقتضای ناساعدی وقت دعوتها مسموع توجه
بی نیازی نبود تا آنکه روزی التماس بمیرزا لطیف

بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی دوام گردید
بیک نظر عنایت رحمتی در بنیاد طبیعتش و انگذاشت
و به یک لمعه طبیعت افتاب یکقلم شبنم آبله نزین
اعضایش بر داشت چنانکه بعد از سه روز تا چار رجوع
بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه زنگ
خورده جسم بر هم زدود قطعه ای بسا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم ٭ تا نگهه بر خویش جنبد صد چمن در بار بود
ای بسا پست و بلند دهر کز یکموج سیل ٭ تا تامل
نامیر آید بهم هموار بود ٭ هر کجا خورشید تابان یکنظره
واکرد چشم ٭ ظلمتستان دستگاه عالم انوار بود ٭
عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وا کرده ٭ ورنه در
باغ تامل رنگها بسیار بود ٭ از غرائب واقعه انکه چون
پرتو نزول حضرت شاه بران محلت تافت هر یکی از
حضار باستقبال دولت قدمبوس شتافت خان
دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرای

وانمانید و بافسون ساخته چند و فهر عرض خوارق و کرامات
گشانید بیصرفه گوتیها باین مرتبه که مثل خاندورانی را بگویند
که ما ترا نجات بخشیدیم و دوکان ارای ازین قماش
که همچو امیر پیرا بفرمانید که ما از جنس دواست واحدیم
اگر از تحکین منزلتی و برشته باشند می باید بر ورا اعتبار زدند
واگر از عنا و بینگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی
نشوند غیر ازین جنس تشنع لایعنی چند که درس عقاید
این سگ سیرتان است ازز بانش بدر تراویده و از
معلطه ای که طعمه خاص این خوک طبعتان است
همچا با جاوید بهمان شعله تعصب که سراپایش در گرفته
بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم اباد گذاشت ق ای
پنبه چیده بر خویش از نا د بوده هستی و آنکه بروی اتش
جرات کرسانی چه ای مایه ات کف خون انهم ز پوست
بیرون چه خواندی بجود چه افسون کر تیغ بی هراسی

جمعی که باطن کین از جهل تیر کردند؛ بر کشتن هستی خود خود کرده اند داسی؛ ای خون گرفته ای ی سر بریده خنجری؛ با حق ستیزه تا چند از راه ناسپاسی؛ حرف زبان مردان پیغام بی نشانی هست؛ واین پرده وا نگردد بر فطرت لباسے تحقیق سخت دور هست از ناقصان تقلید؛ فهم یقین نباید از مردم قیاسی؛ انکار حال مردان یعنی بقا ندارد؛ وای بیخبر حذر کن حق را نمی شناسی؛ چون متصل دروازه شهر رسید صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد زمین بجوشید پالکی که سان سواریش بود بیکبار واژگون گردید حمالان و همراهان نیز هم انکه دروازه بر سرشان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی اغوش تسلیم کشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب تفحص تکافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند شور حیرت از نا بل نظر باعبار انگیخت و نعره تعجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیر می ابلا حظه

نداشت آهنگ تعظیم بر زمزمهٔ آواز حزین گذاشت بهر
تردد مژگان بیمار دستی تا سر تسلیم برافراشت مضمون
آنکه **بیت** براحت مرده‌ام اما ز بار تخانهٔ غمهای تو
ای دمن آسوده آتش در مزار من تو سایه گستری
همای شفقت باین عادتش سرور عافیت گردید کرا
از تو چندین ساله کلفت بر داشته‌ایم تا ساعتی جمعیت
خاطر بیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت بار
دوش ناتوانی بر مگیرند مدعا راحت اوست تعظیم
فرمائی تشویش تردد امواج این زبان تمکین طراز سد
گوهر مشاهده گردابی است و اشفتگی نسخهٔ انفاس
بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل مطالعه اوردنی
ق ای نفس بال و پر از کلفت اوهام برآ تو تهمتی
از گرهت بود که بازش کردیم گر فلک صد در تشویش
بروت واداشت تو مژده‌ات باد که یکباره فرامش
کردیم نفسی خندید که در عقده کفرضی است و همچو تار الفت

باستان بوس ورستاده و استعفای جرایم آن ملعون که عمری بطریق مصاحبتش نشست داد عرضه داد یعنی بنجیر کنفیتی از لغزش های ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوریهای باطن بجاه هلاک افتاده است بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیری مبیاد غزل در یا دلان که سینه بگوهر جلا دهند و خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند رنگینی وفاست که از سرگذشتگان و چون شمع گل تقابل تیغ آزما دهند و بدطینتی اگر سپر در راه غفلتی خوبان زکف عنان تحمل چرا دهند و پیچ و تاب شعله غضب زمانه بسلسله چین ابرو برد تا فنگهای کوره جلال لمعه بچهره افروخته سپرد که بنجود ان جفا فارغند از اندیشه فخر بلکه خلق مجهول نه نیکی شان ستانید و سفیهان گوشه فنا افتاده اند از توهم سیکه که هرزه درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور

بین و بس چون خری کم شده اش مجبند و سیاهی محافظ
بچشم نزدیک و دور می نشستند ناگاه زیر طاق بلے
که قارورات شهر در انجا جمع میکردید و ازان دروازه
نیز بر بالی مد فاصله میکشید با سری برهنه روی آماسیده
و لاهی تیره متعفن بر بر و ر و چسپیده گو یا تا بگردن در
قطرانش سرنگون غوطه داده اند یا از کال جهنم و از کون
سبد بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم ائینه دار
صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نما ی شعله اضطراب
از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز ست و آفت خرمنهای
امتیاز بگمان افتادند که در شورستی بیرون دویده است
و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک بجاریش ساختند
و جوهر سعی بوقه تدارک که اختند هر چند آئینه آب برنگ
زدند سیاهی از روی نا پاکش مفارقت ننمود و هر
قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان منع
گلویش بود بکاوش چندین خله پس و جو جو عو می کردو

قطعه
بتازیانه هزار صدمه گفت و گو هیچی بر نی آورد
مشک انسان کامل نه بجا اید بچشم ٭ بی تامل شده نفس سگ
بود با خر بوده است ٭ زانکه در جنس نتوان یافتن بوجی جد
طبعهای مختلف از هم یکدر بوده است ٭ جنس یکسر سیاهات
معنی استمابی ترکیب لفظ ٭ زاله ز شکل اگر گوید گوهر بوده
است هرگز باطن بر تغیر و اختلاف خاصیت ٭ آتش و
یاقوت در ظاهر برابر بوده است ٭ گردش رنگ از
بهتان نشاریهای جداست ٭ چون بصورت وارسی کل نیز
ساغیر بوده است ٭ غیر معنی گر نقش محض شد اشتراک
از کجا تا چه یکسر منسے از پیر بوده است ٭ بی یقین شد آدمی
معنی بود بد ست و پا ٭ ور نه خرس اندر بزرگی از که کمتر
بوده است ٭ علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرت است
زین سببها بولهب خصم پیمبر بوده است ٭ در ثبوت تحقیقت
شاهدی در کار نیست ٭ هر که خصم انبیا بوده است کافر
بوده است ٭ چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش

ناموس اینطایفه بهت روا نمیدارد که هر بیباکی کم بخواری و
ناسزای شان بر بندد و از لقلقه زبان عذری که بدتر از
اعاده گناه باشد باین اباده ملامست پیوندد فی الحال
چاوشان بارگاه قضا باین تاکید حکم صادر داده اند و قدر
اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شست انتقام کشادند
که جان بی ایمانش بهمان بی اعتدالی قبض کرده
و تعصب گاه اغلال و سلاسل هالک رسانند متقارن
این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت و
یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر گشوده
تا قدحی خیدار بهمان حسیم و غساق در کار سستی کنند شاید
بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجه لقوه بر آید بمجرد
عمل هر در کلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری
کرد و هلاک شد قطعه بسوزای سرکش ناپاک تا یکدم
بیاسائی تو کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی
ندارد و اشکست صورت جز جهنم دامن نگیرد بلغزش سیر و

از خود نظر کن تا کجا افتی تو درین وادی مبکه و جانه باید زندگی
کردن تو بدوست بار لعنت بود روای خرکه خوش رفتی
وران ضمن زبان معنی بیان بسروش آگاهی محرمان گردید که
هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور میکرد و نخستین آئین معدلتش
تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و
سداد امروز که بنص اختیار این ممالک بقبض تصرف ما
واگذاشته اند در رقم خیر و شر این صفحه بکلک توجه ما
نگاشته اگر بانصورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق
آداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل
نپرداختیم تا بحکم دنائت طبع جمعی از خس بی ادبان
ببساط آرائی فتنه جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی
اکثری ازین قسم بیباکان سرمایه دین و دنیا در نبازند
وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس ناکس
است و اظهار همین مقدار قدرت شاه بفعل امده و
تا نیز بدو بس قطعه نبست سماز محفل اسباب خیر از

مصلحت و چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود و مجلس آرا
در تماشای شمع آتش میزند و تا سواد اعتبار از انجمن روشن
شود و سپیده دهقان بباد تفرقه اجزای کاه و تا بکام
آرزو جمعیت خرمن شود و مشت خون مسیحا اندیش فصاد
از رگی و کاتقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود و شاخ
را از برگ عریان میکند جهد خزان تا گل اندام طبیعت
تازه پیراهن شود و آفت جان جهان امن نمای عالمی
است و از شکست موج دریا صاحب جوشن شود و جمله زین
سست است تعداد دگر در کار نیست و خامشی گل میکند تا
ضبط ما و من شود و مشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان
این عنصر نمای عرض کمال منبر بر لقلقه زبان گذاشته
اند و از پستیهای فطرت همتی که ندارند بانکار احوال
کملا گماشته با کلاه بی پشمی که باد تخیل از سرشان
ربوده است داغ خورشیدی می افرازند و با قدم بی
تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون

شکسته برکوه وقار می نازند غافل که ساغر خالی
را غرض نشاء پیمای نبوت نکرد است نباید وکیسه تهی را
بباد بمیغزی کره نقود رایج گشاید اینجا هرزه درائی
گار وان لاف از سرخیک طعن دیگران مشتاق
نشانه ریش گاوی خریدن است وبجاشت مدرسه کدف
بهان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون خری ورند
اگر از کمال انبیا چشم معنی ایمان گشاده اند بدانست
که نبوت بی معجزه صورت نبسته هست واگر از احوال
اولیا کوشش بحرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل
منصف معقولی سخن است جواب منکر بهانه قدر کردن
تسکین کوچه دادن رود نیل وتخت آرای ساحت
هوا انجمن سازی شعله آتش واژدرنمای هیات عصا
موم گرد از ان طبیعت فولاد وشهادت تعلیمی زبان
حجر قدرت جوشش انفجار اصابع وانگشت نمای شق قمر

بان برهان دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت بر سر
انکار و ستان نریزد و بان روشنی پرتو وضوح
نیفکند که غبار کوری در دیده نفاق پرستان پرد
رباعی تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز
بباد سحر و افسون دادن * ای خوک سرشتان
چقدر مکروهست * گه خوردن و بوی مشک بیرون
دادن * عجب چشم نبایست که معجزه و کرامات از
عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارات را خارج صنعت
دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی تقلیدی نیست
تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میشد
و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغا
این پر و نقصان تهمت قهقهه برخود بلند زبان لاف
القدر آب نمی که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامن تری آویزد و کردن دعوی انهمه میداری
که بیکی کرسان طاقت چاک سوای انگیزد تماشای نیستان

کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر ماتوره جولاه بشته اند و بیوقوف سررشته تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو جیب و راس نخسته اند یعنی در هر امری که عجز قدرت خود شاهده نموده اند بعرض انکاران لب جرات نکشوده اند خود فروش این بازار را بحرف بمیز تغیدن دو کان نجور یچ ارآستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن با نام بی تیغ مبارز خواستن رباعی گر مردرهی ز طبع خود کام برآ و از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ ای منکر کیفیت پرواز مکس چو بی رتبه تو نیز بر سر بام برآ حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسای دزدید و بقدر تاملی چشم از توجه پوشید سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار کشاد

معروضداشت که در دریای محیط زورق آشنائی
طعمه کام نهنگ میگردید اگر تا فرصت مصافحه تغافل
روا میداشت دست قدرت انفعال سودن میکشید
درویش گفت طریق دعوی بیدلیل شاید پیش نمیرود
وصدق مقال بی وقوع عمل آئینه تحقیق نمیشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج ساحل
عوض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم
تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر حسین
از صدف نهای کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل درویش
نیز تنور تافته را غوطه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس
مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد نار
از آتش که غیر سمندر برنمی آرد نادر تر است از هوا که آب
نسبتی قریب دارد پس افعال مردانرا بر مقدمی اقوال
نشان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد
مژگان دست بر هوا نیازد چون ناوک شست صاف

تابستان گرو کند کوتهای باتیاز صدای زه نپرداز د
معنی این بنالی نیست بهوس انشا قیل وقال ورق گردان
تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد
نفس آرای حرف و صوت پرده نای گلو مخراش
بفتوای انصاف رنگیکان امتحانگاه طاقت اگر
سراپا تسلیم ستے توانند گردید باری انقدر خاک
گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم
ناتوانی جرات عبارت راز خائی است و در مقام
عاجزی شوخی عربده بیحیائی **غزل** اینا که چشم
بر گل تحقیق واکنند ٭ از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا
کنند ٭ معنی که غیر خموشی علاج نیست ٭ پر بیهوده است
تکیه بچون چرا کنند ٭ عریان تنان بعرض انگار پیرهن
تشویر جامه که ندارد قبا کنند ٭ شور غبارها ز نفس
هم فروتر است ٭ چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زمین نارسائی که بخود هم نمیرسند ٭ پرواز تا کی نظرف

کبریا کنند و چون آنکه بنیال جهان جانی خنده است
لشکان می که طعنه وضع عصا کنند و خلقی درین خجه بکده
وارد و کمان هوش و نامحرم یقین بحقیقت گرا کنند بکمال
الهی که جامع حقیقت جلال و جمالست در مجاز ستان
عالم کون هر جا منشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی
ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند بآب
خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن
آرای نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار
فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسوش
ساخته و در مقامی که لمعه قدر بالی وجود استعدادیها
نائل بی تعینی افتاده است سمای انتیازش بآسم
ولایت که جلال حقیقی است داکشاده در آئینه انوار
صورت جمه یعنی قدرت جلال حضرت است عیوسم موسوم
و در نسخه آثار ولایت معنی عوت یعنی عرض جمال سرلی انبا
...ده می محض استعداد نبوت با نامو دعوت خلق نیست

نشاه ولایت وارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت
تفویض هدایت می‌پوشد سر از جیب نبوت بر می‌آرد و پس ولایت
را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرده نسبت
و نبوت را در معرض استتار جلال بیجاپان عرض جوهر
ولایت بجمال آورده تصرف این دو کیفیت بیک
صورت و معنی لاینزال در مزاج اعیان سازیست
و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی
تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین قبیل
بغور هر نقطه که بپردازد سواد اعظمیست دقیق و ازین
ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرتی است عمیق در
بستان تحقیق بی تأمل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد خط
پرکار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه نشست
ورزدن می رنگ و صفا مضمون صفحه عینک میبرند ق
در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل است * چون شکفتن موج
زند گل زیر مشق رنگ شد ؛ اضداد اگر خاموشی محو تماشا

تار بود؛ ناگهان چون خامشی بیرون پیدا آهنگ شد
شوخی رنگار گرچه پردهٔ روی صفاست چون بر دل
خورشید صافی پرده دار رنگ شد؛ دیدهٔ پوشیده
با خود داشت سیر وحدتی تا قطره واکرد کثرت خانه تنگ
شد بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند بال و پر
هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد باطن اینجا ظاهر است
و ظاهر اینجا باطن است هوش حیرانم چرا در فهم معنی
دنگ شد هیچ سنگ در ره جولان اناهی نبود کوشش
تا پای در دامن کشید لنگ شد الحاصل درک احوال این
طایفه جز همین طایفه نیست نیابد وطول وعرض آغوش محیط
غیر همان محیط دیگری نه نیابد خاکرا بحصول مراتب تک
پو انیسه داری بهار محالست وسایه را بحضور صحبت
انوار چهره کشای آفتاب هم وخیال از اینجا از کتاب
حقیقت باشاره اکتفا نمودن است واز گنجینه رموز بالمهر
قفل کشودن ق حباب از بحر گوهر خیز نتواند نشان

دادن * سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی * دل ابر
از فشار ریشه پژمرده نگشاید * اثرهای غنا کیفیت
سائل چه می پرسی * سپندم یک طپش عرض های سخن
دارد * ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط و هم نقش ها خوانده با معنی چه پردازم * هنوزم جاده
ناپیداست از منزل چه می پرسی * طرف محو است در
تحقیق مرار حق ای غافل * بحق هم گر خطا نیست از
باطل چه می پرسی * نقاب جلوه هر یک محو نیرنگ خود است
اینجا * ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی * واقعه
بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمای بیگانگی اندیشان بود و او
افزای اتحاد کیشان با این دوام تعشقی که اخلاصکده میرزا
ظریف همین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میکردید
بورود بر تو عنایت از در و بامش لمعه سعادت میجوشید
روزی سایه ابر کرم گوهر پاش ترشحات حقایق بود و ابیاری
کشته مزرعان عالم ارادت میفرمود ناگاه اقتضای اراده سیمای

روحانی حکیم طاهر گیلانی که نفتیش صد قتش از حرکت نبض
نگاه بعلت خواهند بردی و از آثار قارورهٔ اشک علامات
حدوث آرزو را وا شمردی سرگرمی ادای کاری چون جوش
بهار شکفته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجیب و نرمی شیوه
همواری چون آب کو هر رشته از اعضای موج بر داشتی
و بچپ حرکات شبر نیش برلبهای تحسین راه کمیدن می بست
و حیرت بیانی انداز تقریر در زبانهای آفرین رنگ آمیزی او
شکست طبیعی موزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فرو
وطنی بلطایف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواری جوشی سعادت
زمین بوس معراج دولت چنین اندیشیده بار بانجمن قدس
قدسی منزل گذید در جواب هر خطای نانفس بحرف رساند چندین
بدیهه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی نالبی بحرکت
آرد هزار نسخه ادب میگشاید ق خوشا قطره کز فیض
دریا نشو قابل رخصت ترزبانی زهی ذره کز تماشای مهرش
کند آرزو بسمل پرفشانی تو هم برفلک کلاه سعادت

سجده داری بپای رسانی ٭ نبرمی که عجز است ساز قبولش
بتن خبر بسر رشته ناتوانی ٭ مطالعه طرز رنگینش نقش کلفتها از
صفحه دلها برداشته بود و مشاهده طرز شگفته انش وترشیح
طبعی از غنچگی نگذاشته آنحضرت از کمال توجه فرموده اند
حق درجوا نستیم تا باطنت را برنگینی ظاهر متصف کرده اند و
اعتقاد هم برتبه صافی کلامت رسانند اما غریب وقتی باینجا
کشید و طرفه حالتی عنانت آنطرف کردانید بهر حال انجام
صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و گل کردن اسرار
سنیت درضمن همین ایام معدود و ق ٭ و توجه منتظر فضل و
رحمتیم ٭ تا شاهد قبول نصیب کیست ٭ و در هر بساط امید
دام چیده است ٭ تا جلوه مائل چمن انتظار کیست ٭ از سبزه تا بهار
جگر تشنه اند لیک ٭ بر رشحه سحاب کرم اختیار کیست ٭ سوم
روز ان صحبت که واصلان انجمن بیدار بیاد دولت اقبال
ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال
برخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران بسوداوی

ور یافته و جنون تا گاهی گریبان طاقت شگافته شخص همتش
چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقراری است و شمع عنایت
بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شماری با اینهمه بی اختیاری
اشک چکیده است مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده
پرفشان هوای این آشیان شعله سازش اگر از دست نوازش
امداد رسائی بگیرد گسیختن او نجسته است و پری بجانداش اگر
از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک نا امیدی
ریخته ان چمن گرسائه دامان اقبالت بست آرد خزان
مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد بهر خاکی که خندد نقش
نقش کف پایش غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد
بهر صورت میرزا لطیف را بار گاه حضور طلب شد و فقیر
راتبه شعبان تهیه عبادت گردانید فرمود انفعال حقیقتش
بعرض ظهور رسیده است در نگار غفلت خجالت از طینتش بیرون
کشید کیفیت اینحال صد بافتنی است و اسرار این قدرت
واشگافتنی اما اگر برقافت شما عزم ملازمت نماید زنهار

اقبال نمایند و بترغیب صبر و امن تسلی بالغ آید هنوز دو روز
دیگر باقی است بطریقی که در اراده الهی معین است * آتش خرابم
کرد و خود بخودش انطرف خواهیم آورد * رباعی اجزای سفیدی
و سیاهی دگر است * معجون حکیمان الهی دگر است * بر بستر
مریض وصل صبر است اینجا * یعنی اثر ادب نگاهی دگر است
القصه تا بیالینش رسیدیم که به صد قدم پیشتر استقبال
نامشو بود و تا لبی پرسش احوال باز کنیم تو چه هزار رنگ بال
تظلم کشوده بتیابی حبابی در نظر نالید تنگنای استعداد به هم شکستن
و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین
مو بمویش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهای از نظر رمیده
می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده
میگریست اندیشه نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصدیع
بیدست و پا مجنون تهمو حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم
و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ملایم
که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از زمان

روز ملازمت برق غیرتی برخرمنم نظر دوخته است و لمعه اهلیی
چراغ بخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش مجالی بر لب توان
بست و نه طاعت ضبطی که طپش اضطرابی در دل توان شکست
خانه بردوش سیل است جز خاک یاس بر سر کردن سرمایه گریست
و حاصل در رهن برق است غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کرا
آفتاب قیامتی است تافته که بی سایه عنایت آنحضرت و اعذار
عقوبت جاویدیم باید بود و شعله زینهاری سراپایم در گرفته
که بی رشحه ابر هدایت بجا گستر ضلالتم باید فسون خوبان
که ره طبع مشوش زده اند ؛ دست مژه هر نگه نیرنگش زده
اند ؛ چون شمع گداز ناکیم آب زند ؛ تدبیر گسست و درمن
آتش زده اند ؛ چون شمارا از محرمان انجناب تصور نمائیم
پرده جرات از کار می کشائیم مدتی است پدرم حکیم نورالدین
در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون است و مشت خاکش
ودیعت ایمقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت
موکد زیارت دوامش و موظف طوف صبح و شام

قطعه تماشا پیشه را سیر مزارست * دلیل حال عبرت اشنائی
است * تو تا چشمی بحال خود کنی باز * غبار رفتگان
در سرمه سائی است * بزیر پا نگاهی تا نفهمی * سر سودا
باران کجائی است * شکست رنگ امکان داد آوازش
که الفت یک قلم ساز جدائی است * ازین هنگامه بگذر
بی تامل * بفکر خود دگر گشتن رسائی است * بحکم
معهود شام آنروز که مستعد ادای فاتحه گردیدم و
بدین خاک نه هست غبار در رسیدم تعفنی که با غم
کنده ترا از بخار کبریت وسنگی دو چارم گردید موحش
تر از بیات عفونت دود پیچیده معائنه کردم سر
از قبر بدر آورده که از وحشتن بزبان شعله اش می نالید
دل آتشی معاینه دیدم که سوختن در کسوت خیالش
می بالید و چون تامل برفع شبهه داست خرمی بود
در کمال کراهت گشته و لصید آشوب سیاهی از شمع
مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد

کربی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عشیره خرس
ور... چو مقامی صورت دارد دلبری کدورت شام
سواد و اسمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز مثال
چراسی تجلوه خیال آوردن در دل بهشت چاره
از وحشت ندارد هیچ کس + لوح سودا ملک قلم منقوش
او هم هست ولیس + سایه خود هم سیاهی گر کند بی ادم
نیست + خاصه هر که سایه افاق گیر دبش ولیس + خواستم
بر کردم ناگاه خرس فریاد برآورد که ای ظالم من نور الدین
ام از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت شناس
این ها نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود کمان
عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه
اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز استقبال
آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده میکنیم
و در انتظار یوم موعود بان باین اضافه عقوبت
چشم میکشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بر دارند زیره

نوشت و ساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی کاهی عدم از چه رنگ گرداندی ٭ بر سر ما چه خاک

افشاندی ٭ همچنان کاش خاک می بودیم ٭ تا ازین ننگ

پاک می بودیم ٭ هستی از نیستی بتر بود ٭ سایه از

خاک هم سیه تر بود ٭ آه ازین زندگی که آخر کار ٭ گرد

بر روش با شقاوت بار ٭ غوطه زد در جحیم ساغرها

آتش آمد برون ز کوثرها ٭ آمد و رفت ما بخود نسبی ٭ جز بقدر دمیدن

نفسی ٭ زان نفس در ندامتم امروز ٭ صبح خندین قیامتم امروز ٭ نفس

زندگانی باطل ٭ کرده ما را ز اصل خویش خجل ٭ آب نا

حاصلش بر هبا بود ٭ موسمی نیک کافرها بود ٭ آن عدا بکه

گوش کس نشنید ٭ تا ابد چشم بسته باید دید ٭ به بیان حرف

ما نباید راست ٭ شمع افسر سوختن برخاست ٭ کرد خرسنی

کددین نقص ایجاد ٭ مرکز صد هزار نفرین باد ٭ بیجه و شهوان کیفیت

بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست و بیخودی بر صفحه خاکم نقش

بست رفقایم از آنجا برداشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند

برق این هیبت زهره ام گداخته است و فنا کار زندگیم تمام ساخته
نخواهم تهید یکذره راحت و نه بیداریم افسون تخفیف جمعیت اگر
چشم می بندم غباران تمثال بعالم خیال پیچیده است و اگر مژگان
باز میکنم همان تشکل بصد رنگ در نظر صف کشیده آئینه یقین
گواهی میدهد که کشف این رموز اثر نیست از توجه حضرت
شاه و سرمهٔ این عبرت سوادی از نسخه کرامت آن هدایت
دستگاه عمر موهوم بال افشان تکلف صفی است مبادا در
کشمکش اینحالت بمیرم و از شفاعت آنحضرت محشور بجای
نگیرم بدین گم گشته جاوید همت حضرت گمارید و بدین
مژده ابد مسیحا و جیب شمارید آنکه توبه ام بصیقل ارشاد و
صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غباران
درگاه را به انس سرگی پذیرید آن ابد مردن که همین دشت
وحشت زای من و خاک هم خالی در آتش میسماید جای
من مگر بصد چاه جهنم سرنگون تلاطم جوش است و در
دل مایوس خود یارب بلغزد پای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر ٭ کاروان بگذشت و من در خواب غفلت وای من ٭ گفتم حکم بی نیازی منبر این مصلحت است که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است وحصول گوهر مدعا بالضبط همین رشته آماده انجام سحرین مسعود او وعاقبت مستوزین محمود مژگان پاس صریر خامه بلغزش تجدید آورد وسطر اشفتگی اشکی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار نه عشق سوخته و نه هوس گداخته هست ٭ چو صبح آئینه تا نفس گداخته است ٭ الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهده احوالش چشم بحیرت میدود و سامعه صفحش کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ پیوندد و بعد معاودت از ادای عبادت چاشت روز سیوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدای از هوش بردن خرامیدنش زنجیر گسیخت صبح جلوه گر گردید بغنس باخته

تاش گریبان در روی آفتابی از دور در آید کلاه
سوخته اطوار برهنه سر سیهی اما صد آفتاب
شعله آه در بار و هزار صبح شبنم اشک در کنار
در حالتی که چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد
چون سپند لنده زد و سر بخاک بنهاد
کلهٔ خورشید کرم ذره دار من در گناه کشید
و با ئینه داری پرتو عنایات مقابل خودش
جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی بگردند
و هر نفس کشیدن از واج هوش سطری معنوانه
سه ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشایم
هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم + جلوه ات
هر قدم ساغر نیرنگ دهد + از تحیر چه شناسم
که چه می پیمایم + شوق هر چند دو عالم
کند از من لبریز + جز در آغوش
تو جا سیی نه نماید جایم + به خیال

تو چنان گم شوم از هستی خویش ؛ که عدم هم تواند که کند پیدایم
هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشه بر اعضایش
می پیچید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت می کشید
و ساز شکستگی آوازش باین آهنگ ترنم مینمود که
روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمژد رحمت روی
توقع آورده بر غفلت حالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی ل
نخل آهی همه تن یاس ببار آمده ام ؛ فرصتی سوخته بر دوش
شرار آمده ام ؛ بوده خاشاک من آواره گرداب عدم
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام ؛ محرم عهد ازل کیست
که نه آگاهم ؛ که درین غمکده از بهر چه کار آمده ام ؛ در
مجمر اندیشه دود می میکردم سررشته بخانمان سیاهی کشیده
در بیشه زار تخیل شرار می پرورم حاصل بجز من سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقی است غوش
گشای وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه نظر آبیار
انفعال جاوید ان ایام در تنگ طاقت زود دم

رفت تو از شرم زبان توقع شنوده‌ام تو یا رب بدست و پا خاکم
بردار تو دست بودم شکست پا بودم تو از ین عالم هرچه بعرض
می آورد لرزه عذرخواه انحراف ادب بود و ازین دست
آنچه بیان میکرد عرق آینه شفاعت گستاخ رو می نمود
شکسته صغرین حالتی که هیچ مترصد می شهم خیالش مباد بر نشده
انتظار ذوق فضولی است و دشوار برین قیامتی که هیچ
متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه امید اندیشه تا قبولی
ق انجاکه صیقل آینه دار تغافل است تو پیداست تیره
روزی اجزای آینه تو عمریست از امید ولی نقش بسته‌ایم
گر حسن کم نگاه فتد وای آینه تو گذار رفتن حالی را غوطه
در اشک داده بود و تماشای تظلمش از چاک گریبان واگشاد
شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر
زبان مبارک راند تو ما جام جهان نمائی ذاتیم تو ما مادی عالم
صفاتیم تو کو مرده بیا که روح بخشیم تو کو تشنه در آکه آب حیاتیم
و فرمود ای حکیم زمین تا آسمان یکدر فیض تصور کن که

بار بودن از تسلیم حلقه این ابد اسر نخواهد پیچید و فراز مودن
هرگز پیراهن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در و لیل و وسعت
اغوش شخص رحمت است و گشادگی این نگاه حجب نگاه
فضل و کرامت مغفرت بهانه جوست و کرم سخت
التفات خوانیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت
نقاب دل اگاهی میکشاید در رگ خواب در یکمژه باز
کردن نه نگاه بر می آید تار عونت سری در پیش افگند
اوداست و تا سر کشتی فال خمیدنی زند محراب بودن وجود
از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم گر دل از شرم معاصی آب
گردد کوثر است و خوشت باد که ندامت غباری شکست
نو دیست از شستنهای رقم سیاه کاری و پاس
اهنگی توبه ات مژده از ساز محفل رستگاری شاید فضل حق در
ستم اقت بود که نقاب التحقیق بچشم عبرت گشود و حرص
طلبوا این هدایت از شکنجه قید او نام وارهانیدن است و بو سعت
اباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا بگزینند باین وقت

کرد انتحالش برانبد و هر گرا نجوازند باین اهنگ نصرابیش نماید
ق آدمی کامروز تهمت ساغر نیک پرست غیر محض و
صالح کل بوده است دربزم قدم جای افسوس است اگر چه شد
باهنگ فساد حیف و صد حیف است اگر در راه سر سا بد قدم
گوهر خون بسته دارد که نام او دولت غنچه صد باغ عشرت عقده
صد دشت غم اگر باگاهی پید آرایش فردوس کرد نور بغفلت
رفت بر طرف جهنم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه
طوفان غبار سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم یارب
از برق فنا بنیاد نادانی بسوز تا نگردد هیچ صاحبدل
بغفلت متهم فضل عام نیست در اصلاح کار خوب و
زشت عدل مختار است بر هموار هر بیش و کم بعد از آن
بتلقین شهادت از زمزمه ساز یکتاییش اگاه شو و طاقی
که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف ندای
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ
مرحبای الفت سعادت بالید ساعتی بر نیامده بود که

قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم از روی عرضه داد
کرد ادای شکر این عطیه بهر نفسی هزار کانه کم نمیتواند و من یکدو نفس
پیش ندارم رخصتی بار و مبتذر گذارم و همانجا و کاینه خلاص
یکبارگی بجا آرم آنحضرت تبسم نمودند و فرمودند تعجیل این اندیشه
از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج
انتظار است و سروش کرم در صلای شوق بی اختیار
فاتحه از آنجناب حاصل نمود و هوای آشیان جمعیت
بال گشود بعضی از اعیان محفل حال بهمه ادای
متابعت کردند و تا داخل خانه گردیدش این معنا
بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در تمکین نفس راست
نمودن بود و تامل کوشش بر آوازه تفتیش حال فرمودن
ناگاه از جیب و راس خروش برخاست که ای محرم حریم
مغفرت بس از ادای رکوع تا احرام سجود بیست چون
نقش جبین سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب
حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و بروانه کیفیت

ان شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهده
التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک بخاکش سپرد
ق ۔ سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار ۔ کز طلسم
سنگ جست از خویش تا آگاه شد ۔ آن گدائی بینوا چون
پیشه محو رنده بود ۔ ناگهان از خرقه سر بیرون کشید
شاه شد ۔ همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد ۔ روزگاری
کسوت تار بود و هم داشت ۔ چون کتان در چاک گم
گشت و فروغ ماه شد ۔ تیرگیها داشتیم از کلفت شام
عدم ۔ صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد ۔ درد
پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است ۔ نیست محروم
اجابت گر خموشی آه شد ۔ شوخی نظاره بود افسون
طراز یاد من ۔ چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد دیگر
بیدل پروای علت و کیش کراست ۔ اندیشه شاه فکر
درویش کراست ۔ مومن فی الجنه خواه کافر فی النار

نافی الهم اینهمه تشویش گریست ؛ اما مقوله از معتقدات اصحاب
کلاهان عالم رسوخ خلد گوش بی انصافی است و نگهتی از
مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بیخلافی
که بحکم من احب قوماً فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا
او رنگ حقیقتش نگیری و در ماتم وفاق خاک بر سر
اعتقاد ریختن است و هر کرا بالفت برگزینی و هم وصف
کیفیتش بر بنای درغوای اخلاص غبار توجه انگیختن
هر گاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه و سلم در دل
کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت
از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد
طهارت کلی نیابد در بار نهال اینچنین عرض نگریست
نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن
جمعیت یکدلی بتابد نه تفرقه رنگ نفاق ؛ پرتو خورشید
برآئینه هر جا تافته است ؛ عکس دیگر در فضایش راه کمتر
یافته است ؛ هرکجا پاکان نشئه بارگاه غیرت اند ؛ غیر

عصمت پرده اندیشه اش شگافته است * برین نقد پر عو
دوستی رفضه برایه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب
این طایفه با آن تقدس نسبتان تهمتی است قبیح که هر گاه
دم از حب میزنند نفسها توام بغض می بالد و تا حرف
مهر بر زبان می آرند معنی مترادف حسد می بالد فحش در چه
مذهب از شعبه های عصمت است و ناسزا در کدام ملت
سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمرو بی
تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق
این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت میخندد تبرا از
غیر محبوب فراموشی میخواهد نه با خیال اضداد سرگوشی
اعتدال هوای گلشن اتحاد بتوهم غبار می رنگ میگرداند
و صفائی زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت
بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در حریر
آگاهی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن تا هم حقیقت
صفا جایز داشتن رفق ول نفاق پرست انست بنا

وفاست ٭ حذر کنید ازین پنبه شرر آلود ٭ اگر نگاه مژه‌ات
جلوه ادست ٭ میتوان بتماشای تو بهار آلود ٭ چه جای
تغیر نفس هم ز دل برون آرند ٭ خیال دوست مبادا شود غبار
آلود ٭ بی تکلف دلهای این قوم از رایحه حب اهل
بیت بینائی کلابی در بغل شیطان دوا است اگر شیطان در این ظرف
نمی تراشید و بساط اعتقاد شان بیکبار زیر و زبر نمی کرد بعض
آورده بود اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیران
را به ضلالت کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده
صادق باش و بکذب و افترا صداقت متراش که
ندیمان خلوت شاه یک هرزه گوئی نپسندند و مقربان
آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند ق
ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش ٭ کا تخیلهای است
تنگ در عالم غفلت ٭ دل سراپا بغض و آنگه لاف حب
اهل بیت ٭ ز نگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت است ٭ چو عمر صفا

غوطه در لوث لقاقت داده اند و ورخری برخویش منار
که اینها عفت است و نی حسد اطوار حیدر بود و نه فعل حسن
انچه در ذهنت یقین شد تهمت آن تهمتست و دامن
پاکان بعیب الا بی الودگی لقاست و چیست معصومان به
بهتان بر دری کاین عصمت است و خوک بر فرش سلاطین
بسته ای بی ادب و بر تو دیر اعتقادت لعنت
اندر لعنت است و گر همه در خانه ات صد نسخه قران بود
صورت سگ مانع فیض نزول رحمت است و تو بکن
از بغض یا لمحبت در دولت و وانه را بد نی نه دین سخور
بحق افت است و فحش و سب در دین ایشان بتر است
از کافری و خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت
است و چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش و تا
یکی باید یکدر بود دنیا ساعت است واقعه روزی یک
نامی از اعیان ولایت توران که دوران اسپ بایی فلکی
در زمین اندیشه اش انداخته بود و برات روزیش

چندان بران مرغزار مسکین ساخته با میرزا طرف ربط اخلا
داشت و در مزرع وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً
بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت الم
بسته اند و سررشته کارش بپیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت
امراض شدید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمه بی
نفسی می بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشه
زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگر زحمت
از پهلویش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان
سلامتیش از چنگ قلق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها
وقعه فال در هم شکستن و بمطالعه تشنج اعصاب خطوط
بکثرت از یکدیگر گسستن اشتعال جانگدازی تب چون
آتش نیستان در کمال بلندپهای اشتداد و حرکات
سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسا
استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و

خمیدگی در هر بن موییش چنگ ناامیدی نواختن
ضعیفی تا کشید از خامه بالش • چو کرم افتاد در پیچ نهالش
فغان از نارسائیها نفس شد • پر پرواز وا ماند و قفس شد
نگاهی وا شکست بی برگ تصور • ز مژگان سر بدیوار تحیر
زبان چون برگ گل محروم گفتار • قدم چون نقش پا
مایوس رفتار • بجای پوست رنگ ناتوانی • بجای
استخوانها سخت جانی • در حالتی که اطبا را بحدوث
علامات فنایش دست قدرت بر عشر کشیده بود و بمعالجه
امراض لادوایش حرکات جرات بکشمه انجامیده میرزا را
بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان
این حسرت گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته
بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته
خانمان انسوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم
تصور میکردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد
آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه صبحی

که چشم انتظار میکشیدیم خنده شام با امید می بود و اکنون
خیالی که بهوای جمعیت بقای کشودیم رنگ آئینه فنائی زدود
بمطالعه یقین میپیوست که صریر خامه نقش امروز ورق یاس
میگرداند و طومار گفتگوی هم وطن بهر خاموشی جاوید
میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس
رشته وصلت به پیوندی تواند رسید یا تعلیم افسونی
تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هرچند بحکم
بیچارگی طاقت غم وطن نداشته باشم بارهی خاک غربت
چندی بر ورق خودسندی موهوم بپاشم باد جمعیت
هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلی
است اگر از غبار راهم بردارند • هرکه شد زین خاکدان
آماده ساز سفر • حسرتش رخت خیال از خانه بیرون
میکشد • خاک بر خاشاک که بر موج می پیچد غریق چه حیله
جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند • خامشی بر شمع
می بندد هجوم پیچ و تاب • قرب منزل اضطراب بهرو

افزون میکند؛ و صحتی کو تا نفس بالی بهمواری زند؛ بسمل
اندر رقصی که دارد و کرد مجنون میکند؛ و معنی از خویش بیرون
آمدن فهمیده نیست؛ دیگر چون بند ست و پا شد ناله موزون
میکند؛ و خوشی ناله ای بی نفس طبع میرزا را داغ
اثر گردانیده و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت
بر دامن ترحم نچید بی اختیار فرمود ای غبار بی نقد
اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله
شکست دل بخار محرومی مخراش بما من جمعی بلدها
میکردم شبهه که فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل
فیضی سراغ تحقیق میدهم خضر توفیق یاریست و اد مصلحت
نیست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده
است لبی بوس عتبه حضرت شاه رسانی تا ناگاه وامن
مژگان تحسین برنگ دانده است چشمی بمطالعه جمال
شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت
آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب

اب پاش آن پیشگاه احترام اساس ؛ ستمکشی که طوف
درش ہوس دارد ؛ نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه شش جہت صبح فیض در جوش است ؛ غبار نیز
دران آستان نفس دارد ؛ بشرط آنکه تا خاطرت از
جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برندار
و ہر چند انجا عبارت بباد دہد چه معراج اقبال مدعا
شماری که مردنت در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح
سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از
جیب ہزار ابحیوان سر بر می آرد ہمعنان این تدبیر
بطوف کعبه مراد ہر آتش فرمود و خود بمنزل معین
مراجعت نمود الحاصل آن معدوم ہستی تلاش رو بارگاه
زندگی پناه آورد و بہزار بیدست و پائی شرف
قدمبوس حاصل کرده باداب ناتوانی جای ناله نگاهی
بامژگان می ہمود و بآئین عجز در عرض مطلب نفسی
بر لب می شود بی نگاهی محرم راز ناتوانان ؛ آئینه دار

بی زبانان ؛ غبار بکده ام چه وانمایم ؛ پر بی تبسم چه لب کشایم ؛ کور ست ز محرمان اسرار ؛ بر عالم غیب عرض اظهار ؛ هر جانب احتیاج کرم ست و نبض سائل نگاه شرم ست ؛ آئینه جلوه احتیاجم ؛ شاید نگهی کند علاجم ؛ خلاصه حسرتها انکه بشکنجه این غربت سرا دریاهم و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست و از حق عطا باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بشیر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل بمژده شفایت مسرور گرداند بجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود و طپشها حسرت بجز بسمل وانمود که بار گران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین سستان هم نعش وارم بر ندارند اولی است که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که بجستان نه سرمایه توانائی شوم و یقین عافیت به بودت پیوند

که تا خانه بپای طاقت خود بردم و در هر صورت تا قفل
وسواسم بگشاد قفلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم
باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو نماید بغبار همین
بساطم باید و سود شوقم اشالم و اندیشه بقا اینجا ست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست ٭ جبین تماشا کم و
دکان سجده دارم ٭ تو نیز خاک شو ای جستجو که جا
اینجاست ٭ همچنان سه شبانروز قدم جرات که ندامت
بساجت می افشرد و احرام جبهه سایی که مقصود رهش
نبود پیش می برد و هرگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت
ببار گاه صحت تشریف میفرمود سایه وار بدست و
پاسید دید و جبین عجز بر قدم مبارک می مالید با نواع
تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه
می انگیخت ترکی از نعماهای الٰی تردد نوید یافته و گرسنه
خوان نعمت بحساب نشگافته از افزایش عرض تکالیف
سر موی بکاستن نمیرساند و بقدر تغیر رنگی از تقاضا

پہلو نیکرو اندر رباعی ہر چند کہ دل بحسرت آویزد از وکسکل
کہ غبار نیز بر خیزد از وی در ہر جائی کہ پا فسردہ است امید
گر خود دم اژدہاست نگریزد از ورو ز چہارم حضرت شاہ
میرزا را طلب نمودہ بطریق عتاب فرمود کہ این را از برای ما
از کجا آوردہ اید و این مردہ را بار دوش ما چرا کردہ
اید آخر این چراغیست مہیای خاموش گردیدن شہرادے
مستعد چشم پوشیدن اگر ہمہ تکفین زندگی کند از فرصتہای
عمر طبیعتش باید فہمید و اگر یک نگاہ مہاجات باید دید
حیات خضر بتوان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ
مہربان ہزار کرم است معروض داشت کہ بسایہ دست
حمایتی ہمین چراغ افتابیست عالمتاب و بامداد یک
نگاہی ہمین شرار ہزار آتشکدہ در رکاب بہار مینیاز
نادیدہ می بغنچگے تامل سنجید آخر الامر باین رنگ شگفتگے نوا گردید
کہ آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود
است اگر در منزلست فضولی ہوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن نیدارد و اگر در سفر خار خار سودای وطن
دامنش نمیگدازد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت
سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر
عالمی در تلاش بیجا حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی
بتردد بیفایده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عافیت
مفت قدر دانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات
ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خود رسید
بسکن بالوف فتروق مقصد آرام است الحی کوشش
کن آزار ما میدیدانان طلب را جاده هم منزلیست شعله
کار انرا بخاکستر قناعت کردنست و هر کجا عشقت دهقان
سوختن هم حاصلیست و بالتماس شما ناچار شکفلیم اما باین
شرط که تا مقیم این شهر باشند چراغ زندگیش از گرد باد
دشت حوادث محفوظ خواهد بود و باغ شیشه طبعش نشاط
صحت و عافیت محظوظ هر گاه اراده سمتی دیگر نمایند از
احاطه ما بر آید مرزا ابو جد تمام از جا بر خاست و آن لعبت

غبار را بر بور شمرده بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را
مایهٔ بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن
هست تهیهٔ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر
اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود
و برخصت آنحضرت بی مدد عصاکش راه خانه پیمود
در دو سه روز خمار ضعفش بنشار قوت تمام رسید و
افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بران واقعه گذشت
عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی
بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر توران بست
آن تنک بضاعت متاع هستی چون آواز جرس
بال پیش آهنگی گشود و با غبار آن قافله پیوست ق
ذره تا خورشید وحشت تعمیر این محفل اند و ساز بی بنیاد
هستی اختیار آهنگیست و شمع در آشوبگی هم سر بدنبال رشتش
کاروان زندگی وامانده فرسنگ نیست و شوخی خودم براقی

گل کفایت میکند * در شکست شیشهٔ رنگ احتیاج شکست
اعتبارات شگفتن این گلستان نیست گیر * جادهٔ رگهای گل
بی نقش پای رنگ نیست * هر که می بینی برنگی همعنان حشمت و
هست * وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست
مزید لطایف تنقیح معامله که با بعضی از اهل قافله داشت
خاکساری فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود
که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت نگا
سانحه لایح گشت یعنی دیدهٔ روز هنوز از غبار شام
مژه فراهم نیاورده بود رهروی چند بیک بان قافله در سیر
و بی تردد معاش چون شب لحاف خوابی بسر کشیدند رفقا
یکمان آرام مصرع بیداریش نگردیدند و بخیال آسایش
تفرقه جمعیتش نپسندیدند چون ناقه محمل شب غبار ظلمت
گسیخت و درای قافله صبح از دل آفاق خروش تردد ا
معلوم شد که نیستی سرمایه همانوقت شام بار زندگی بسته
و بی تلاش نفس منزل فنا پیوسته بودند اینهم و هستی هم

ریخته ایم ٭ از بی پروبالی قفسی ریخته ایم ٭ دل با چه قدر بضبط
ما پرواز دهد ٭ در آئینه برنگ نفسی ریخته ایم ٭ بمجرد شنیدن باد
عهد آنحضرت مثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود
معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محفل
حضور پیوستیم پیش ازانکه واقعه بعرض اظهار آید عنان التفات
معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت
که دیروز باری که بر دوند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را
از زحمت عظیم فارغ ساختیم یکپیکره را تا چند بصورت زنده صفا
توان گردانید و غبار هستی بهادر رفته را تا کجا در دیده نقش باید
کشید بناموس وفای عهد یکسال جنازه سنگ کشیدیم تا این
زمان بقدر رسانیدیم الحق این مثال قسم اسرار غیر از مرآت
تقدس آیات نماید و عرض این چنین کمالات جز بآن ذات
قدرت صفات رسیدن نیابد **غزل** تجلیهاست حق را در
نقاب ذات انسانی ٭ شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست
امکانی ٭ بطوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را ٭ زهی فسانه

غفلت رهی افسون ادائی ؏ حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست مینا را اگر طوفان عریانی ؏ گناه دور گردد بهائی
جولان خیال است این ؏ که از منزل نمی بیرون ؏ در صد دشت
حیرانی ؏ کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این ضرور یابی تو خبر ای بیخبر انی ؏ تماشا مفت تست
امروز اگر در فکر خویش افتی ؏ چه خواهی دید فردا چون کند
چاک گریبانی ؏ چه نیها شوخی از نازت فلکها پرده ساز
دو عالم خواندت بهم ای قطره طوفانی واقعه نویسی
میرزا لطیف را در موضع کساری که از بلده کتک مسافت
شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب
معیشت گاه بسودای ضروری آنجاه اتفاق اقامت روی
داده و تقصیر اتیر التزام رفاقت واجب افتاده پس از انکه
انضباط کسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی
تمام استقبال کرده تحفه تی پیشکش طبع آورد از پهلوی سود
آن سرمایه هر روز نقد بانی ورگره طاقت می بست

و هر نفس از کالای توانای رنگ قیمتی می شکست تا کیسه
پری دماغ تهی مایگی خشک کشید و جنس استقامت
قوی یکبار دست و دا فسردگی رسید قطعه گرمی
هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است * یک شرر آتش درینجا نیست
خاک نفته * بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب
چشم وا کرده از کیسه بیرون رفته * نفس از سینه
تا لب بصد بالش تبخال بر سر کشیده است و نگاه از دیده
تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت
با شدائد سماجت مرض کرد تدبیر شفا در عرق خجالت
شکست * خواهش ادویه از یاس بی اثری بلطیفه
انفعال نشست مثنوی چو مژگان فرو ریخت ضعف
اقتدار * گشت عضو ها بستر یکدگر * چنان اشک ضعف طوفان
گرفت * که لب از نفس خس بدندان گرفت * نه پس سعی ما
ره بجائی نبرد * عرق از چکیدن قدم می شمرد * وطن کرد
از کوشش نارسا * بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از تماشای نفس رخت بست و تمنا بجا کستر خود نشست
شبی که لوله صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت
و بحرانی عظیم شبیخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتی
که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها
بود فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی
انتخاب مینمود اضطراب نبض طاقتی آنسوی خیال طپیدن
بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آنطرف تصور شنیدن
افسانهٔ بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید
و بهم سر و افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان
خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس
خیال آن خورشید نگاه لن خوش آرمیدنی دل بیتاب
نشسته است و آئینه ها به پرده سیماب نشسته است و مژگان
بهم پیوسته را در کنار یافت و بیداری انتظار ضمن خواب
در خفته است و بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز
برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده

زهی دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آهنگی
توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گسترانید
و مینوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری
مقام افتخار بخشید زبان سپاس ترجمان مستغیر نوید جمعیت
شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمی های رافت که
ناموس گاه عالم الفت بحکم لقا بار الخلیل سقا بار العلیل
ناگزیر رسم عبادتیم ولی اختیار شیوهٔ لطف و حمیت
و خوش باش که بدین کلفت نارسا نرسیست از فرصت
عمر شرار دوست لنگر این کدورت بی ثبات نزار پریشانی
دود و غبار بد باعثی ای خفته در آغوش کلفت زنگ پیشا
بدل بسپند کلفت رنگ حدوث * در محفل شوق نارکیها
دارد * ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش
قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید و محمل
زوارا
ازای آهنگ معاودت گردید فقیر آن ردای رحمت
سق
با فسری فرق عزت ازین بر داشت و باشارت قدرت بشارت بجا بدو

عرش ستایش گذشت و درین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بر درید و جنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی شایبه خیال معاینه حال پیوست که از سر صفحهٔ آن مقام میل نزول منظور بود اما تا نگاه بتجدید تامل گوشه از پیش چشم غائب بود همان ساعت از جهت بت از هم اغوشی طبیعت پهلو گردانید و هجوم بلو [illegible] از مصاحبت اعضا دامن فشاند مثنوی جهان زین گونه دام تا بپیچ است * طلسم رنگ چون بشکست هیچ است ندارد شادی و غم هیچ در جنگ * بغیر از جوش رنگ و گردش رنگ * روز هفتم آن واقعه چون پیام قاصدی باثمر خامهٔ شگفتگی عنوان در رسید و بتحایف یاحین اشفاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید قطعه مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر اغوش * که عجب سیر نیرنگ شد یکبار * یعنی از یکمژه واکردن شوخی کل کرد دو جهان عشرت اغوش حصول دیدار * وارسیدنی حضور

خط مکتوب کسی بسواد یکه تاز و ورق لیل و نهار تو انهمه
نقش که خمیازه بحسرت می بست و خط جامی که بر دارد لت
اندوه خمار تو انهمه ناله که از سینه بیرون تاخته بود و باز
گرداند عنان در صفت نامه یار تو پیمانه الفاظ سنجیده
سرجوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات
این نشاه وربار که گرد بساط نگاه دامی مقیم خلوتکده
دل اگاه دور روزی اگر تحیت (ای دور) صورت از مشاهده یکدیگر
دوریم مطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال
محققان بساط یکتایی اغوشی است از لطافت معنی
وصال و بادپیمایان خلوت مشتاقی آئینه معرض تماشا
جمال بهر صفت که برآید کمال درباراند و بهر رنگی که جلوه
نماید قدرت اظهار خواب ایطالیفه یک پرده از بیشتر است
از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاه رساتر از دماغ
هوشیاری و در خیالت چون نگه که دم تماشا می شود دیده
پوشیده ما عینک باشد و سینه صافی هر کجا روشن بیان

دعاست، خاموشی چون حیرت آئینه گویائی بشود، غنچه
غافل نیست از کیفیت حسن بهار، در تأمل رنگ های رفته
پیدا میشود، دلیل صدق این بیان واقعه صحت پیام
سبت که میشود، آن نسخه و فاگر دیده به مکاشفه آن آئینه
اخلاص رسید، در عالم مثال بتهیه ساز عیادت هر چند
بعنصر حسی کارنه نموده ایم اما بامداد اشارت صحت و انهدام
عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم بلکه هی اماندیشه غیب
باشهود است، مرآت خفائی ما هم وهمست، در غیب و شهود
ما دوئی نیست، حق تابع مائی و تو ئی نیست، او بشنید، سیاد
که تمثال آن روانکاه بود از گران لشکری غبار او عوم
داشارت شکیبائی ضعف افسردگی انجام با عافیت
شگفت دوستی، بازان رخصت بهبود هیچ نکند اشتم
دیدوش نو همه که معراج همت ربوبیت هست یاد داشتم پس ما
دیهیچ حالتی الاهی مارا از حضور غافل نداند، بیهیچی وقتی
معنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند بلکه هی آئی زالفت نخیم

ما از تو ایم * گر جدائی ور نه دانی با تو ایم * آنکه با تست آن
توئی هشیار باش * خواب ناکی اندکی بیدار باش *
گر معیت حرف اشکبند است * شیرازه است آن عینیت
است * شخص واحد چون زبان آرد بگفت * هم بگوش خود
سخن خواهد شنفت * چون زبان و گوش اسمائی دوئیست * سمع و نطق
خود تماشای یکیست * وا نمودن غیر انشا میکند * گفتگویت این تقاضا
میکند * پس درینجا ماسوی حرفیست و بس * قرب و بعد تا هم
بخود صرفیست و بس * ای غرورت شوخی اشک خویش *
رنگ حیرت نقشی از نیرنگ خویش * گر شگفتن تو آمد بطبعت
فتاد * نوبهار برگ عشرت کم مباد * دردمی بهارست سازد
حزین * نرگس نازی و مخمورست این * ای شکست جبینی از دامان
راز * اضطراب جنبش مژگان ناز * غفلت جلوه‌گاه عرض ظهور *
ظلمت رنگ تغافلهای نور * محرم جیب تامل نیستی * تا بدانی اینقدر ما
کیستی * الحاصل طبع ما در تفتیش حیا باتر است که بسبحه خانه فطرت نگارش انشا
نتوان پرداخت و بپایه قدرتش از آن رفیع‌تر که گردن بیان مقابلش توان

از وحشت اگر بتفصیل میکوشید وصفها متحمل نمیگردید و اگر به بسط
می پرداخت اندیشه رنگ وحشت میباخت هرچند طبیعت نارسا
از دفتری بنقطهٔ چشم کشوده است و برغنایم حصول معانی
می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده و
با نبساط تردماغیها می پردازد اما دریا را برشحه وانمودن
اعتراف قطره همتی هست و افتاب را به پرتو وا ستودن
عجز سایه فطرتی ق غرض اسرار کمالش تا بحرف
وصوت نیست ٭ ورتبت خود سوخت اینجا گر نفس بتابد
ذره بیدست و پا در بارگاه افتاب ٭ بال عجز افشانده اما
غافل از ادا نباشد ٭ خامشی شور کمالی داشت گر طبع فضول
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد ٭ لاف اگاهی
بجز افسانهٔ غفلت ندانست ٭ اخر از عجز نگه بیداری ما خواب
شد ٭ اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست ٭ انتخاب
بحر منیر از خجالت اب شد ٭ واقعه تقریر بیدل را اغاز بیانی
شور بی امتیاز نثار عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود

شوق نسبت انحضور بر نفس زدن بر حیرت آیینه احوال
می افزودند انست سحرگ سلسله نفس گسیخت و باعث
اضطراب طبیعت چیست هر جا نسیمی در تصور می وزید بو
بیخودی دماغ هوش می افسرد و هرگاه صدای تخیل
می‌رسید پیغام وداع شعور بگوش می‌خورد مطلع صبح یوم
طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام همچشم چراغان
اشک بساط انجم می‌چید پیوسته چون ابر تصویر
آماده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت
و چون نبض نبض زده همه وقت بال بسمل می‌پرید اما گرد ناله
نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود غبار
عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و
ماه باگردش رنگ تحیر پرداخته رباعی در قافله شوق
دل حیرت کیش شد آیینه تصویر جرس ذات به پیش رفتیم
و بیرون ز خودم راه نبود شد می نالم ولیک همان در دل خویش
بحکم ارشاد و فاسعی ها مصروف مراتب جفا داشت

بعرض احوال اظهار هزار نگ علم بهانه می افزاشت گاهی طبیعت
را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت و خود را ازجرگه
مجلسیان برون می انداخت و گاهی باهم نفسان حاذر ضعف
دلی پیش میبرد و تنهائی را از عنایم حصول جمعیت می شمرد
شیوه لستی همعنان ناله بلبل سراسر چمنستان گردیدن و طریق
عافیت همه وش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن و فقط بحقیقت
کار علم حق و محرم کیفیت اسرار بیان انانی مطلق رباعی
گرزور دعشق بوئی پرده درصبر کوش * شوق را رسوا مکن از
اشک گرم آه سرد * تا نمی خون درجگر باقی است صرف رنگ
کن * سوز دل چون شعله بی پرده است از رو مرگذ
سوختم از اشک ان شمع که در عوض شاید * بای ناسر
داغ امان بان سپید انگردم پرده قانون الفت
بر مزاکت نغمه است * تا نفس در شوخی اندر فت معنیها
نکرد * ناله در کیش ادب سبحان ناموس وفا
* نسبت غیر از مشاهدی نا قدر دانی ها ی درد *

پس از مدتهای ضبط اینحالت چون بلده کنک که پای تخت ممالک اودیسه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریائی که کنار آن شهر واقعست صورت اقامت روی داد روزی در خدمت میرزا لطیف مقابله تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و بمژده نعمتی غیر مترقب مسرور گردانید که بزرگی بتازگی این سرزمین را آسمانی ظهور رو بخشیده و عنان التفاتش بدین سمت معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت فهمیق فرصت شمار فی الحال بهر ادائی که مناسب معتقدان این طایفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت گشودیم از کمال کرم چون آیه رحم در آن اخلاص کده نزول فرمود و بکیمیائی نظر خورشید اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که از آن دفتر اشفاق بظهور آمد این بود الحمد لله با وجود تنها درین شهر با هم رسیده ایم.

وصفتها مفت شوق است وصحبتها غنیمت ذوق که با محی گردون
صدفش هزار گوهر گیرد اما عقد وفاق کمتر گیرد و چون شمع
باین فسردگیها صحبت بو مفت هست اگر شعله هم درگیرد و بعد
ازان بعضی از ایه کریمه که سبق محفل جمال بود نقاب تکرار
از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس بیان
سامعه نواز گردید که خیال مفسرین بسرادق رسش باز
نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش تحیر از مرزا کان
تحیر می افزاست همه شها پیش از مرتبه ادراک بسا عالم
بیخودی ساخته بود و زبانها پیش از پرده گوش بساز
خموشی پرداخته مرزا با همه تحیر و جوش این محیط قدرت
بمقدور می قطره اعتراف نمود و مقابل آن افتاب
معرفت بهو هو می ذره بال عجز می گشود از فرط تحیر سر بپا
بسارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد
که چهل سال تتبع ثقات در سه فصل کرده ام و از لفات
چند این سند تحقیق بدست آورده اگر علم این است آه از

اوقاتی که بکسب بے ہنری گذشت وحیف عمر که بهرزه شقتهبا
غفلت مصروف گشت * درین غفلت سرا عرفان با هم
نازکی دارد * سرا پا مغرور دانش گشتن و بیخبری نفهمیدن *
انحصرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس
اصطلاح می بود زبان اعیان منتبق اختلاف عبارتها
نمیشد سود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه است
موضوع جلوه خود فروشی و هر سازی بشوخی آهنگ
مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خود فروشی خاصه وان
که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار غیرت منزه
از تصنع عبارتیکه باهنگ نقصانش سرانید و مقدس
از تکلف اشارتی که مضراب کمالش وا ستانید
پی بردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است
و بی نقابی مقاماتش شوخیها فطرت نوازنده مهنی بنیک
بجد هی بچندین حنجره رنگ خیال میکرداند و نوائی
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود تریج

جهل و شعور هیچکدام آن خارج نمی نوازد و با کمال کیف و کم
غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد شود درین بحر
پر کسوت ها و تو بتو زبانهاست چون موج در گفتگو شود هر
موج پیداست شور دگر شود ولی جمله از شور خود بیخبر شود قوت
خموشی نماید عیان شود که در کام دریاست چندین زبان
تحریر و تقریر مراتب اسرار الٰهی موافق عوام فطرت نیست نه
مطابق همت خواص معنی مقام که خواص رسائی تکلف
الفاظ معنی ها منظور نیست و عوام با وجود ایضاح بیان
در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام بالتخصیص نقصان
نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب
تا جبهه بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند
اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان
انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ
نگرداند بر لفظ ناشناسان عالم صورت ستم در نصورت
علم مدرسه حال از ابجد دبستان قیل و قال منزه باید

فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و
گمان مبرا باید اندیشید ق همین بزم است کز غرض
و عیب و خوب و زشت اینجا و نگاه بوالهوس اغیار و عاشق
یار می بیند و همان آبی که می بینی طراوت مایهٔ گلها و چو بر آئینه
پاشی کلفت زنگار می بیند و دل هر قطره گردابیست غواص
حقیقت را و تأمل درین هر سو گریبان زار می بیند و صدا
را کوه هم دشت است جولانگاه آزادی و سرشک از
نارسایی دشت را کهسار می بیند و حقیقت سطر نیرنگیست
کز نقص و کمال خود و یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد و یکی در
نقش پا هم صورت رفتار می بیند و تفاوت گر نباشد
مقتضای ساز فطرتها و چرا شکل دو یک چشم احول
چار می بیند و نفس با دل خط الفت پرستیهاست
عاشق را و برهمن جاده تا منزل همان زنار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشت که فرصت و خیال

آئینه‌ها در دیده دیدار می‌بیند تو نگاه شوق پیدا کن تماشاها
تماشا کن تو دو عالم جلوه است ولی بصر و شعوار می‌بیند

الحاصل رشته عقیدتها در همان صحبت پایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبین‌ها از همان ساعت بسرنوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسله معاودت بتحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان تمامشیه تسلیم بود و بالفت نقش پا پیش جبهه روانی میسود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که با هر بی‌دردیهای شما رسیده ایم و نقب تحسین نه تنها بخانه خیال رسانیده می باید یاران شریک احوال و اشغال خود پندارند و رقم محرمیت با بر صفحه تغافل نگارند بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش اختفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصله مستان نشا می پیماید

وشاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب می‌گشاید
پس بمطالعهٔ توجهات دعاگو را سرافراز رخصت نمود و زبان
فضل ترجمان باین دعای بی‌پایانی گشود که ظرف بخشش
حوصلهٔ قطره‌ها بکمال مشرب استعدادت رسانا دو
وسعت آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد با جمعیت
کم‌ظرفی با عرض استعداد نیست ٭ قطره دریا شمست گر
شوخی نگه پر وا افشانش ٭ گر نباشد دانه آفت وانه شود نماء جا فت
همیکند خرمن سر بی‌گردنش ٭ رشته‌ها اینجا ز ضبط خویش
موج گوهر اند ٭ حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش
گنج گردد خاک اگر برهم زند از عرض غبار ٭ لعل بندد سنگ
اگر در دو شرر خندید نفس ٭ شمع را در خلوت فانوس نور دیگر
است ٭ ای خوش آن بیدل که پاس راز الفت شد نفس
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار عالم غفلت باکثری
از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر کی بهار ضبط
آداب و ستر حال سکوت شد غیر از طبع حق شهودش

همچنین معمای این کیفیت انکشاف و جرأت عجیب نمایش معنی این اسرار از دیگری منکشف یافت و همچنان آثار قدرتی که از آن نثار بکمال بظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نسبت بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت ازلی است هر چند اقبال سعادت حضورش یکدو ساعت بیش مساعدت می نمود و این نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود بمعائنه می آورد و اگر گاهی در غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر می شد و بمطالعه اصلاح آن امیر رسید صله اندوز این جنس مراحم بیپایان میکردید که نثار موزونی ذاتی از منکلام سرخوشی بیام رو شنست و معنی ملا مید الرحمان از مقالات شوق ابیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع

این گرفتار بحر سلسله تحیر بازادگی و بی تعینی می شود
واطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بی نیازی
او امنیاز مود رباعی آنکس که جبین سجده فرسا دارد
که منظور کرم بود جا دارد ، خاک است نظرگاه فروغ مهر
و مهر ، آئینه تسلیم اثر ها دارد ، مروزی در حالت
شفقتهای بیدل خلاصه کرام میر عبدالسلام که با
آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده بقریب بعهده
لب اظهار گماشت که اگر این قسم قابل صحبت ارشاد منقبت
بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی
رسائی شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود اداء
آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جوشیده اند ابداً
احوال شان در حق انوار غیب پوشیده تربیت اهل
اینها باطن اسرار نبوت و اعانت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینه ظهور شان جلوه فرما

وهم لانجود بودن از سیمای طینت شان چهره گشایان را
بهستفاده طرفین ودیعت هم بهم سپردست و بهستعانت
یکدیگر سعی استکمال پیش بردن اخر کار نقص وبی خود اشتها
حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوها جاده سمر از
منزل خواهد کشید غزل ای خاک بنوا چه قدر رنگ
وهشتی ٭ ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی ٭ ننشین که
اسمان بخیال تو پست شد ٭ ای گرد عجز این چه علم بر
فراشتی ٭ افاق سوخت برق جنون خیره دعویت
عجز شرار اینهمه اتش نداشتی ٭ کلک بروی صفحه
امکان غبار ریخت ٭ اخر خط که بود که برهم نگاشتی
بسیار پیش رفته از خویش باز گرد ٭ جائی قدم زدی
که ادب هم گذاشتی نکته حسن اگر بستایش ائینه پرداز
درخور جلوه خودش باید شود ٭ و معنی چون بتوصیف
لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه
کمالست به چهره منظور کلف نقصان جایز داشتن و

وشرم میلان اگاهی دامن مرغوب بخراش تصور نیابان
ذره موهوم در غبار نیستی جبهه تسلیم نا پیدا ی بسود
گرمی نگاه افتابش ائینه چشمک عروج زدود قطره
معدوم در قعر ناکسی برشحه مهرنمی پیوست بر کند بلند
اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را
که افتاب در اغوش پرتو جاده کم از ماهش
نباید شمردن و قطره راکه محیط سامان بزرگی بخشد
جز بدر جلگی نام نتوان بردن ؛ ای بسا ائینه کردرد
تغافلهای حسن ؛ ریشه داری از زمین یاس سربالا
نکرده وای بسا تخمی که از بی التفاتیهای ابر ؛ خاک شده
زیر رنگ و جوهری پیدا نکرده ؛ شیشه ها در محفل
افسوس امکان چون حباب ؛ خود بخود در هم شکسته
باهی سودا نکرده ؛ گر همه رنگیست موقوف بهار جلوه است
ور همه بوئیست بی گل بال شوخی وا نکرده ؛ همچنان کز
حسرت دیداری بالد نگاه ؛ ناله را هم جز هوائی قامت

رعنا نگردد و تو قید کلفت بر ندار و شبنم مهر آشنا تو گیست منظور
تو شد کر علم استغنا نگردد تو نکته حکم الفقر اکنفس واحد
بمناسبت محیت جهان کلی است یعنی حضور نشاء وحدت
که در انمقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته
است و توهم دوی پرده ناموس یکتای نشگافته
بحسب لطافت انتشای انمرتبه هرگاه بمبالغه توصیف
غیرهم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب
اشتارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته
اند جز طرح استعارات تشبیه و معنی نمیداخته و بیگانگی
طبایع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزی است یعنی آنمور
عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت
اشکال و الوان برهم نچیده اند و غیر از اسباب
تمیر سود و زیان بعرض اظهار رسیده بسبب کثافت
نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می گشایند
چون عکس آئینه غیر از نقش دوی مشاهده نمی نمایند و

وهرچند سر تجیب خود فرومی برند چون شعله قدم جز بکام
ازو هامی سپرند ازینجا متحقق است که ناقص طبیعتان
دبستان کونی از فهم کملاهی درسگاه الهی دوراند
وپست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلے
معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه وا نماید
وزنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل
حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس * هرزه نیکبر
است خاک از عالم بالا مپرس * صحرایان حال هم در بزم
حال آسوده اند * زین عمل وسوده طبعان هوس بجا
مپرس * آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند * وحشت
احوال مجنون دیدهٔ از لیلے مپرس * فکر تسو تا یابی
از سیر کلی معنی نشان * از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها
مپرس * هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر * خبر جلوهٔ
گاه خر از مردم دنیا مپرس * آدمی از شیشهٔ استعداد
با بنیاد ای اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما و سعی

ادراکی ترکیب اختلاط افزجه بستعد اغوش چون و چرا
درجات استعداد از نشا وشیونات ذاتیه با افعال و
اثار اسمار صفات ابدآمراتب شمار ترقی و تنزل
ست ولایزال درعرض مدارج نقص وکمال بی اختیار
دور وتسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان
ظهور بازاوکان جهان وحدت که حصول ثمره شعور اندقطاع
مناسبتی ست درکمال جدائی وکثافت بستان داد
آب وگل را بالطافت سحر باکلشن جان ودل انفصال
مواصلتی درنهایت بیمرفتی وناشناسائی جهل عوام
درعلم حقایق بعلت نارسائی وناتوانی وبیگانگی خواص
ازوضع کثرت ازبی توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست
که کثرت تنزل مراتب وحدت است ووحدت معراج
حقیقت کثرت اگرصاحب صدرستان نه پردازد از بی
نیازی منصب عزت وتقیم استانراد دوری نسبت صدر
از نارسائی همت وقصور فطرت ست طایفه که محرم حقایق

موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند
محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط سر از خود است
بلکه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این سر که از خود برآمده برکسی
تواند رسید نشاید ق گر ز زر جوشیده است اسرار دل
چون ببینی زر ز زر است و دل از دل است ‌ ور همه از ریشه است
ایجاد کل ور ریشه یکسر ریشه است و کل کل است ‌ ور گر چه اجزا هم
هم کل کرده اند ‌ و هیئات مجموعی اینها کل است ‌ هیچکس محرم
نوای غیر نیست ‌ هر یکی در گلشن خود بلبل است ‌ سخت
بروست حسن از یکدگر ‌ مه ابرو بی نیاز از کاکل است
روزی میرزا ظریف از راه نقدی که بر کارا در تربیت
فرزندان لازم است چون فقیر را با بینوایان عالم فقر بی
اختیار جوشش میدید و با خاکساران طریق فنا ناگزیر
اختلاط میشنید شکایت مضمون طوماری بعرض حضرت
کشود و کلمه تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار
نقد آگهی ناممکن است با بیمعرفتی چند که ملتبس فرقه تقلید اند

هیچ شد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضییع
اوقات میکوشد با آنکه اینجا عرفا می محفل یقین از سطر
نگاهی درس معنی بکمال میرسانند و کلامی مدرسه تحقیق
بنقطه اشارتی از سبق تا سوی ورق میگردانند کم وقتی
هست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این
فیضش تاملی بکند اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این
فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عظمی نفسی
برنیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت
نورنیست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار
انفعال از بصیرت دوری نیز التزام این شیوه بجز نوحه
محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی
نصیبی چه میتوان نمود غزل با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما ٭ پرتو خورشید چه
در خاک نتوان یافتن ٭ تک زمین تا آسمان از اصل خود
دوریم ما ٭ در تجلی سوختیم و چشم بینش داشته ٭ سخت با

بر جاست جهل تا بکر ظلوریم ما ئو با وجود ناتوانی سر بکردون سوده ایم ئو چون سنه تو سر خط عجز ئیم و معذوریم ما ئو تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن ئو اختیار است چند انیکه مجبوریم ما ئو مفت ساز بندگی کز غفلت وکر الهی است پیش نتوان یافتن کار یکه ما موریم ما ئو بجز در اغوش و صبح است محو بر کنار ئو کار ما عشق بی پرواست معذوریم ما اشارت معنی بشارت باین مضمون ائینه ارشاد پرداخت کرد انا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نیا بد خواست و بر ریشه نهال دامن گلچینی نشاید است در ائینه ظهور انسان که تجلی گاه مراتب اسرار است و مظهر رموز افعال و اثار اظهار هر صفتی متعلق الهی است و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد بکمال متانت و استوار یست و بساط طینت این خاکسار نژاد در نهایت صافی و همواری الا جوانی مقتضی بی پروا ئی است از مستی گستاخی نشانی امید که او قاتش بهیچ وضعی تلف

جمعیت نه بیند و اشتغالش هر هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند
دماغ آزادیش سرخوش جرعه ذوقی است از زانی نشار دو بالای
وساز بی تعینش سیر آهنگ نه مرتبه شوقی مژده اقبال عروج
نوائی در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگر می پیچید
وصاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشید این تهمت
نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم تکوئی افروخته بود
و چون شعله خموش چشم بر نقش پا دوخته نه چون نگاه
شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش جرات
آرایش زبانی ؎ غافلان سرگرم طعن و محو یاران ست ثنا
من همان آئینه حیرت پرستیهای خویش ؛ خلقی از شست غبارم
آسمانها در نظر ، من بچشم نقش پا حیران پستیهای خویش ، ـ
چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگی ساز شفقت
زبان نوازش آراست که ای محجوب نقاب غیرت نگاه نکار
بنیان و در تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت ناشناسیست
و فهم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرارت بپایه عجز نارسائی

کسوتی نپوشیده که بچشم هرکس نقاب یقین گشاید و برنگی تجویده
که امتیازها از عهده تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ماه
پرداز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهی است و هرجا
لمعه انوار قرب بساط و دوربینی چند تصور ناگزیر شیهه
سیاهی اگر طبایع یکبند اوضاع و ارسد جای عقاد
است نه محل فضولی ارشاد و اگر هوسها بر مزاطوارت
پی برد عالم تسلیم است نه گستاخیهای تعلیم میرزا را در همه
معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نباید
نگاشت اینجا سعی ناصح باعتقاد خود مصروف تحصیل
کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه دید
معنی و مدعا منشور حقیقت اخلاص باشد نبار مرطولی الفاظ
نباید رنجید و هرجا حاصل حسبت وجوه غیر از وصول مقصد
متصور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید و تماشا
از تو مقدار چشم فضل اندیش ؎ در و بیش باندازه درد
دل ریش ؎ القصه کسی از طلبت غافل نیست ؎ هرکس

میخواهدت همان درخور خویش الحاصل این ناکس حضار با عتبار
همین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردیده
این مشت گیاه بمقدار از رشحهٔ سحاب توجهش ابرهٔ قدرت
طوبی هم رسانید هم درخور برگهای کیمیای اصالتش
بود که ذره را با فتابی ستود و قطره را محیط وانمود هم
از قانون عاجز نوازیهای اوست که امروز مسطر
بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و خزینی ناله بیکسی
بخیدی نوا علم بی نیازی می افرازد خامه سجده خرام
غرم نقش آرائی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی
طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تأملی میزند تا دراوراق
عنصر دوم زبان تقدیم شکر گشاید تا بهار زندگی
دارد سرو برگ نقش موبمو هم آشیان سجده تسلیم او
مرگ هم زان آستان مشکل که سازد غافلم هر قدر خاکم هواگیرد
همان تعظیم اوست با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوئی
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست نیرنگ

گل با شوخی سنبل بهار آلوده است و آنچه از اندیشه‌ام گل
میکند تعلیم اوست و خاتمه و نگاه تامل حقیقت سواد این
همت غبار بی توجهی مباد و عنان توجه فطرت نژادان
کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هرچند آئینه مداد این تسوید
بکفلم بدوده جبین صبح بهار رو شستن و ساز شیرازه
این اوراق یکسر تار قانون استفاده قرین اما آغاز و
انجام عنصر اول بمیمنت اقبال احوال طایفه ایست
که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بذات
حقایق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین گردیده تحریر خامه
که بقطره از شرح احوال شان مژگان تامل تواند گشود و
سعادت رقم نامه که بسطری از کتاب اوضاع شان
سواد معنی روشن تواند نمود و ای بسا معنی روشن که در
حرص شعرا و خاک جولانگه سپهر خر اهل جاه است و ای بسا
نسخه که در شکست تشویش طبع و روسیاه آید از لوح و بیر

شاد است • وصله مشتاق کدا طبع رضمون بلند • کرهمه پای
بر افلاک نهد در چاه است • مرجع معنی این سست خیالان
دریاب • تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است • مادح
اهل صفا باش که در علم یقین • وصف این طایفه تفسیر
کلام الله است • پاکی دامان غبار زیب کسوت تمکین
نسبتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه غنیای
بر فرق ناموس سخن بیختن و صفای گوهر بی نیاز
که طراز فطرت دریا همتی که بتلاطم امواج احتیاج
آبروی غنی دریای ستایش دونان ریخت اگر فهم معنی
بدرجات نشاء تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش
نتوان شمرد • اگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند در تنگ
ضلالت ابدی باید مرد • مثنوی • ای که تعریف سلاطین
کرده • مشق تعلیم شیاطین کرده • چیست تعلیم شیاطین
حب جاه • ای شیاطین مرشدت رویت سیاه • فخر
طبعت مدح شاهی بیش نیست • کانهمه تخت کلاهی بیش

بیش نیست ٭ امتیاز تا بدانی شاه کیست ٭ این قفس پرورده
وهم جاه کیست ٭ بر سرش افتاده آن زرین جام ٭ آمده
پایش بسنگی تخت نام ٭ تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
او چو آتش درمیان آن دو سنگ ٭ فی الحقیقت آتشست
آن شاه نیست ٭ لیک هر آتش پرست آگاه نیست ٭
قرب این آتش بلای جان تست ٭ برق دین خرمن ایمان
تست ٭ گر بزم شاه قرب اندیشهٔ همچنان زردشت کافر
پیشهٔ ٭ رفته کبر اندیشه و نیت ز دست ٭ نیست هر کس حق
پرست آتش پرست ٭ نکته ٭ کمال حق منزه است از عبارت
که بحدش صرف مبالغه نمای و مقدس از معنی که در ستایش
دفتر وهم کشای اگر با نجمن مدح خاصانش بار توفیقی
توانی یافت حصول دولت عظمی پندارد اگر بجهت تحصیل و
مقربانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی
شمار که آشنای وضع این گوهرستان بر مرکز تمکین
محیط وار رسیدنست و محرمی بساط این غنچه خیابان

بعالم جمعیت بهار آرامیدن زبان در مدحت ارباب دنیا
جز آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و دور ذکر صفات
این طایفه غیر از چاشنی لذات سعی نمی شمارد و در آن
محفل بمقتضای غلبه حرص تکثیر مبالغه ریا تصور و در آن
مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر حیف
عباراتی که از معنای اراده اش نام جیفه بر آید و افسوس
سعی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید
اغنیا ستایا که سر رشته قیل و قال بدرس معنی توفیق سپارید
اندعنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید
ذکر محبت این سرچشمه طهارت آلودگیهای بیان ست
و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سیاهی
ها زبان ـــه وصف آنهای که شاه مطلق اند و اقلیم
موصوف اوصاف حق اند و جاه شان حق تخت
شان حق تاج حق و از جهان خاک تا معراج حق و بسکه
با فقر و فنا جوشیده اند و خلعت بیرنگ حق پوشیده

شوکت شان را علم آراستن ؛ از سر دنیا می دون برخاستن
تاجداران جهان بی زوال ؛ کشور آرایان ملک ذوالجلال
خاکساری شان کلاه افتخار ؛ ناتوانی دستگاه کبریا ؛ پاسبان
قصر دولت بیداری ؛ اوج عزت انفعال برتری ؛ بی
تکلف شاه درویش اندو بس ؛ در سجود دولت خویش
اندو بس ؛ از خم تسلیم خاتم آفرین ؛ سجده طغرایان
پیشانی نگین ؛ لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل
را شهود معنی این نیرنگ شربان نه آنقدر از وهم پرداخته
که به نیرنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه بیند و لمعه
حقیقت این استغنا سرشتان نجیدان از هم گداخته
که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی بوید و از
خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائنات و
از زله اندوزی مائده انعام ایشان سیر چشم نعمای
موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره
جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری

صورت نفرقه ام روئی نمود و بعد از استفاده حصول
انید و لیهاتا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت
معانی افاده و استفاده مبنی بشترک و اشکافت بلکه در
هر مجمعی که بامور ورود کرد و ید خبر بر تو معنی خود شمع آن بساط
ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زهر
شوق بیدلی نوای دیگر ندیست بهمه حال اثر پرورده
آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات
آفاق تسخیر ٭ غزل ٭ گرد عنجم جو شجرانان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند ٭ رنگی از شوخی
ندارم حیرت آئینه ام ٭ اینقدر صاف گرخان بخلیم نازم کرده
اند ٭ صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت ٭ کز شعور
هر دو عالم بی نیازم کرده اند ٭ نیستی سرچشمهٔ طوفان
بیخودی بوده است ٭ چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده
اند ٭ پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم ٭ این
زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند ٭ سجدهٔ فرسود چم

تسلیم اوضاع خودم و هم زجیب خواہش محراب نمازم کرده اند
چشم شوق الفت آغوشی ہست سرتا پای من و گشت
حیرانم بدیدار که بازم کرده اند و از ہجوم برق تازہہای
ناز آنکہ ہم و اینقدر دانم کہ برحمی بر نیازم کرده اند و بیدل
ہم دلیل امتحان نعشیمی است و نیستم قلب شناز بس گدازم کرده اند

تمت تمام شد
عنصر اول
تم تم
تم

الحمد لله علی ذلک و نصلی علی رسوله

اللهم اجعل خاتمتی بخیر

در مطبع احمدی واقع شاہدرہ دہلی باہتمام

امو جان بکتابت معصیت آمو محمد مقصود طبع گردید

مانو

صد چمن بال و پر بطوفان تغافل داده است
با جنون دل توانی اینقدر نازک بست

از کف لب بیدلی یک قطره گر آید بدست
بتماشا اش توان در تحفه‌ها پا شکست

بقیه

عنصر چهارم در روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنا فواید معلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر غنا رنگهای رفته
برمیگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز بمحفل بیان میخواند سرخیل
پرزدنهای نفس عمریست در گرد کتاب معانی افشاندن است
و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن
اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد
اینجانب یادی میرساند و از سرجوشهای نشاء بعضی استفاده

که مجموعی نسیان مبنیاد پیمانه عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تارکیها
باین آهنگ نغمت قانون گفت و گوست و تمهید پرفشانیها بان
انداز غنیمت پرواز آرزو **غزل** تا درین محفل اهل بر بساط حال
ریخته ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخته ورنه
اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام قلقل و همیت کز مینای
قیل و قال ریخت نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد
رنگ از رو ناپدید و صورت مثال ریخت در عدم نارفته
نتوان بوی هستی یافتن فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و
سال ریخت دستگاه ما همان در خورد سامان قیاست
شعله چندانکه رفت از خویش رنگ بال ریخت اما بسکه اعداد
مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و با ستکمال
فرصت شماری سال عشر بمقدار نگشت شوخی نفسها مستعد
ناله ورد بر داشتن گردید و شعله طبیعت بسرگرمی علم
سعی افراشتن سجده شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه
مکتب پای در زنجیر تباخت و خیال طوفان سامان

همچنان تا دل کده الفت منور میساخت یکی از طفلان
همدرس اکثر اوقات قفل زبرزبان گذاشتی و باندازه
تکلم در نزهت آباد نفس رياحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش
شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید دوم تحریک برک
گلشن دماغ همسبقان بر نسیم حتن می پیچید فی الحقیقت
آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس
رحمانی بود همان نکهت بهار امیز در شوق پروری دماغ
سخن بوی یوسف معانی داشت تا انکه روزی استشمام
موزونی بیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت
بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه
گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید ✿ بوی عجبش
از دهن می آید ✿ این بوی قرنفل است یا نکهت گل ✿ یارا نچه
شکستن می آید ✿ قماش الهام نزاکت معنی زیر شهرت
این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال اگاه گردانید در نکهت
شناسان بهار فطرت را بوی این نافه بجنون آرجهان

تعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعی چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعبد قضا دامن باستفهام انکاری شکسته همه رشته آئینه داریقین که از رشته ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید و از ریشه ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مینماید دران هنگام معلم درسگاه فطرت سرمشق شعور این معنی نجنبید و بتعلیم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دبستان کوتاهی بینتری کودن طبیعت اندو نی سواران عرصهٔ امکانی اکثری افسرده همت در خور فهم این کودنان بباز سخن خروشیده نیست تا قصور فطرتها برد و انکار نجوشد و بقدر رسای این افسردگان جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف انبوشد در هر صورت ناقص بکمالان چشم زخم بردگیان جمال اندو عین الکمال تماهدان انجمن کمال ق تلاش معنی اگر خاص انبساط خودست وجه لازم است بهر انجمن کهنی

تکرار؛ دگر قبول کسان از امن هوس گیرد؛ مباش این از تعجب
رغبت و انکار؛ شراب در خم اگر محو جوش خود باشد؛ منزه
است ز تشویش صاف و درد و خمار؛ کس از بهار لطافت
ندارد آگاهی؛ اگرچه ساز لطیف است عالم آثار؛ غبار
سرمه فغان است لیک گو تمیز؛ تأملی که خموشیست سنتا گفتار
صدا بان اثر ناتوانی طاقت؛ دماند شور قیامت از
پرده کهسار؛ هوا با همه ضعف فراخ و عجز نمود؛ هر چه رنگها
که ندارد بعرض اظهار؛ ولی خلایق ازین فرصت بیخبر اند
زبس در آئینه رنگ دیده اند بهار؛ فروغ آئینه دل که نمی کنند
باور؛ همین شمع و چراغست منحصر انوار؛ اگر کمال فروتنی
تلاش سنجی کن؛ که کوس می توانی زدن بیا نگ جار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانیست؛ کثافتی بهم اندوزد و فربهی
بردار؛ خموش باش گرت ساز و برگ سنجی نیست؛ که
دو خشت است بزرگی بجبه و دستار؛ پس از مطالعه عبرت بسمع
طبایع رتها معنی از پرده عیب بانجمن عبارت میرسد

عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی
اختیاری در معرض بیان می آورد اکثر مثال نفسون
قدما روشن میکرد و باری درین پرده صفای گوهر طبیعت
مغتنم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت
الحاصل این رباعی را از کارنامای موزونی خود میداند و
ازهمین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی میخواند * غزل
حاصلم تخم ضعیف است آنچه خرمن دیده بودی شراری
بود اگر امروز گلخن دیده * اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش
ذره موهوم را خورشید روشن دیده * ناتوانی کسوت این
کارگاه حیرتم هر رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده
اینقدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است * حیرتی را انجمن
ساز تو و من دیده * فصل * همان سال نسخه اکتساب
ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پیش
زانوی تفکرم نشاند در ان احوال هرگاه اندیشه بیرنگی
پرواز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی

آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست بنحویکه مصرعی
چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل
معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی مینمود چون شغل
بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت
ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری
در عالم خیال جلوه ها کرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد
و اگر بعضی بر جاده بیان ترکتازی بمنزل تحریر
نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق
تالیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند
شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم ازان
هنگام سعی طبیعت بهشتیان پردازی طایران افکار
مامور است و مشاطه فطرت بتازه طرازی پردگیان
اندیشه مسرور از انجمله واردانی که در ضمن بعضی احوال
از پرده تامل ظهور نموده بود در ذیل خواند صحبتها از حق
بیرنگی چهره وقوع گشوده بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبرا

گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد و ق آنچه کلکم می
نگارد محض حرف و صوت نیست ÷ هوش میباید که دریابد
زبان بیدلی ÷ گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی ÷ گوش دل در حیرت
آئینه خوابانیده نیست ÷ بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است ÷ سجده میخواهد
حضور آستان بیدلی ÷ اعتبارات جهان از کاهشم
افزوده است ÷ صفر اعداد طلسم از نشان بیدلی ÷ چشم
می باید کشودن سرمه گردن آگهیست ÷ ناله کم دارد درای
کاروان بیدلی ÷ از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر
یکنفس چیده است بحر اینجا دکان بیدلی ÷ واقعه ÷ روزی
در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی
فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن
یکتایی بودند و کبوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم ملک گرد
می سودند باتفاق معنی ÷ داد خوشه دار صد دل در

در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخهٔ اتحاد چون بخیه هزار
سر در یک گریبان واخزیده نه نبض آرزوی از تپش
آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از سبقت
اندیشان افشاندن بال نفسها یکقلم صرف افسون
شفقت فروشی و اندیشه‌ها یکدست محو آداب اخلاص
کوشی مگذر از انجمن الفت ارباب فنا که همه عشرت
بی ساخته جمعیت انجامزه دوخته آرایش فانوس خیال
نفس سوخته کیفیت شمعست انجا ناگاه خامشی نفسی
بشمع افروزی محفل سوال از پرده جوشید و زمزمه پرداز
ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار
وجود است و نور لامع انجمن شهود هرچند شایستهٔ جمیع
کمالات کونی و الهی است و قابل کل تعینات جهان
نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام
است مستحسن نثار که معراج دماغ فطرت تواند بود از
چه جام فرمود قدر دانی که انتهای طریق

منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود
موقوف حقیقت وصول او ارزوی از مالا شمار
کماهی دلیل نیرنگیهای این گوهراست و مژده رائیت
بی غرض تحصیل همین جوهر ام معنی ما عرفناک از علم
بی نهایتش سبقتی و هم درس من عرف نفسه از دو قیر
تسلیش ورق ملون آثار صفات با نضاف جوهر
کاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات
اندرسائی نثار تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خوص
اشیای بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسماء بسیط
تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فروش دیده که این
سرمه چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد
محوو ماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود
غزل چرا ایدل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی ٭ که این
پرده چشمت بست گر تحقیق واگشتی ٭ نگه گردید آغوش
وداع حق شناسیها ٭ سراپا وصل بودی چشم وا کردی

جداگشتی و کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
گر انسانی گذشتی طالب مردم کیاگشتی و غبار هرزه
تازیهای غفلت شد سراپایت و ز معنی سرمه ناکرده
حاصل توتیاگشتی و حسرت از تاج کرمنا گرانی داشت
ای غافل که فرش انتظار سایهٔ بال هماگشتی ۵
غنای مطلقی را داغ صد حرص حسد کردی و بجود لحتی
تامل کن چه بودی و چها گشتی و بیاد اندرق کس
غرقهٔ نا قدردانیها و که دریا در کنارت بود و محو ناجدا
گشتی و حباب موج نفس نقش بستی آخرای گوهر و
در جیب تمکین داشتی بیدل چها گشتی و بفهم نیستی آئینه
همراه بستی شو و چو قدر ذره دانستی بخورشید آشنا
گشتی و همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم برآورند
و بقدم جبهه سای راه نیازی سر کرده که هر جا نوای
از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جنبش
مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمه

آهنگ مطلق وهم وخیال اما در پله میزان تامل هر حقیقت
در دوانی که بهم سنجیده اند نفا وتها علت حصولی دارد
د هر زیر و بمی که تعین اسمی گردانیده اند سر از پرده
سببی بر می آرد در نصورت زمزمه انا می منصور قابل
تحسین از چه بکمال است و نغمه فرعون خارج قانون
افرین بکدام وبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند
واز هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود
درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و
قبح مجرد است و تعین صفات مدح وذم بالذات نامقید
اوج وحضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است
و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال
قضا ی عالم تحقیق را غباری نیست توهم تو و من تا چیسان
سنگ تک و تاز همین یقین و گمان گرد شوخی دارد که رنگ
ریخته پیچ وخم نشیب و فراز حسن و عشق در ینجا نمیتوان
پیر و است بغیر حوصله آئینه غرور و نیاز بساط پرده یکتا

از نوا خالیست ❊ خروش همت خلق بست انیقدر غنا[ر] شو سیاست
غافل از افسانه‌های استعداد ❊ کدنیست ساز جهان انعیر از نیست
آواز ❊ دعوی که از کثرت اسباب جوشید بعیدست از
صدق حضور وحدت وحدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند
مقرونست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد فقرار نسبه داری
سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اعضا
به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی
صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم
نیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و
کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط
مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید
و بیم رباعی در قلزم تقید که جوش صورت است ❊ هر موج بصد
رنگ طپش جلوه گر است ❊ اما در عالم شهود اطلاق ❊ صد
بحر و هزار موج و کف یک گهر است ❊ منصور که بحکم بی
تعینی قفر بحر بیست اسرار یقین شست در هیچ حالتی دامن

استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خویش از جوش
عرض یکرنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پر افشان
نوای یک آهنگی بود و چون که از خاکسار یهای تعلق
غنا با غرور اسباب شوکت بساخت هنگام امتحان
رنگ استقلال درباخت هر گاه دفتر گیر و دارش در
آب نیل انداختند نقوش دعویها و رق ثبات بر
گرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی هارون
برخواند ق هوش چون شد آشنای اختلاف زیر و بم
چون صدا پرواز هر آهنگ از جا میبرد گر شوی محرم نوا
پردهٔ تمکین بساز کی فریب نغمه نیرنگت از جامی برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب صلح گر از پا
نشاند جنگت از جامی برد خلوت آرای عدم میباش
چو شمع خموش ورنه طوفان شکست رنگت از جامیبرد
در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف
از کجا بظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز

تشو و نماست ناچار هر برگی هزار رنگ منخند و بس کذب
لازم کثرت نمای ست و صدق دلیل وحدت شناسائی
همچنانکه اظهار رغبت از فقرا بفقر و غنست دعوی غیب
از اغنیا در وغ جمعیکه غیر حق خبری ندیده اند و ندانند
خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز با سوی
نشنیده اند در دعوی عین چرا شغل بر بنیانند اینجا
دستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لو کشف الغطاء
ما ازدت یقینا مخبر است و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه
عالم تقید کیف کان عاقبت المکذبین شعر ق
سلطنت سرمایه توحید توان ساختن یعنی اینجا رشته
اظهار وحدت در هم است خاک هستی را بسامان طراوت
گل مکن لغزش پا از مقیمان زمینهای نم است اعتبار
غیر بسیار است در اسباب جاه با فقیری ساز کاینجا هوس
خو کم است رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای
اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم است عبرت حاصل کن ای

غافل ز نخل میوه دار ٭ چون تعلق بار دل شد دوش استغنا
خم هست ٭ در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی
اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب
داده بود و باندیشه لقای فردوس تماشا در تمنا ها
گشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار
رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع
شبستان معنی فرستاد و بتحریر این بیت مطلب
کلی عرضه داد فرد نتوان در کلبه با هم شبی را روز کرد
بوریا گر نسبت نقش بوریا افتاده ست ٭ پس از مطالعه
روی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه سرافراز
ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآورد
بی تکلفانه جوابی درخور مدعای سائل بر نگار مضمون آنکه
تو هم نقش بوریا خواب بمحمل رحمت کیشان تا تخیل کلبه کاشانه
نذر عشرت عبارت اندیشان اینجا سادگیهای نقوش
انشا ز نگار خانها دمی برد اردو غبار ویرانی و هم وطن

از عمارتی دیگر سر برمی آرد حضور بیخودی ما را بسیر بساطی
دعوت نموده که بتکلیف هوش انجمن وداعی باید کشید
و شهود حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش
جنبش مژگان از آنجا نتوانند واگردید ق ای هوس
معذور کز بدست کاهیهای فقر عشرت جاوید
مهیا کرده ایم و بپرفشانی صرفه مژگان بهم بستن نیست
رخصت جمعیت هست آغوش تا واکرده ایم و در مقام
که ما جمعیت دل ساخته ایم هرچند بردم شمشیر باشد
تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته
ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از آن سوال کز سوختن
مایل پرواز بست افسردگی بال جنبانی نمی ازند و اگر
ارزو دامنی بر زده باشند کنده بر پای طلب نگذارند
بمجرد هر شوقی بر دل منی منزل آغوش گشود و این قطعه
بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود جواب قطعه
خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا روزگار ما زر روند

و شب جدا افتاده است • کلبه و سوی پس هست و نقش بور بانگا
طبع • کار ما با شیوه صدق و صفا افتاده است • نور باد
کلبه را در عالم ما بار نیست • هر کجا با نیم نقش مدعا افتاده
است • کلبه آتش زن نقوش بور ما را محو کن • در بساط
فقر ما بنی چها افتاده است • تا نخواهد سوخت از ما نخواهد
رست هست • نیست ما را چه آتش در قفا افتاده است
حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی
وجد رسانید و کامهای تحقیق مذاق بچاشنی این گفتگو
متلذذ اقبال تحسین گردید بسایه پنهای بال هما بر
فرق نیاز گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا
ابواب عالم معنیم بخشیدند غزل یارب آن معنی پناهان
را مغفران شاد کن • خاک ایشان را بنور قدس فیض اباد
کن • بک نفس کصرف مهر سدلانت کرده اند • هر دو عالم
را در دو جهان آستاد کن • سایه ستی که از شوق
و عابد نشستند • در ریاض خلد برک طوبی و شمشاد کن

هر چراغ کز فرارستان کند کسب فروغ * پرتوش را ما قیاست
دور باش یاد کن * زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد
لطف ثبت و حشر شان همدوش جمعها ی فصل ایجاد
کن * فصل * در بلده پتنه و ثاق معارف اتفاق
مرزا طیب که آب و گل تعمیرش چو هر نزول ارباب
فضل و کمال بود و بیت و بلند ورد و بانیش زیر و بم
نغمات وجد و حال سر رشته طناب سمادش شیرازه
نسخه حقایق منتهی و حضور رسا به دیوارش روشن
سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلاهان چون
بیت بلند معنی شوق انشاد و گاهی بورود عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا
ق از بام و در مشق و عت مشرب گلچوش * فیض
غبار او در ش بدوش * چون حلقه زلف یار چهره
گلزار چون خانه آئینه تجلی آغوش * واقعه * روز
جمال الهی * کیالی شاه ابوالفیض معالی که

حسن لطایف اسرار بصفای طبیعتش نازید و نشأ
دماغ افکار در سایه علو فطرتش میبالید هم نردبان
قصر ارشاد در اخذ به همت سلوکش بالغ بیستی نزول و هم
پایه شنطر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج
حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندما
رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود
وان بساط را بسامان بهار فیض تزیین گردانیده قطعه
اب گوهر خاک بنیاد یکه انجا اهل دل ٭ صافی آئینه ها
باهم مقابل کرده اند ٭ فیضها فرش مقامی کاین سعادت
روشنان ٭ مدعا تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران ٭ سنگ
را آئینه کیفیت دل کرده اند ٭ هر کجا از مقدم ایشان
غباری جسته است ٭ ذره را در خانه خورشید منزل
کرده اند ٭ قلقل مینای شان صوت بر و بال پریست
شیشه لیلی بر ده ور تا حرف محمل کرده اند ٭ هیچ

رمزی در اشارهٔ نگاه شان پوشیده نیست و از گشاد گره
صد حل مشکل کرده اند و نفی و هم اثبات آگاهی است
که این حق مشربان حق نمود از ارشکست تنک باطل کرده
اند و سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت
و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمه
عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریر بی پرواهی گوش
بود و شعلهٔ آواز موزونان حقایق نوا سرمایه چراغان
انجمن هوش روشن گفتگو انفسی خیز بسیر مراتب عالم
مثالی کشید و عنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت
معطوف گردید گاهی آفتاب در دیده ذره چون
نگاه جا نه میکرد و غبار تنگیش سینه افسرد گاهی
کوهسار در سوفار سوزن قفس حمل داشت و دست و از
پهلوی مخمقت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف
بساط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت
میداد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون

وسحرآمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمی که خمیدگی
در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت
دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکدهی ف پیکرش
باهتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همدمی نی قلیان
پرده تخیلش کوک زمزمه های اشارت هوا از اسمای
الهی تاثیرات انقایض بحکم طبیعتش تاثر و از آیات
قرآنی معنی جعلنا نوکم را بی سخن بفسر مثنوی طلسم خیال
نگون پیکرهی نه زهر مو نهال خمیدن بری ء کجی گوشه گیر
نی و استخوان نه ز سر تا قدم یکدو کان کمان نه نفس کز
لب اوعنان مینگسیخت نه رگ وپی ز نشلخ کمان مینگسیخت
کجاها نهان بضیق نفس کرده زه نه بیک رشته پیچیده چندین
گره نه کمانخانه پنجش انگیز و بس نه خدنگش همان جستن
تیز و بس نه ز گردن نبودش نشان اشکار نه سر و سینه
یکدست چون کوکنار نه مژه سوز نی خیدا اند وخته نه سر
ز راندوش را هم دوخته نه ز بان تا بجنبد بنغم مقال

بلبل شکم بر سینه‌اش زوال و سر و گردن با وزرا بوجهم
فرو رفته از هر طرف شکم درهم و غنودن مژگان زور از آ
سرش را گردن کشیدی بیا و ز ضعف اقتدار با
چه تنش گران و که بردی بجا کش مژه موکشان و سر و
سینه و پشت خارش تلاش و سراپاش ناخن زلب
خراش و زبس دست با خار خار آشتلم و هر عضو
ناخن گشته کم و زبان شمع خاموش کاشانه‌اش
نکس در دهان جوش پروانه‌اش و صدا خازن هر
سینه خار و گلو تنگنای نی چکدار و زبس خشکی پرده
ساز او و چه خشخاش در پوست آواز او و طبیعی بجای
فغان میکشید و نفس ناکشیده صد کمان میکشید و چو
قلیان بی آب صوتش نفس و بازی وضع لا کلامش
هوس و مژه وار سر از جیب غنودن بدر آورده
به نزاکت صداهای تار نگاه نوایی سرکرده که شاه
از لطایف و بساطت کارگاه مثال بیان نموده

اندیروه حضورتش بی شائبه بردوئی تا علم گشوده عمر
ناظر بر دگیان این خلوتخانه خیالم و شرف تماشای
این انجمن تحیر تال صحرائی حیرتی بمشاهده ام رسیده است
و فضای قدرتی بیکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی
اوهام را تقدسائی بدامن هراتش ریختن است و
بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام ؛ پیشگاه
اغازش او تختن غبار این وادی یکسر آسمان تاز
است و نسیم این سواد بکلیم لامکان پرواز در اندیشه
تحقیقم رشته است که لذت افکار چندین درجه بر لذت
انکار تفوق وارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ
و بهار قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی
است و گوهر وقت این معنا ناسفتنی لن تفهم را
گوش هوش میباید نه گوش حس که این حرف مگو
بار شنیدن بر نمیدارد و بگذار خیالم جلوه ها آماده
است اما گل انجا رنگ و صبح انجا دمیدن بر نمیدارد

بروی هردو عالم بسته مژگان و معذورم و بهاری
در نظر دارم که دیدن بر نمیدارد و شاه حقیقت نگاه
سطر تبسمی انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکاری
که خاصهٔ اولیای سلسله شماست رسیده بودیم و
چاشنی ازان مائده حلاوت فائده چشیده
یعنی مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال سکوتیدیم
و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت
پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت نفیت بکلی مستغنی ساخته یقین
انجامید که طبیعت از لذت افکار البته در گذشته است
تا باین نعمت موصول گشته در صورت سیر گریبان سر
را تا نهایت داماان میرسانید انا ناساعدی مرور
زمان از نیم راه که روز انو باز گردانیدن اگر حقیقت
افکار بی تمیز بهاست و کلید باب معارف زکو کا طلب
درین حدیقه گذار ابیار اکاهی است و سبی فا دلی

خون کن و بهار طلب و دگر مراقبه ها الفت سر زانوست و
بحیرت غنچه شو کام انتظار طلب و دماغ ناز ببرق خیال
وو هم سوز و کمال وقف شعور بست فهم کار طلب و مقصود
از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادنست نه از سر گرانیهای
بیحسی درد سر زانو دادن و بدعای نائل نکته معنی
وا رسیدن بغبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره
گشا درین تماشاکده بفسون تخییل خواب بر طبیعت نباید
گذاشت و بفریب تفکر دامن از چنگ فرصه نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تارگیهای
محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل
دقتهای فطرت کوتاه و دیده را ترک هوسهای غنودن
هنر است و ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است و
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار و وضع گل آئینه پرداز
بهار دگر است و غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

اخراجی بیخبر این بزم طلسم صورت و نکته طینت

آدمی بحکم الناس نیام مخمور غفلت است و اطلاق بیداری

بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا

تا مژگان قدم لغزشی میسپرد آگاهیها بر منزل بیخبری

آسوده است و تا نگاه آغوش تاملی می افشارد

هوشها بهمه بیخودی غنوده بس در بساط که شعور

این مشکی است و ساز شهود باین غنیمت آهنگی نغمت

چشمیکه بجهت مضمون بیداری بپردازد تا سرمایه تماشای

که ندارد تا سرمایه در بازد وحدت شناسان ذوق

حضور را درین انجمن التیام دیده اجزات سخت المیت

و پریشان ناکردن موی مژگان صعب تامی غزل

سبک تاز است عمر ای دیده ترک سرگرانی کن چو نگیرا

اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن چو کند آگی فسون

خواب بیش از مرگ در گورت نه به بیداری علاج چشم

زخم زندگانی کن چو درون بیضه جز افسردگی دیگر

چه پیدا شد، چشمها وقف پرواز است سعی پرفشانی
کن، چشم پوشیده هر چند فردوس قفس دارد آیینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخیه
های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک که به این
زخمها باید ریخت و اگر باین پنبهٔ افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت مطبعکی زاغ و زغن باید فروخستن
چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دربسته است
سیل اگر غافل نشود آتش درین بنیاد ریز، در
همه آیینه دار گوهر راز دل است، یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد ریز، زندگی بیداریست ایثار
جان پاک کن، صورت مرکبست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است، هر چه میخواهد
ولت زین خانه بهزاد کن، مدعا اینست گر سعی نفس
غافل مباش، بر اثرهای تماشا هرچه باد آباد ریز

در حالتی که زمزمه‌های ساز آن صحبت بگوش امتیاز
میخورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از چنگ هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود و
برنگ گوهر سر بکدو زانوی تحقیق نشسته تا در
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر نیرنگ
قدرتست و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات
حکمت راه تفتیشی وانماند و از شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشای اسرار چه کیفیت
ست و خواب و بیهوشی نشار پیمای ساغر که این مصلحت
ناگاه بالقای سعی توجه چند بتمام فکر بوی سلسلی
وکشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چیدند ها
ان تمامه اسرار بضبط ودیعت کده و باغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت او است
ق اینخانه نفیض آئینه دارست نه کمال و اظهار صفت
شوخی حالات بیدلیست و انتق گوش باش چه انگاره

چه پیدا شد ٭ چشمها وقف پروازیست سعی پرفشانی
کن ٭ چشم پوشیده هرچند فردوس قفس دارد آئینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری بهمه حال اگر بخیه
های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه بهین
زخمها باید ریخت و اگر باین پنبه افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت مطعمی زاغ و زغن باید فرود
ن چشم خواب آلوده کلفت خانه دربسته ا
سیل اگر غافل نشود آتش درین بنیاد ریز ٭ در
همه آئینه دار گوهر راز دل است ٭ یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد ریز ٭ زندگی بیداریست آینه
جان پاک کن ٭ صورت مرگست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پرده تحریر مژگان خفته است ٭ هرچه میخواهد
دلت زین خانه بهزاد کن ٭ مدعا اینست کز سعی نفس
غافل مباش ٭ بر اثرهای تماشا هرچه باد آباد ریز ٭

در حالتی که زمزمه نای ساز انصحبت بگوش امتیاز
میخورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از جنبک هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط تفکر بسته بود و
برنگ گوهر سر بر که زانوی تحقیق نشسته تا در
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر انگشت
قدرت است و نسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات
حکمت راه تفتیشی وانماند و از شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال و شهود پرده کشائی اسرار چه کیفیت
است و خواب و بیهوشی نشاء پیمای ساغر که این مصلحت
ناگاه با تقاضای سعی توجه چند به تمام فکر بوی سلسله
و کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چند دسته‌ها
ان شمامه اسرار بضبط و دیعت کرده و باغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت اوراق
اینخانه بفیض آئینه وارست بکمال و اظهار صفت
شوخی حالات بیدلیست و انشق گوش باش چه انکار و

تو جیدل ٭ افسانهٔ جهان مقالات بیدلیست ٭ هر نغمه صد بهار
قیامت جنون نواست ٭ در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
در پیش آشنائی و اهمهٔ دیگران بهم ٭ این نکته از کتاب خیالات
بیدلیست ٭ نفس ناطقه که سررشتهٔ اشارت معنیین تعالی اللّٰه هوست
نبدهست و ریشه گل کردن عبارتش آب کل ناسوت
تعلق پیوند هرچند تماشای گلشن اسمار و صفات بچندین
رنگ وهم و ظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت
آباد بیرنگی بکلی از دست نگذارد و غنچهٔ جمعیت اسرارش
از ریاض تقدس در حیرتی کشوده است و بخیال رنگ
و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقدمهٔ خوابش
فراهم آوردن آن درست پرروی ادراک و امتیاز
و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز
غزل چیست بیداری زباغ وهم و ظن گل چیدنی
خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی ٭ کبر و ناز دانسته
نفسی که توان بست هیچ ٭ یاد من تعبیر خواب دیدن

و نادیدنی صدره از کم و سفینهای ظهور افکنده ایم و برج
عالم نقاب از یکمره پوشیدنی و ساز هستی و عدم بست
و کشاد چشم هست و خواب بیداری ندارد و بیش ازین نهید
از آنکه این شاهد سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور
میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم
مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در آن
مرتبه انقطاع کلی از شهود کیفیات صور صوری نسبتست
و بانفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته
هرگاه بساط این پایه توهم در نور دیده بخوابگاه پرده
جلال که جهان بی نیری مطلق است موصول گردیدن
پیش چشم تو عالم اجسام تو بغنودن مثال میگردد و قطره
تا سایه میگند انشا و مهر داغ زوال میگردد و فرصت
افسون گردش چشمت و مه اینجا نه سال میگردد و نگاه
درین تماشاگاه و زنگ حیرت این جمال میگردد و بی تکلف
بلغزش قطره و دو جهان پایمال میگردد و پوشیده مباد که سر

صور مثالی جز در پردهٔ غنودن میسر نمیشود و انحالت وداع
هوشیاریست با حصول این تماشا هنگام چشم از
خواب کشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پردهٔ غنودن
توجه حواس که عبارت از قوتهای ادراک است
هنوز دامن از غبار تمیز در نچیده است و در
هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات
اسماء و صفات بقوت تام رسیده بنابران این مقام
را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه
عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف
احکام مثالی و انقلاب صور خیالی از ینجهت است
که بعلت ضعیف تمیز انجا صورت اشیا کماهی
نقش نه نشسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال
شهود نه نشسته چون بیقین شد که بیداری ادمی شعور
کماهی است در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای
نسبت اگاهی در تحقیق لی پرده گیهای جمال

و خواب نفی این هر دو اعتبار بحکم غلبهٔ حقیقت جلال
پس عالم مثال نتیجهٔ ضعف حواس و قوی است و جهان
جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات اشیا و مرتبهٔ
روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کنه چند به
بیچون و چرا غزل ذات یکتا می مثال و جسم نامی بیش
نیست ؛ جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیدهٔ صید الفت خویشیم و بس ؛ ورنه
این بزم تحیر حلقهٔ دامی بیش نیست ؛ دود سودای
دونی تا چند پیچد در سرت ؛ اینکه میسوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست ؛ خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی
و عدم ؛ موج این صهبای حیرت خط جامی بیش
نیست ؛ اینقدر فرق اینجهان تا آنجهان ؛ از نگه تا
چشم بستن یکگامی بیش نیست ؛ نکته ؛ شخص
بی تعینی بتخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب
تا نزل انجمن شهود است و از اشارات گاه هویت

تال شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسما و صفات
حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب
ظهور و بطون تماشا بهمین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید
اگر روزی چند بحسب مزاج اشتغال صوری خوابش میسر
نیاید یعنی تفصیلش بمطالعه اسرار بیرنگی بدو نظر باید نسخه جمعیتش
بهزار تفرقه آشفتگی گراید و اختلال گسیختن از شیرازه
ربط مزاجش چهره نماید و از انفعالت طایر آشیان گم
کرده است بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن
لیلی از دست داده سرگردان وادی اضطرار و وحشت
از استحاله کده طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی
برهم زن اتفاق حواس و قوی است و بیک جمع قدرتها
درین تماشا معطل‌تر از حقیقت هیولی نقوش صفحه ادراک
هنگام غلبه این کیفیت چون سرخط موج سراب کثیر التشویش و
سواد لوح اشیا چون پرده شب یکقلم تیرگی نقوش و شغل
ز انتهاب تا غافلی آگه زجای خود نشود زین مکان تا بر بنای دگر

در سرای خود نه ٭ نغمهٔ قانون رازت آنسوی صوت و صداست
بحضوری خامشی محرم نوای خود نه ٭ در قدم آئینه دارد
حسن نیرنگ حدوث ٭ تا نگردی ستایش آشنای خود نه ٭ هرچند
هوش را از نتایج جمعیت حواس است در پردهٔ تحقیق راه
نیست تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت نیرنگ
نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی میگردد که شاید
باین بهانه فرصت بهم آرد و با من آباد دلی نشاند اکثری
در نیمعرضه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت
بیخوابی محض شناخته اما بیخوابی بی پرده اندکی از
اضطراب سراسیمگی جدای مرکز حقیقت است و دور
همان سرمنزل جمعیت ان تا نگردد مرکز جمعیت انتهی
کم ٭ خط پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست ٭ تا از طرف
دامن لیلی نمیگردد جدا گرد مجنون از پریشانی بیابان
جلوه نیست ٭ جز حقیقت هرچه می‌بینی غبار نیستی است
خاک بر سر میکند نظاره تا انجلوه نیست ٭ نکته ٭ از تفصیل بیدل

که در دبستان عالم تعلق هنوز در بند نقشبندش ابجد است
غیر از هنگام خواهش غذا حسب الاقتضا اوقاتش مستغرق خواب
مصروفست و سفید معنی بسبب ضعف حواسش قوی الفدر
ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بحسب
حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سری میدزدد
و نفسی میشمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب
وجود غافل نیست بمفتاح اقتضای تدریج در گنجینه شعورش
میگشاید و باین ترتیب قوی و تقویت حواس بامداد غذا
و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از ان نشاه که بی نیازیها
توجه اسبابست دور ترمینماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق است اشیا
میزان خواب و بیداریش بساط اوزان تفاوت درمی
نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال مساوات
میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث
اشعار حقیقت قدم گریختن است و از انقلاب گشایش مجاز بدل
بی حقیقت او حقیقت یعنی تسلیم احوال و افعال بحق بی

تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی بتصدیع منازل جستجو غزل
سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما حیرتست آیینه دار نیست و روی
کار ما چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گل فروش بی رنگ پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
نوحه بر پرواز دارد کوشش نا چیدن بند گر گداز بال پروا میشود منقار ما چون
شرر وحشت تماشا دکان وصفتیم چیدن دامان رواج گرمی بازار ما شمع
محفل گشتاد در چشم دارد سوختن فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما با همه پاس
اعتبار عافیت بیخود نیست تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما قطره ایم
اما موج دریای کرم داد خوشی که آسان میکند دشوار ما غربت هستی
گوارا بر مستی است آه از روزی که انجا هم نباشد یار ما نکته
از بزرگی پرسیدند که خواب فضیلت است یا بیداری فرمود فضیلت یعنی قوت است
و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت
هست بمطالعهٔ امتحان آید و تامل حسن بخیال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانیهای مغلوب بی تامل روشنست و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن
ع بیداری بیان و خوابست هستیم گر و تخیل و سرابست هستیم

از ظلمه دو موج حبابی دمیده ست یعنی طلسم نقش بر آبست هستیم مغلوب آفتاب
چو شد سایه سایه نیست اندیشه که در چه حسابست هستیم روشن نشان شبنم
من جز سواد وهم مضمون حیرت چه کتابست هستیم سرمایه وقف غارت و امید محو
یاس یارب چه جنس خانه خرابست هستیم تکمله غیب مطلق مرتبه ایست
که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائقش نامیده اند و غیب اضافی نشاء که بحسب نسبت
تا عالم ارواح متعین گردانید و غیب ممثل لطائفی موسوم بمثال بحکم میلان
کثافت آرای و غیب مصور کیفیتی نقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت
یعنی ختم مرتبه بیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض است
و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی
اشارات مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور
تشهد یعنی حس و شعور **غزل** همه غیبست شهود اینجا نیست جمله اخفاست
نمود اینجا نیست حاصل بر سمن و گل نیرنگست جز چمن سرخ و کبود اینجا
شعله جا کستر محض است آخر جز دمی گرمی دود اینجا نیست نتوان
جلوه مطلق دیدن الکه این پرده گشود اینجا نیست اعتبارات همه
اوهام اند تو عدم باش وجود اینجا نیست الحاصل از در فحص معانی

رنگین نشست صحبت آغوش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات رنگین بر در و بام جا
تبسم سحر اندوده سر انجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید و در گفت و گو باب
انشای بی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوه تقریر رساند
و تجربه کار زبان آزادی بیان بال بی نیازی افشاند مثنوی شور وارستگی
عنان انداخت لفظ و معنی بهم گرو می خورد باب خامشی گشت تا قلم آواز شد
قفس چون سحر پر پرواز قدمی جلوه داد دامان هم گلهی ساز گرد مژگان هم
تا نفس شوخی معانی داشت دل نفیر اک پرفشانی داشت قلم شوق مست
طوفان بود مصرعه برجسته موج سامان بود رشحه از آن مدح هر نفس
مزرع تمنا بضاعت بیحاصلی گردید رشته خشک سخن قلم گل چار برگ این رباعی
بعرض شگفتگی آورد رباعی بیدل زغم و نشاط دوران بگذر از هیچ و
کم مشکل و آسان بگذر در گلشن دهر چون نسیم دم صبح آزاده در آی
دامن افشان بگذر تا سایه‌های جرات تقریر بادبگاه صفحه تحریر نشش
گذاشت و بامید عطیه اصلاح در نظر معنی فهمش عرضه داشت بس از مطالعه
ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حرفها زا سر شار کیفیت
خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ

آئینه حسن مبالغت می زداید از جاده انصاف در نباید گذشت که باین صغر سن پایه
سخن بطاق کیوان رسانیدن آثار بناهای ندرت است و در مرتبه رسائی پهلو بقبه مجلهای
بلند زدن فیض لیل ابیاهی قدرت بر این شعله خاموش غافل نمیگردید و این طوفان
حیرت خروش بیخبر نگذرید بعد از آن محیط فیض امواج تحسین بان آهم گشته و
بعبارات این مراصله دوام شوق عطا فرمود که یا رب رباعی کامل اثرت بر رفع
نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شخص فطرت بسیاری این چار آئینه
انفت چشم زخم مبیناد رباعی بیدل سخن از جهان مطلق شنو از قید برآ
بیان مطلق شنو حرفی اگر از توکل کند ازحق دان تحسینش هم از زبان
مطلق شنو فصل وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رانی ساکر و صافی زلالش
نسبت قطره بکوثر رسانده بود و ارسیدگیهای امواج سراپایش در آب
گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بر منقار نشر فلک شیشه تشنگی
میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاه اشک حسرت میگرداند
کیفیت بالیدگیهای حباب موجش صد سر و گردن بلندی نثار گردون
نگاهی لطافت عینک آرای صفایش بنور تعمق روشن سوادی نسخه گاو ماهی
الی که هیچ او بیاهی ندهد غیر از ماهش بفلس باهی ندهد ماضی نبی اگر زند

دست انجا باخترزبانهاش سیاهی نزند مجلس جشنی پرداخته بود طرح
بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش راحت یکساغر
نشهٔ سرشار رسیده و گوش تأمل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ
می‌تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و
غلغل نغمه سرایان فضای هوا را بشوخی منقار بلبل نوا بانیده فرش محفل مصلای
طاعتی لبریز رکوع و قیام جنبشهای حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش تماشا جابجای
پی‌درپی نقش پردازی مطربان باروانی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و تر زبانی
مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه بم آهنگی دوش جیبهای غنچه ز
از سر هوش در گذشتن پل مستقیم عالم آب و خروش دفها تعلیم خمیازه از پوست
بیرون آمدن بهار رس اشارت حباب کردنی بوداع کلفت و دلتنگی بنجه‌یاب نفس
مهیای آغوش نشوونما رشتهٔ ساز بشوخی جولان نغمات بی‌جنبش مضراب بیتاب
کوچه دادن غزل

نشئه کز بهار ساغر مینای آهنگ داشت
جام اگر از دست می‌افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعله آواز بود
تار تار رشتهٔ شمع از خموشی ننگ داشت
هوش تنها و نفس سازی نمی‌پرداخت ساز
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

جیب گلها سینه بدیهه انشای

مضمون بی‌خودی کرده قفل صراحی تازه پیمایند مینا بیهای بیخودی همه سلسله بری
ابجد جنون سرخط ایجاد دود اند دماغ هوش مانیدن تپه شمعها یک فلک نذر
نثار آفتاب قبانی واند چراغان صد گلستان چشمک پیمانه گردانی فشار
یکرنگی دوستان بزم خوی جام و مینا و بالا و نغمه الفت آهنگی حریفان ربط
زیر و بم سازها وحدت نواهم عبارت نگاه زمزمه تحقیق مراتب جمال و هم
سخن آگهان از سر شوق و صبح وقت خیال کامرانی های اختلاط چمن و باغ
فواید صحبت و طرب انگیزی ارتباط بهار سراغ غنایم فرصت مثنوی

لب ساغر با این نو البرز — کاخر کار ما ابد مستیست — قلقل شیشه مست
این آهنگ — که شکست کمین گر هستی ست — ای حریفان غنیمتی شمریم
ما هی اینجا بقید بی‌هستی ست — تا به نشار بلند کنند — که جهان سخت
اهل پستی ست — نشاء فرصت بادپاهی ست — زندگی جام فرصتی مستی ست

در حالتی که گردش چشم ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل
گلوی صراحی کوچه از یاد در آمدن نشاء پرستان هر ره نسب متعلیه که قدرت
افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل کشیده و حسرت آهنگی
شوق نوایش از پر و بال بلبل پرده گوش گل دماندی در صحن گلزار باغی

حرکات بمضامینش نغمه خیزتر از رشته‌های ساز و شمع افروزی ادا اشارات
سرانگشت تا نقش روشن بیان‌تر از شعله‌های آواز برق سیلی از پای گلگون
کفش حیرت آئینه دف فریاد خیز و بحیرت الفت نوائی گیسوی چنگیش
مژگان تیغ آئینه موسیقار ناله ریز تیغ چمن مضراب شوخی که بار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته برگردانده آوازش زحیرت نقش پاکیست پردهٔ زیر و بم
سحرش زمژگان ناله یکرشته قانون اعجازش پیرایه تکیه تا پیش نقاب
ناز گشاید بریک رفته صیقل کم کند آئینه پردازش بهراهی که شد مطلق
عنان عزم شوخیها غبار رفتن و لذت مضراب جنون پیش نوای کرشمه
بوس لبش بی‌پرده نپسندد زیب به حالد با نگاه چشم غمازش زحیرت
کاری هر رنگ طرز دامن افشانی هزار آئینه نبندد بر پر طاوس پردازش تو
بهر جا بود بعزم رقص فال قامت آرائی قیامت خون شده گردید بر گرد
سر نازش شوخیهای انداز اصول و حشر کرده بساط نظرا کرد حیرت
گستری شست و نگههای شعله رقص غبار جراحت دلها رشته شرر
میگداخت ناگاه از رو بهار ساغری کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاه
انتظار به ذوق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال

سرخشیمه مراد زند حرکت سبب ساقی لغزش پایش گردید و ابروی کجخانه عشرت
بخاک بیجا اصلا چکیده غرور ناتیغ تبسمی بر سر خشم آب داده زبان تکلم بلمعه برق عتاب
گشاده کلاهی ناقص کمال اداب شرب بی عبالی ارباب هوش نازیبا است انجمن فروشیها
مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خود داریها ساغر پرستان وضع تنوخیها
بلبل از باغبان نباید پسندید و جنس بیباکیهای پروانه از مجلس مستوران خرید
قطعه دیده ها زیبست از تقلید کوری شرم دار تا باینجا انحراف از وضع
خود مقبول نیست همچنان که شرب دیوانگی و درست عقل در خرابات
شکیبائی جنون معقول نیست مقتضای حال هرکس شیوه خاص است و بس
قدر غفلت گر نداند جهل هم مجهول نیست چون سررشته ترددستیهای
ساقی تری جبهه کشید به پاسلسله طراوت موج صهبا بخشکیهای لب جام
انجامید قدح از خط دل شکستگی چون ابله شکسته در آتش نشست
و باده از انفعال محرومی بسراپای خود شناهی عرق شکست و سعت آغوش
آئینه نازش از مژه بهم زدنی بتنگی در تپش پدید ه شمع شعله عتاب
از ستم کده انجمن خجلی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب الوالا فرش لغزبا دیهه
ساغر رسید و آن جرعه را نخرش نثار قبول گردانید خوش آن عتاب وفا نشا که

نرگس یار تغافلی زد و اغوش صد نگاه آراست تبسمی که به برگ گلش نفس
دزدید همان به پرده زبانهای عذرخواه آراست رسید و سازشکوه غبار
دلها کرد شکست دامن نازی که صد کلاه آراست دران هنگام بهانه ورق
این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و بنیای هوش
مجلسیان از ایدیه حسرت انشای طاق حصول بیخودی گذاشت ز دست
ساقی اگر جرعه چکید بخاک در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت نه زخشم در کف
ساقی نه لغزش جام که گویم از کفش افگنده آن این انداخت دمیکه چشم تو سوی
پیاله کرد نگاه قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت بحسن شوخ زبانی عتاب کن که
چرا بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت پیاله چیست که در بزم شوخی نازت هزار آئینه
آب رخ نگین انداخت باری در صله ارای قبول این نظم نفس نی کلیم نوای مرحبا استقبال نمود
و ابروی خیال آهنگ حمید طور امرات تواضع کشوز زبان موج می از لب ساغر شور
تحسینها ریخت و گلوی مینا بحنجره قلقل نغمه های آفرین انگیخت قطعه بیدل
نفس سوخته اندوخته ام داغ کهنه تبازگی شسته ام زان شمع گردش سوخت در
محفل عمر انتسب کف خاکستری اندوده ام فصل روز جناب حقایق پناه حضرت
شاه قاسم طالب شراه بخانه میرزا ظریف پرتو سعادت نداخته بو بساط آن تجلی کده

بانواع مراتب فیض نواخته معنی آرا طرز بودی بلا دردیش والد بردمی که تمکین عبارات
پیچیدش برگ خار انحطاط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش لطافت بوی گل
افسون تبسم دمیدی از رفاشیه داران جنیبت اخلاص بوده و از رکاب پشیمان موکب
اختصاص **غزل** چمن دلی که بیاد تو آشنا گردید فلک سری که بپای تو
جبهه سا گردید کسیکه دست بدامان التفات تو زد مقیم انجمن سایه هما گردید حضور
خاک جناب تو داد الیسری که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید چو بیدل آنکه غباره
نیاز تو شد بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید جمعی نوروز طبعان الهام سبق
نیز مستفیض مطالعه حضور بودند و تحریک سلسله سحر بیانی و فقرا عجازی گشودند
عبارات شوق انگیز در بعض اندیشه طبیعتها میکاشت و معانی درد آمیز در پرده
نفسها علم نالهی افراشت برجستگی ودیات یکتاز عرصه خیال بوده بهلوداری
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانی بکلیم طور تارکشای عنوان سلسل و
تمکین شکسته یکدست شکست آرای کلاه نال مثنوی چه سحر است این سخن
نیرنگ شعبده که بالیده در کشت گفتگو اگر بزم لبریز آواز او است ور خلوت
آئینه راز او ست جوهر نمی این قفسه سامان کند اگر رنگ گیرد جوه فشان کند
سخن فهم بهار است از گل مپرس همین شیوه مستیست از گل ازمل مپرس بهر جا سخن

ملکه گوش باش بحیرت وطن ساز و خاموش باش   القصه از روزی که ذکر
صنایع اشعار فیض گوش مستمعان را مکلل گوهر اسرار غرابت و بیان بدایع افکار
ذهن مشتاقان از کیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوطه رشته های
الفاظ را بجوش شکی برمی آورد و سلسله غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی
می گسترد و از غرابت طور خفا نظرها سر حساب انصاف کمال و از متانت طرز
ربطها ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی است
در سلک هر مصرع رشته یک لفظ مملو جواهر نقطها و لفظ دیگر از یک گوهری همان
رشته فقط عدد قطار غایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط
همان قاعده به ترتیب عرض درجات در انشای بیان فوائد طبع مشکل پسند
بیدل بر جاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و نگاه بوقت خیال راه نارفته
باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفرد که تجربه پیرسد از هیولای
طبیعت بر سر رشید و بوسیله اظهار این صورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردیده

مرا بر زلف رشک آید ز گرد یار گردیدن   که خواهم زین الم آخر زبان یار گردیدن
ز شرم خود عرق باز نده شد رنگ رخش آخر   چراغان کرد چون خط زیشام تار گردیدن

گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین ریخته

که هرچند پرتو فطرت قدمای این فن راه طرز یکه یا همه بوده تواند بود بعید نمی نماید بعقیده
طبیعتکه پیش قدرت سلف نگشوده توانند شد و کمتر بامتحان می آید تا از زمزمه های این نوا
تازه بگوش بیخودی بهمه حال طبیعت سحر آفرینیست هر چه نگارد و خیالات قیامت
کمین از هر جیبی که سر بر آرد غزل برخموشی زبان دان در و دیوار باش چشم
حیران تماشاخانهٔ اسرار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا تو هم فیضی بری اقرار بی انکار باش جلوه پیدا هر نفس جام دگر دارد بکف
محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
بس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش رفع انکار از نسب جویان معنی
مشکل است کو بقدرت انوری در معرفت عطار باش تابع افسانه را در خواب
باید مرد و بس قابل هستی نه تا گویت بیدار باش جز نوائی فگان گر نیست
منظور یقین با هم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش و این بیت منقوط نیز از
واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت
درج شد بخشش بتغیر جبین بینش غضب بیش تنین نقش خنیش از آنجا که
کثرت اشتیاق نقد مال کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان
عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان

عربی بلاغت مجرد وزن ارائی و قافیه بیجایی او در هر طریق بهم سنگی معانی بکمال
سنجیده اند و سیمهای عبارت را بجز ور بمقام بصد تکلف بحکمی نیابی فطرت برگزیدگی
صفحه این مثال مضمون از ابنیه صنایع حیرت و شگفتگی رنگ این عبارات احداثیه
بدایع قدرت گلشن فکرت خزان نگار بجهاندار آینه معنیست کدورت زنگ مباد
رباعی بیدل تو میکده جان و دل آمیخته اند بنگر که چه مقدار کرم تاثیر اند بر سایه‌ی
ابر تجلی رشید دهند بی برگی آوری چمن بپذیرند قدرت تحریر سوانح اهتمام طرح
عبرتی می اندازد و کثرت بیان معنی صحبت بعرض واقعه می پردازد واقعه علی مهر
نامی از رفقای میرزا لطیف بالیده کی شب کو سینه بدست که سواد بود مرقع بیجا
بری از سر بالش ریخته بود و خوبی از رفقای نقش آتش او ریخته احساس ملامت
بوسعش در نظر اعمار خواب محمل تمکن و بخیال حیرت نرمی سوزش فتیله‌ی شمع
تحیر پرورش ساق عروس ناصحا تا جوش سینه خاک تراز نهایت سم و تسلیم بال
بجکلاهی سرونش بس افتاده تراز کجک دم نظم بسکه جوش لذت آزادی اعضا
او بالیده بود استخوان گوشت مغز استخوان دیده بود از لطافت در نظر تا شوخی هر قطعه
اش چون بیاض دیده بادام مقشر چیده بود تا شود تسلیم و آنگاه خلعت شربان
کیش گو می سینه بر پهلوی او بالیده بود رغبت میرزا واقعه بچاشنی خیال رسانیده تا

از پهلوی چربش خوان مهو بیارانید و با تسک کبابش آرزو پری باید به معین جا حاصل نماید
مهر علی بحکم تعلقی که بمصرف و پرورش شیشه است سر بر خط انقیاد نهاد شهرت شعله بصرف سیر را
از جا بیها جلی رس بود و کشید مار خیکهای جنس غیر از رحم گوشتی چاره ندید حضرت شاه
باطلاع مزید باغی و شوساعتی بصبر باید پرداخت تا در اقدام این خدمت منتها نجد
کداز و احضر بار بالجاح تمام پیش آرد که سر رشته علاج هر مرضی بدوای پیوسته است
و تدبیر اصلاح هر طبیعتی بظهور کیفیتی وابسته هر خام بی سعی شکستن این شاخ جدا
نمیتوان کرد و آتش سنگ بی جهد کوفتن شعله نمیتوان آورد قطعه تا چشم عبرت
نگشاد دست کسی گردن باطاعت ننهاد دست کسی میدان یقین که در صنعخانه
دهر بی برگ ضمانت ننهاد دست کسی همدرین گفتگو صرصری بی‌محابا شدید
از پرده غیب سر کشید و فضای انجمن را گستره غبار پوشانید نفسها را از سینه
کشیده پهلو بجا کجی نهاد و صداها تا از لب بیرون خرامد راه دیگری می‌گشاد
حاضران ناچار از صفه خلوت تا قدرا از گوشه که سراغ ایمنی توان یافت رفتند
طلاطم هواخانه را بر بیات کرد باد بیرد ارانجو شورش غبار در و دیوار را تشبیه ساعت
ساختند آفاق را بحجم هوا در قفس گرفت آیینه‌ها شوخی با نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار مژگان شدند و نظر پیش پس گرفت هیچ

یکی بقوت طاقت مجال چشم واکردن نمیدید گرد رخانه بر بندند تا مژگان بگشاید
توان رسید درانحال مهر علی خواست مصرعهای دروازه باهم ربط دهد و بستن این
مضمون دستی بروی باد نهاد ناگاه مار سیاهی که درمیانش خوابیده بود خطا بر جریده
یکعالم حیات کشیده و صفحه ترکیبش طوماری بمضمون یکجهان ممات پیچیده مثنوی
چو حرف مخالف سراپا گزید چو شمشیر عریان همه تن خزید قضا از زبانش سنانها
بدست زد ندان اجل قبضه تیغ بد تسخیر هوش نخوت غافلان کمین قبا حلقه
ساز کند از شگاف دهن بیرون بدرو بصولتی تمام مقابلش صف هیبت کشید
این بیچاره را نه دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با نهزیمت
پردازد نا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و ناتدبیر حقه پیکان گشاید
سموم قضا جهیدنی جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن سر
افعی از چنگ اجلش وارهانید و فوج یاران از این عالم خدمت انجامی آمد و قدر
نشناسان لقمه از هم ربیع میدانند فی الحال شکرانه اثار سلامت و رفع انفعال
غراست گوسپند قربان شود و چون چشم قربانی بصفای آینه عقیدت مژگان گشود
بجای آنچه دیدم طوفان غبار تیر فرو نشسته بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته

قطعه حق شد بان بحکم حضور کمال فقر تقدیر کاف و نون بحق نهاد میکنند گاهی
ز توده عقل صد ابلوه میدهند گاهی بوی گل چمن آباد می کنند ز انسان که صبح
بوی گل از غنچه وا کند دلهای مرده از نفس آباد میکنند یک نکته گر ز جلم تقریر
میدهند عوض از وهم هر دو عالمت آزاد میکنند تا حرفی از ضمیر نکوئیش و لخورد
در پرده خیال تو فریاد میکنند تا معنیت ز پرده صورت عیان شود از حیرت آئینه تو
ایجاد می کنند جان حقیقت اندرین پیکر مجاز همچون نفس چهاکه ارشاد
میکنند **فصل** روزی از همان ایام که آئینه زنگاری طبیعت کسب صفای
می اندیشید و در شهود آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض
منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه معنی بیگانگی
قانون اسرار دور باش تشکیک اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز تحقیق
یقین بشارد خواص عوام **غزل** شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست
وصل گوییست سخن بازی پیغام کجاست عکس غیریست چراغیکه درین محفل
خلوت غفلت افسونی دود هوش جام کجاست مست نازست طپش کلفت
انسان که صید خویش است تصور قفس و دام کجاست لب از رباعی چند که مجموعه
عشرت ابدی بود و منصوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور عنایت

کشیده و صورت نگار انجمن معنی خلوت انجامید فقیر محمد رسائی که بدست انجو
حریفان محفل انس اعجاز معنوی نشست استماع روحی دست تامل شود و باستشمام اجناس
رو نبخش دوکان عشرت تنهای کشود تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار میکرد اند و
تحصیل باندازنگاه سطری در پرده میخواند غزل گرت هوست شهود مقام اهل الله
یکی مطالعه و یا کلام اهل الله هزار رنگ بچشم شهود میگردد در ین طربکده
اسرار جام اهل الله زجاده‌ای سطور یکه در نظر داری نشسته بر بساط تمکین جام
اهل الله نوای محفل تحقیق پرده بگشاید مگر ز حرف حقیقت بیام اهل الله
چه دیده که ازین قوم حق شناس نشد مباش بیخبر از فیض عام اهل الله تاکاه
قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان گل سعادت گردید و حیرت زده
شوق نیرنگی را محو تماشا کده عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور
وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق بر دست نفس تحریر قفس
تحریک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده شست دنخاسته تامل
تردد میگذاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی
رحمه الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون بلی
انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیر الله

اینقدر کردیم وطن اعراض و جوهر ریختند   چشم واکن با چه صهبا از چه ساغر
ریختند   حیرتی رو داد و دل اندیشه آئینه کرد   عقده ها در رشته طاقت
گوهر ریختند   باز مطلب آتشی افروخت دوزخ بر فروغ   شوخی جهد عرق آورد
کوثر ریختند   دیده فرگانها کشود و ساز پروازی ندید   بیضه بشکستند تا در
قفس با پر ریختند   ناله بودن سرو گر باغ جگر گردد طرح   اشک بودان گوهری گر
دیده تر ریختند   گفتگوی عشق شیرین کاری تکرار بود   تیره این قند پیکان
مکرر ریختند   دم فرن از اصطلاح طوطیان این قفس   یعنی این شیرین نوایان
سخت شکر ریختند   گر مهمای اقتباسات باین امر پرتو کرم افکند که چندی
تماشای این مجمع سرایا بدعت بوده این مصاحب قدیمی را نیز خلوت
تامل با بدعت نمایند که با لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی
امداد فرمایند و چشم نعت مطالعه نسخه تسلی گشایند بحکم ارشاد ایجاد هدایت
پس از حصول سبق فواید رخصت تحریر این نثر وسیله روشن سوادی
دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی شیرازه
رسانید حرف گشتن آثار شبهات زنگ چهره یقین افروخت و خاکستر
شعله اوهام صفا آئینه ادراک اندوخت بارها طبیعت بیکاهی استخراج

با بعضی از مصطلحات این طایفه آشنایی بهم رساند تا بقدر مناسبت در فهم عبارات
قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسایی محض نخواند قطعه پرده از رمز
حقیقت که تواند برداشت اینقدر هست که نقابی بنظر می آید فطرت او تو از عالم
تحقیق تا چه صحیح نفس خسته با چاک جگر می آید بی جوهر معنی چه قدر عقده فروش
است اینجا که ز قعر طلبش قطره گهر می آید جستجو ابتدا تا که نفس می نازد
منفعت چه بهشت که تسلیم ببر می آید چیست تسلیم سجود در اندیشهٔ دل که یقین
هم از همین پرده بدر می آید محرم حیرت این آینه میباید بود که بطوفش چه معانی
چه صور می آید قاصد نامه پیام طلبیها ایست محمل باش که زین کوچه خبر
می آید هنگامیکه آن گلدستهٔ رنگینی با تمام رسید جداول مجموعه بربط ترتیب انجامید
خامه نیز کاغذ خیال بترقیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام ازا بنظم این قطعه زرین ساخت
دارد این نسخه از علوم کمال یابش رطب چمن کتابیست بزم هوش شان
لطف نقش روشن باغ فهم از معارف رنگین قطعه خط و سواد دیده
زیب لفظ و معنی بهار طبع نشین سطر مشکین صفحه‌اش آئینه پرداز
لوح جبین ورقهاش هم بزیبا سحر ایجاد طلعت سیمین نسخه دلکشا
از عظمت قلم سجدگاه چرخ برین سواد فصل جنت طراز نقطه‌هاش

جشمک پروین در سواد و بیاض اوراقش ثبت دوران دل هم آیینه بین یعنی
از امتزاج سایه و نور صبح و شام دگر ظهور کمین مبدء طالبان معنی را مظهر و
انتظام ملک یقین که بکتب ثبات آگاهی نسخه گیرند از این نمای تعیین سرش را
افکنده ام رعنا که از رنگ گل صفحه نسرین گاهی حریفان معرفت صیاد دام
مرغان را زیست چون این از می معنی دو اثر خط آگهی مست ساغر تحسین
سر هر نقطه همچو مردم چشم مرکز آیینه شهود یقین گشته روشن بر جاده‌ای سطور
سر راه منزل حقیقت دین حرف حرفش بسنه اوراق دانش ارشاد و معرفت
تلقین الفش در سواد یکتایی از احد بید هر نشان کج بین که حقیقت
طلب کنی ز مجاز دامن از گرد این نقوش چین سجده بی اشارتی داد کان
الف در دل نشستگین لیک از راه انقلاب وجود بیش افتاده ام سر بزیر
نی و تنی را غنها بدل دارند گرچه افتاده ایم و رحین نقطه بیش نسبت دوری ما
در نه چون پی نستیم قرین جیم و حی خی نقوش تا دید اند که کجی رست آباش
کج نشین از خطا هم صواب مطلوب است در کجی راست میرود فرزین پیکر
دال و ذال تنبیه ایست یعنی ای سرکشان خجل کرین الف قد چو خم شد از سیری
تیشه نخل ار رو ستهمین رفتی ز می بهره بدل ناخن گرچه چون داد

ماند غمگین نیم بی تو زهی لعلت خویش   چون الف کنیقش ز بیشین با و
سین و نه ماند غیر شین گردید   وز فرق دستان تا این طمع این ای نا شین نمود است
وان دگر بست کو تهی از چین   غافل از صاد و ضاد تو ان بود   یک نکته بست در دو
چشم نگین گر گشته دیده همت چپ و راست   نور پاک است از بیاض همین الف
طی چو پسته طنبور   میل در چشم و هم گرده یقین   که چو طنبور طی سر طی پی جنبد
باشی چو چنگ لام خزین   طی بیات ختم گیر   ساز کیسا ز و نغمها جنبان
فیض فیضیست چون کنی تصحیف   هم تجلی آفرین آفرین   عین غین بس رفع
نقطه و هم چین یکدیگر ز غیر بین   اختلاف صور باین نسق هست   محوی معنی
شو خصوصا کزین نی از ان پای نازکرده دراز   که بقاف قناعت قدرین   هیچ گیر
راز کوچه گردی حرص   نی قناعت منشو و تمکین   قاف در سلک غنچه چینا نست
سر زانوش منبر و بالین   گر کشیده سری بجیب رضا   از گلستان این گل
چین کجی کاف عین راستی است   الف با هم انگشته وین   یعنی ابجد ک
رستمان جمع اند رستیهاست در کجی تضمین   لام قلاب زد و بی دست
بهر ماهی سیم صید مکین   مقصد از میم وصل معرفت است   لام اخوش شوق
طالب دین   میم گوید زبان بهر پا نزا   نیست خرسندی جز ان تمکین   تا جسب

فتنه گل کند غنچه‌سان غیر خامشی مگزین وضع نون نام دار الکاهی است
حلقه اش خاتمست و نقطه نگین گر تو هم آگهی نقطهٔ دل خویش را کن احاطه و
بنشین داد در عظمت کاهی مغرور مال عجز باش و سجده گزین
سر شیبها چو کاف خیره سریست نقطه کرد و بسجده پوشش جبین چشمه‌ای
بدیده میگوید صاف دل اگر شده‌ای باز گزین صفر گشتن فزودن است بتعلیم
صافی آئینه ایست معنی بین با از ان گام نیز معکوس گر نمایی نشینوده نشین
بهدایت رجوع باید کرد اصل کار نهایت همین امید قبول انجناب
ترحم قباب بتجغرافیای جبین عرض نالیده نقد ناقص عیار بمحک اصلاح رسانید
عطوفت آهنگی قانون کرم بوجه حسنها پرداخت و بنوای مهمل نیاز از سر مهر
الهی آفرین نواخت همان رموز طریف را از افکار وضع بیدل منتسب گردانید
و در مثنویات پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پردهٔ این لعبت مجاز کرم
شغل طوفان مجازیست و معنی قدرتی در کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت
طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار وا مینماید اما برروی باطنش
ابواب فواید عظیم میگشاید باید دانست که در میخانهٔ استعداد تا دماغ همت نشئه
تحقیق نمیرسد با این کیفیت آشنا نمیسازد و نارسا فطرتی محرم نشئات تعیین نمیگردد

با این آهنگیش نمی نوازند رباعی تحقیق طلسم نیربانی شدنیست اینجا نه بیانی نه
عیانی شدنیست خاموشی بیدلان اثرها دارد بی حرف شدن چنین معانی شدنیست
آخر القطعه را بیت مبارک منشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید طلعت
منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیروزپوری که با آن
حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود و ستاد زبان جامعه طوقت ستمائیکه بیش این بار
داشت که خموشی نشاء ابجد درس سلوک با این نطق کشوده است و تحیر آئینه در آغاز
کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آنحضرت بالتماس دعاست اثر انتفاع
بنای فطرتش گماشته است و شجره ارادتی به پرورش نهال معنیش مبذول
داشتن رباعی بیدل جمعی که مرا میخواهند معراج کمالات از خدا میخواهند
ای حیرت محض این عجب است آخر کز بهر تو دیگران چها میخواهند جواب که از
نقاب از منتظر نعمات رحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید ما اطوار التفات
پیرایه اشعار این معنی بانتظام گردانید که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام هست اغما
رهروان این مراتب طریق بها انجام آهنگ عندلیبی که با برگ کیفیت سقا
رنگین نوائی گشاید و عالم از وفور چراغی که این بساط دامن پر آراید داغ و سلن
چمن است و غوایب نهفته بهر کسی نسبتی از دلیل جمال تا شود نائل نطق و نیستی

زانبنه متوان عرض نازهمیات زبس دلمیکه با این رنگ گل کند آهی تو ان حقیقت
چندین کلاه همیات فصل حقیقت اتفاق کلید گنجی بیخبک طلسم پوش سپرده تا وسع
امکان اشیا جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نثار وفاق ودیعت اسراری در
خامه دستگاهش وا گذاشته تا حد طاقت همت جز سعی انشا واردات نگمارد که ارواح
ملکی اشتیاق سماع اقلیم مقال اند و نفوس قدسی تشنه هوای این چشمه زلال الحاصل توجه
معنی بندان دستگاه کمال القدر تا کجه شفقت سرحد است که بیدل هیچمدان خود را
تا متوجه نماند و جز به خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیاید که شبنم
بی بال و پر پرواز شوقی بهم رساند غزل دل از نفس دمی قیمت یا آه پیدا کرد پری فشاند و
بال کبخه راه پیدا کرد سحر فسون غنای بید در گلشن شکفت غنچه و عرض کلاه
پیدا کرد کدامی اثر تیز دستی اقبال دریده خرقه بزرگی که شاه پیدا کرد دمیکه حسن کشید
میل خود نمائیها ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد اگرنه آینه گیرد ز پرتو خورشید نمیتوان
کلفی بهم راه پیدا کرد واقعه دیشو اکده بلده شهر اکه سوادش از استحکام و فراغ گشتن غفلت
سیاهی بیرون انداخته و هوایش بیماری و آهی در تلاش مطلب تا تاب یارهای تسکین ساخته
سرشکک بیابان هنوز از آب خیمه اش مواج ضریبت و صدای بلبسری تا حال از نی کوچه
هایش شعله آهنگ غبار انگیزی نظم مدرسه یکه محبت اثری کاشته است

گرداو خرمن چندین طپش ابنا بسته است بر بهاریکه ازین کوچه پدید است نسیم جگر چاک
صبحش عالم افروختست همه تن شوق تو وادی مجنون باب شهید سوختگان بود
دلی وابسته است فقیر بمقتضای شوق مدتی بی اختیار اختیار اقامت بود تماشای
گردش رنگ طهور آئینه حیرتی پیر و و شوار مباهات هنوز از پهلوی ناله ناقوس سحر
آسمان پرواز بیافت و رسوخ اعتقاد برایمه ازرنگ سنگ صنم سعی در زنار
طرازی بیگانه که دیر کشته شهید اوهام برسانی خرشناسیان این مزرع بسیار بود
وچشم بند فسونگر عقاید بستر درین موج جارنار رحمت خارهای بر بستر طرب نغمات اتفاق
رانا دل پراکندگان آرایش آشیان بلبل کردن وصیاد دام گاه طبیعت را از بهایات
جوگیان شغل فهری در قفس پروردن رباعی عالم نه بلندی نه پستی دارد دل
اینهمه مخمور مستی دارد از دیر وحرم مقصد دل عشق خود است آن آئینه سخت
خود پرستی دارد روزی یکی از آشنایان که بیت و کشاد قلعه جبار محکوم قبضه
اقتدار داشت و با امتیاز نسبت سرداریش قدم بر کنگره قصر اعتبار میگذاشت در
تطلی زدکه سال پیش میگذرد فوج نا امینی بساحت القلعه جلوه پرداختن است
و غبار شورشی از نواح العرصه فتنه خبر برافراختن یعنی از هجوم اجنه دران
معموره خانه نیست که چون آئینه آتش از بنیادش برنخیزد وآدمی که چون ناکل بر سر

پذیرد تصرف آتش کاری بانیمرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر نمایدیست
و سامان سنگباران بجهد که هر روز در جوانبش طرح قلعه تازه میتوان ریخت در عالم
تدبیر نقش افسون طرازان آب گردید اما شعله از آن شیشه‌ها فرو ننشست و همچنان
سعی پری خوانان جبهه بر خاک مالید و تمکنی از آن سنگها صورت نبست بعلت
این آشوب لبهای مهیجان بکلیم قفل و سواد آتش است و نفسهای سیاکنان بکسیر کلید هم هراس
شغل بعالمی که پری کمین افسون است سواد شهرش بکدام مجنون آباد است کسی مباد
اسیر شکنجه اوهام که دل اگر همه سنگ است ازین بلا خون است روزی نیست که جمعی
آشفتگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوارگی
ننهند اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن نفض می نیفشاند و شعله این آتش رنگ
ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه مثنوی در بیان
گنبد ساده شیشه رنگ نه مثال رو نیست بیدانه زنگ ز صحبت
نشاء اتفاق وضعیت شور افکن جفت و طاق بهر جا رسی گرد وحشت
سریست بهر سو نظر بگشایی پریست نگاهی کزین شیشه اعتبار نمی نیست غیر از
پری شکار جنون گرد وادی ویرانه پری نیز موج در خانه بساط خیالی
بهم چیده اند حریست معموره نامیده اند چه خوانند کس از لوح فانی رقم نقوش

سراب از پری نیست کم اگر از تامل گریبان کنم ز خود سیر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرت است چه عکس و چه آئینه کم حیرت است خفا نشا ز شوخی
افشا شده پری بال و اکرده پیدا شده نفس تا گشتی از نظر رفته ایم ز آئینه یک
دگر رفته ایم درین حالت افسون قدرتی که عبارت از کلام موزونی است کام
از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
بیت با عمارت جهانی دیگر جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی‌جهتیها
در پرواز تحریرش قلم خشک بر کاغذ گرداند تا مطالعهٔ سعی سوادان عالم
لطیف مناسبتی بهم رسانیده باشد و طبیعت نثر و رقمان دبستان لطافت غبار
بادی بهم نرسد با مرد آنا حقیقت جن و انس این مکتوب سیاهی رقم بر نشرهٔ صلح
ضبط نموده بودند بمقامی از ان اصلح است نزول نصب نمودند بها نساعت
سنگها باسوده دامن شکست و آتشها باحرام خموشی پیوست سال دیگر که فقیر تماشا
انجیر تکده بود از پیر و دین قلعهٔ مذکور متفق اللفظ می شنود که از آن هنگام تا حال
نه دودی از آن آتش بر افشانده است و نه گردی از آن سنگ در میان آمده غزل
ای داغ فطرت سرگرم سودای سخن زین بیش باب اسرار است هایی سخن نقطه
خطی که از پرگار امکان دیده فهم کن قدرت نگاریهای اعجاز سخن وشکا

رنگ و بوی عالم غیب و شهود نیست غیر از صوت نهان و ندای سخن چون انس آینه
تأثیر این حکم اند و بس آه از آن طبعیکه غافل ماند از ایمان سخن کیست از این
شنان سرکشی نباید در رنگ هوش سیر و داد خود سخن هم در تماشای سخن از زمین
تا آسمان بحلقه آغوش است او تنگ تو اگرد از بیدانشی جای سخن تهمت مضمون
دیگر بر طلسم خود مبند جز سخن بگو چه داری ای بهمای سخن نکته غافل از معنی بی کیفیت
سخن من اثر ندارد گفته‌اند از اثرهای سخن است مدعای سخن آنست که از معنی حیرت بدرس
تغافل نباید خست و از این نسخه سرنگ مطالعه بی تأملی نشاید برداخت آن همین صوت و
صدا پرده ساز سخن است خامشی نیز اثر پرور راز سخن است گوش گو تا با تأمل نظر باز کند
که حقیقت راسیران مجاز سخن است نکته ورود سخن نزول ملایکه است از عرش
حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم
کمال قدرت و تأثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از
حسن او انمود آینه خانه تحیر پرداخت با فسون صیاد فطرتش عنقای غیب بپایان
معنی رشته بر پای تحریر نفس و بپای جرس آشنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده
پیمای مطالب شوق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شبوزش پر می فشاند دم از دولت
مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا بپهلوی موج گرداند طوفان آتشی نی زنهار

ساز عبارات طلعن از انزوای سبتیش جشن کارگاه دلگیری لفظیتش و بی‌معنی خلق
بظهور ملایمش جهد برکسوت اتفاق سحری با بیار گوهر نویسش گوشها کنجها و دعیت
اسرار و باحساس پرتوه عده اش بدره تا انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنیت
بحضورش از آئینه داران عالم تصویر اگر خلوت بخیالش از خوابهای اوهام تعبیره
نه نقوش بشارت اوست از صفحه هستی بیرون آنچه نه موسوم عبارات او تکفل عدم
مضمونهاست تکیه مملکت کبیر و دار امکان از سایه پروردگار وسعت بال اوست وعندلیبی
که بیک نفس بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او خوبتر از تقاضای عدش
اراده حقیقی بی نشان شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان غزل حسب
انسان جمعیت مشغفی فارغ از نطق و بیان جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان یکنفس تو
پرواز آهنگش هستی با عدم یکقدم جولان عجزش بنشان بانشان شوخی
مضمون او صرف عبارتهای خاص غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین صلای مثال بال افشان دو عالم زیر و بم زین نفس طینت عیان چند رنگ بیان او
نهان نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی چون سخن جز معنی مخصش نیابی در میان
آتش اندیشه دین افسون نیرنگی مپرس سوخت بنیای از فسانه حیرت مخزن
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس نیست جز اعجاز سر جا سر برداری فغان

نکته نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق منشاء اسمای الهی کلیش نامیده اند
وبصور حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سنخیت
در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر مظهر کیفیات اوست و ابر و لا یزال در مرتبه
باعتبار خاص شهود جهانی تعینش یا عالم غیبش بمنزله جزو نار بیت با نور هویت مطلق مجرد
که در کمال اوست بابهام آن کیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی مجرد هوا پس یعنی بسیط
با حافظه تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مانی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح
بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش محسوس دیدن بلاش شخص مظهر پوش در هر مقامیکه قدم
شوق بساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی وا می نماید چه ارواح چه اجسام چه عناصر چه
اجرام رباعی آن نغمه بی نشانی پرده راز کانسان نوای اوست هیچ بر دار در این نغمه
جماد هیچ رنگ در طبع نبات بو بحیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق آن
حقیقت بهت چراغ افروز خلوتخانه غیب بود در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین
[illegible] طبیعت حیوان و شمالش در تمهید عرض مراتب و مدارج
و سخن ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج بیان اخفاق معانی
سنخیت انا نفحه و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که
ایمان اسرار معالیه عناصر است و رانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه

کمال نقاب حبیب مراتبش از انفاس بوبو سه خود بر میدارد یعنی نفس لسانی در
جهان بیرنگی دل ماده ظهور اسبابست و در فضای اراده تکلم بساط انتشار ارواح
بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش نماید کیفیت تشکلش حاصلست و چون
وصورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل مثنوی بهر رنگ
آفاق حرفست و بس نفس در عبارات حرفست و بس حقیقت که بسوی
ما و نفست چه بی پرده شد حرف پیرهنست چه مقدار حباب اظهار شد که
آخر در انسان نمودار شد در انسان نمودار گردید پیش تحقیق خموشیست بجید نیش
در اینجا معانی چه و کو صلو خیالیست از خود بر آورده سر و حدیث نکیر نموده آ
کیست خفا نیز بد موج اظهار حبیب زیاد بیاد بیست عرض پیام تو هم چون
نفس بنفس متحیم نفس اصل لست ای زخود بیخبر ازین پیش حبیب تو هم بد بهرجا
تجلی پیام خودی همان در خفا نمی ام خودی قیامت سرشته و هم بیچ چه جهوار شد
طرف و ظرف خویش **فصل** در چار سوی کیفیات ظهور که هر فرد را از افراد انسان
با حقیقت خود سود هست پنهانی و معامله ایست و جهد تا همه با نگاری نقد انفاس
در جیب هر معامله نقدی متمکن است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا التجربه رواج
نرسد با قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی و کان تجربه بقایاش جمعیت

مژگان بهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور کیفیتی است و با نقلاب
جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی ع هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
ریشه برای هر تخم بری میخواهد هر کجا نکهت گل پیرهن نازک دارد نیست پوشیده
که از جوش سفری میخواهد قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان شوق جمعیت وضع
گهری میخواهد اضطراب پر بال آینه پرواز است بازگردیدن مژگان نظری میخواهد
هر کجا چشم بود مژده دیدار بهست هر کجا دل طپش آرد خبری میخواهد برق هم
جلوه تقاضای ناز دگرست عرض خورشید غباری نظری میخواهد هر چند در
ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد مرتبه محال و بر
صفحه بیرنگی هوا سر خط ایجادی موج آب نقوش اوهام و خیال زیرا که منشای امتیاز
این تمثالهای اعتباری کثافت جوهرهای آینه جز نیست نه شرم بستهها
بساطت جهان کلی اما بتجربه حقیقت آگاهان عالم بیجهت رسید و باسنجان
شناسان نسخه تحقیق اینقدر بفهم گردیده که هر جا تمیز مدعا شوقی در باطن
شخص غلبه نماید پای تامل وجدان اهتزازی از طبیعت پاک کشاید دلیل استقبال
صدق غیبی است که در خصوصیت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمود است
و تامل ابواب انکشافات بردی قابل هر کشود آن رنج تکی است از جذبات

قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تعینش با این صیقل از زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از حلقه احاطه اش بیرون نیست در هیچ رتبه نامنظور نیست و کل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کز او بیرون نیست بیساخته خاص نسخه بیچون نیست نی لفظ فنانه استعارات بقا این مصرعه حیرت چقدر موزون نیست وگرنه معنای باقی از دو سبقان نکبت هستی جز بنام این دو کیفیت نشکافته اند و معنی مستی و مخموری منسوبان میکده تعین از حظ این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر با لفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت رهین نشار مجبت فرط نزاکت تاب کدورت اسباب ملی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از دلایل آثار کثافت که بار کلفت گیرد و از غبار دوش خشونت بر میدارد اما فی توهم لطافت و کثافت تخص حقیقت را در هر صفت خبر پاس ناموس ظهور منظور نیست از آثار حب جاه الیش بسا طعطش در شیب است و از اوضاع رغبت فقر مدعا وصول منزل حب ات خویش غزل حقیقت هر کجا است از ادب است منظور یش بهرجا داغ هیچ شد سراغ رده مستور یش

نظر بر خویش وا کرده است اگر بیند پیدایش عجب خود فرو رفته است اگر یابد ستورش
غرور عجز اجمالی نیاز غیر شباید سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش گم شوق جهان
بینش تغافل ذوق تسکینش ادب مینای گلچین چون بجا نه شورش خیالی را
گه بی هیچی خموشش داد ایمای سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش از اینجاست
که هر کس باطن عشقی نورزید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین گسیخت
رنگ التفات غیرش بارز تحیت غیر و دعوی امتیاز تعینات است یعنی توجه اسما و
صفات و عین نفی این تجلیات و شهود تعین ذات بهمه حال با غلبه سبزه آئینه
طبیعت نزاید چشم بر نور حقیقت نتوان گشود و با هجوم تقدس بصیقل ادراک
نپرداز و زنگار نسبت مجاز نتوان زدود رباعی یکتای حقیقی شمارت اینست
حیران خودی آینه دارت اینست اسباب بهانه ایست کو غیر وجه عین
می باید عشق حسن کارت اینست در بدایت احوال ما چون نفس بال جست
وجوه می افشاندم و نمیدانستم چه میجویم و بکیفیت نفس پی آهنگی قافله طلبش میشتافتم
و نمی فهمیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش میزد که شرار وجودش از
عالم اسباب مقصود نبود خبری از پرده می برآید که زیر و بمش انجمن ایجاد
راهی نمی شود قطعه بال کرم طلبش و مقصد پرواز نهان آه مجنون روش

حصول تک و تاز نهان ناله و فریادهای آثار تظلم معدوم اشک بی پرده و
بی پردگی از نهان مدعای طلبش و بیخودی گریه شو همه چون صورت انجام آغاز
نهان لیک از سحری چشم تماشای بشهود این جلوه ام گشوده‌اند و در تامل پرده معنیم باز نموده
که آئینه حقیقتم چشمه ایست از بهار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری منزه از
اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بام قسم کشیده توهم بال بی نفسی برآ
خود برشیده پرواز نشاء ام افسون دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج
الفاظ تحقیر و تعظیم بیچه مدعا بال گشایم تا کوششی وانمی لمد جمعیت حال تواند
افشاند و بکدام آرزو میل تا پیم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت
نساخته ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سواد نور تعیم کیست
بار هستی تب از آنکه نفس سوزی تمهید آتش بنیای سایش کرد و خاکستر شعله ام
آئینه پرواز تسلی گردید که با نقش های مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند
و نایافتی تکلیم از قبیل فسانه های باطل تقدیری کجا نقد و جنسی که باید شمرد
کدام آرزو تا توان رنج برد نمی ارزد این پایه انفعال تشویش دود دماغ خیال
نهان هستی اعتبارم بس است و دوروزی نفس شمارم بس است بید باغ نهای
تعلق سباحت های پیابان معدومم بر بست تا فضول اندیشه وجود نایه حجابت

نشو و عدم وجدان مطالب وقعه جبر و اختیاری پرداخت تا بغور امتیاز حرف
افت نگردد در حالتی که از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و با من اباد الفت
گریبان چاک ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی بتعلیم سرخط نازم می‌نواخت و گاهی به تنبیه
آداب نیازم میگداخت تا گل کردن حقیقی بود که در آن تماشا تمیز مبانی صورت
و معنیم میگردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل فرق ظاهری باطنی می‌اندیشد

غزل

یاد ایامیکه سیر اعتبار داشتم   همچو شمع کشته از خود داغ داری داشتم
طرح اثباتی ز کرد نفی خود میریختم   یاد رنگ رفته میکردم بهار داشتم
ناله می‌بالید و دم فال شکوهی میزدم   حیرتی میچیدم و عرض قراری داشتم
کرده بود اندیشه از اندیشهٔ هستی کنار   در کنار دل محیط بیکناری داشتم
اعتبارات من و ما در نفس میسوختم   مرده بود اوهام و من شمع چراغی داشتم
خرمن آسیب جرات بود غارتگاه برق   میزدم در خویش آتش یا شراری داشتم
کاروان وحشتم وحدت متاع نارسد   چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم

در این تماشا جهانی دیدم از محیط بی آرزویی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حیرت
خروشیده کنار مقصد مفقود و ملاشیها حباب طوفان غبار گوهر مدعا معدوم
و کوششها غواص بی اختیاری زبانها تسلسل الهی خود ستایی عبارات

تسبیح و تهلیل حق و قدمها سایه بالقید خامی باد نشیه جستجوی حقیقت
مطلق پرواز عنقا یکقلم شکسته بال نارسائی جولان قدرتها کیست
رنگینی عجز بیجایی همه شوقی که نامی هیداوهام است بر وهم سند نجمله متحد که غیر
حق موجود نیست و خود را غیر می‌فهمید در مثنوی عشق میگفت ای قبود خام
بر فشانیم با تو هم خرام گر جهت بهار قدرت است قدم موج بر سر دریا
نیست در دبر وحدت بغش شعله جز قد کشیدن آتش لیک اینجا
خیال بازیهاست شوق بست فسون طرازیهاست حیف است افسون آن
تو فهمیدن با وجودیکه دو فهمیدن نالد و هم بیانی نفس است بال آلوده نعمت
قفس است بیش ازین خیال زتیه هیچ عقده ایجاد دل است و با هیچ الحاصل
بفضل همت یکتا اگر الهی بحرف ثنا و ختم مخاطب بگیری نشود و اگر بخاموشی لیجا
بسر دم غیرتی تامل میکشد بشار رسانیدم تا عشق بدماغم رسید و در دسری
نگشتیدم تا شوق خمارم نکشید خواهم از نیک بود در کنار حضور مطلق و بیدار
بالیدنی از آغوش شاهد حق و داغ آشفتگی سراغ بر نقش بودن پرده خیالی
می شگافت ترنگ پرواز آهنگ بر فشاندن ساغر کیفیتی بگردش و قبت بیا
در آنحالت هرگاه غلبه جذبه صبر البته از طبیعت سگنست این بی اختیار

برزبانم نمیگذشت   از هرچه سرامیت فزونی ز خود گوئی چگونست

کہ چونی تا در بادہ او دلیستہ شبی کہ لمعہ فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش

عَلَم سینہ چاکی می افراشت و روشنی ہزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش

وطن نسبت زبان بیخودی ترجمان تکرار ان بیت مینمود نفس بهیّات سبق

تسلسل می کشود سلسلہ حیرت نگار خامہ مژگان برقم لغزش کشید و صفحہ بیاض

دیدہ زیر مشق تحریر خواب گردید تا نبض اندیشہ باضطرابی کہ در تب بہیجان

در عالم بیخودی میجوشید و قانون شوق بانوای کہ سرگرم بود ہمان در پردہ

میخروشید ناگاہ از الہام کدہ بیحرف وصوت در حیرتی بر روی تعلیم کشودند و لب

این خطابم بنسیہ تحقیق نمودند   ازبا ماست ہرچہ گوئیم   تا بیخودی گرچہ گوئیم بحجاب

این اخوب با ہوش از سر دامن افشاند و سوسو یم چون بہر دو زخواب بحیرت

بازماند عرض کیفیت آن جمال جز بہان جمال زیبت نیابد و نقاب حقیقت انجلوہ غیر از

ہمان جلوہ باز نکشاید شب از پرتو خورشید چہ داند   من آن شوقم کہ خود را ذوق بیدار

خود میسنجم   رہی در جیب منزل کردہ ام ایجاد می پویم   برون از رنگ و بو

طرح بہار حیرتی دارم   دماغی میکشم در چمن گل تحقیق میبویم   نگہ در دیدہ میدزدم

جبالی نقش می بندم   نفس در سینہ میکارم بجوم نالہ میرویم   حدیث غیر

نیز بهشت باغم بر نمی‌دارد   زبان وحدتم حرفی برای خویش می‌گویم   بجنب این حجابات
صورت و معنی من بیدل   جز او دیگر چه خواهم وا نمود آئینه اویم   واقعه بعد از
یکسال از واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش فال جو بر باقیات کده شهر
دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنائی از ثابت قدمان طریق سلوک
دست بهم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وا نمود که مجذوبی
درین ایام ویرانه را کنج خلوت پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت
منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک آتش بار
بر نیست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک بیرون انگشت تکلیف
طعامی نموده اند که اگر معده اتکد و شعله التفات اغذیه اش ساکن نشود خاموش
و تا مصرع الی نکرده باز چشمه غیبت شهرباش محو داوش بیچیده نشست
آتش در کام سنگ تعطل زبان از حرف بسته است و آب در طبع گوهر ازلی روانی
بادیه آتش که سستاد و رباعی   ای نشاء غیب از رخ ضبط اظهر   از بسکه
تعینی ندارد منظور   جای همه هیچ نیست ندارد خبری   در جای که هیچ جمله شود
با وجود خاکساری معرفانی نشانه‌ای شکوه است که صورتش را ز انتظار
اختیاری گردش تاب نموده است و بلعه تیغ جلالش نگاه را از حجاب

تا گذری قطع نموشن نمودن هر گاه بنجوم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بستر
قصر و خواب می یابیم بی تکلف آفتاب بیست بر بساط سایگی خوابیده و دریای محیط سبز
ادانی دیده ببعضی بحکم قیاسی که قبل ازین سوداگا ملتش دیده اند شاه کابلش هی
و گریه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی نمیدند تا معنی کیفیتی توانستم دو فراکت خموشی بر
دوش نفسش با صدا دادنید از تا از تحقیق لوحی توان بر رباعی ما را که بعظمت معلوم شد
نی خواهش منشور منظوم شدن مضمون طبوی بخیال آمده است باید بزبان خلق معلوم
شدن پس از انقضا زبان گفت و گو خوان حضری گسترده بودند و طعامی در میان
اورد که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح ورود نمکت باید حضور
گردید فیض ابیار نوای ضبعش از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رو یانید و اقبال نثار
تعظیمش قعده زمین گیری را بقیام منصب اهتمام رسانید شعر هر کجا عشرت خرام آید
نسیم نوبهار سبزه را باید از مژگان بساط آراستن لمعهٔ خورشید اگر تعظیم و ثناء کند
تا گذر بر سایه میباشد ز خود بر خاستن نگاه توجه گرمی مندول این غبیره پرور نگاه
هستی و شوکه چون طعام پیش کشیدند نه بر نظارهٔ خوان شفقت از نعمت اشاره
هم کاسگی شرف نموده لقمه چند تناول نفرموده باذوقی تمام از مجلس برخاست و دو
بیت این بیت و با گذشته قدم معاودت آراست همچنان به بیرون شهر

گرفتیم تا بمقامیکه عبارتش بمین نزول آفتاب آن صیقل بر جبین صبح میها الیه در نظر
بفیض ورود آن آیه رحمت بافسری فرق افلاک می نازیدیم و مقابل هم آیینه ها
با آنکه سکوت آرایش بزم تصور بود آب خجلت و خموشی صفحه حیرت آیینه بی تکلف نشست ساغر
بکیفیت حضور ناگاهی بود و توجه مگار در برق صد خمستان نشأه شیشه شکست می
و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد آدم هزار آغوش بهار رنگ می بست

غزل

حرف خامشیست با تو صد رنگ گفتگوست ❊ شوق آرمیده فلک تار جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز ❊ گرد ادای اشاره تحقیق مو بموست
هر گه نظر خطا کند حرف خامشیست ❊ هرجا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشقت چنانکه غلغل این جنگ نغمه بست ❊ دل شیشه ایست و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوه وحدت نمیشود ❊ مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن نحو
حقیقت هم بودیم و تمثال همه همی یکدیگر در آیینه عدم مینمودیم بی اندیشه راه نی
فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی و نفس را بمعرض تقریر جرأت انداز رسا
ناگاه مبادی اسرار نوایش بقهقهه خندید و همان بیت که در اوو نسبه از عالم غیب شنیده
بود از زبانش برآورد بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم بیان

از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد بر آوردم که این بیت
از کیست باز ساغر تهی نمود و نتوان یافت شبیه حبیب بجز آن ها را دوباره گرد
گفت اینجا کشاده چشم عبرت از حیرت خبری دارد باید خوابید و بیدار جز تشویش بار نکرد
آورد باید کشید از شور تعبیر هوس گرد و با غفلت خفته بیت گوش آشنی بغیر از
چشم بهم بسته عافیت خواهی بمنع جرات انظار گوش بود می از بیت
تا مژگان بهم پیوسته نیست نقش حیران جنبش بر جا مانده بود و دست بجز اضطراب
شور نشانده از غلبه اینکه گرهباشی شکست قفس نگاه دیدم ز بهره پرواز بال بسته جسم
بود و از هجوم هراس اگر رشته ای نفس صرف تار نگاه دم نکند جرات انسم گسیخته
آهنگ های شب عنوانی ساز اضطرابیم با آهنگ نجود می کشید و بیتابی نفس و خستگی
بسلسلهٔ رنگ خواب انجامید رباعی شوخی که به نیرنگ افسون کرد آمد بیان و
حیرتم افزون کرد حرفی که به پردهٔ خیالم بگفت بر روآورده از خودم بیرون
کرد مطلع صبح که آینه ادراک اعیان از زنگار بی خبری پرداخته شد و دریا
مژگان به روی چشم نکرد طلوع و باز چاک نشد از دست رفته ساغر تحیر چشم بهم مالید
از دکان تقاضای بی اثری میان پی در خیال گذرد جستجو برد از بیجا سرگرفت تحقیق
از هیچ جا سر بر نیاورد نی خاک سواد دلی نغبال دوباره چشم داران گوهر گم کرد

بگرد سر اشکی نیا سیختم بی اختیاری شوق اکثری بطواف آن مقام میکشید

اما غیر از آن معنی جلال نسوس تصور نمیکرد رباعی آن جلوه عجب کار آن سحر آراست

ونگه چو نگه ز بینش چشمم برخاست گر گویم خضر بود ترک ادبست آنجا که حیات آب خضر و

الیاس نجاست ناچار خیال حیرت تا آن طرح بساط جنون انداخت و هوش سخچه

اندیشه خانه از سیماب تشبیه بر دوان رفتم از خود و عشق سرکش ماند و بس سوختم

چنانکه آتش ماند و بس از تماشاخانه نیرنگ هوش طاق نسیانی نقش ماند و بس

بعد الحمد که لمعه وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از آینه یقینم زدوده

شکوک یکعالم اوهام از صفحه اندیشه ام پاک شسته بحکم بیخودی چون اشک سر از پا

نشناختم و چون ناله از رنگ تشویش سر و پا نساختم بچون اشک از سعی پا نیم غبار آلود

و چون ناله از نیرنگ ما نیم غباری رباعی عالم همه پا برق تجلی دیدم محمل گرد

ندامت لیلی دیدم زین پیش که چشم بسته در دیده من هرجا لفظی سیدم معنی دیدم مخصوص دهر

خانه عبرت زندگی که هر یک نفس نقد یکجهان بهار است و جنبش هر ذره تکلیف

یکعالم شور ار قانون طبیعت هر کس مضراب خارج آهنگی مواد و نوبیاز الهی است و ساز

طینت هر یک بخلاف رنگی عوارض ظلم لوحی سمی بو هست از نازش جمله طبیعت

باندم جه خیال است که شوره فیاستش یابید بسکه با مسیرین بادیه خارستانست

واشی نیست که بی گرد حرمتش یابند. قصه بیدل الحکم لا وجع الا وجع العین بسرکار
درد چشمی عارض گردید چون خانهٔ آئینه بزنگ اثر کشید و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از
امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان نشتر هر چند بر روی دل باشد
بخیه های چشم از هم گسیختن است و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی
دیده ریختن. رباعی: از بس الم کشیدن چشم بردم خون میکند شنیدن درد چشم
دردی دگر از نظر نهان نشناسم. درد چشم است دیدن درد چشم. بعد از دو سال
واقعه اتفاقات که شور شعلهٔ شوق طبیعت بخاکستر اطمینانی پیوسته بود و گرد سودای
بی سر و پائی باهنگی شکسته سر صحرا نوردی کرد با دراز حلقه بگوشان مست جنون سر
میخواند و هوای کوه پیمائی ناله را سر خط دود دماغ می‌نشاند هم فضای معمورهای سیر انداز
جنون‌تازی می بود و هم غبار ویرانه‌ها پامال اشتغال وحشت طرازی و بسکه در بازار خود
رفتن متاع ذوق نبود هر چه میدیدیم غبار کاروان شوق بود سر بر داغ سودا با
بروی آبله حیرتستان جنون از طرفه تحت و فوق بود بسکه آزادی بر روی هم می‌فشاند
بال وحشتم چون ناله بکبر فری بطلوع بود روزی همعنان قافلهٔ بیختیاری از سواد آمد
بندر ابن بگذشتم فصل بهارستان بود و کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت سوخته
آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طایری در آن

دامن جهد بعزم پرواز می شکست شتابان در بال همت در می بست سموم اضطرار
که از هوا آتشی بود از دامن صحرا لبه گردیده تفسید که برگ ریزان کار روانها بر
محمل چوب شرر گشته گرمی آفتاب بیکبارگی شعله از دماغ انگیخت که تا خاشاک
مژگان را هم بهایم آتش در بنا خانه چشمم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله
بیداغ مقابل افتاد و نور نظر باد رو چراغ گشته داد تو هی داد رباعی نومیدیم
از بسکه بیابان گرم تفسید شد از پرده دیده گرد طوفان جوشید این گرد جهان در نظرم
گردید سیاه چندانکه مرا نیز بمژگان جوشید باطن طبیعت تجرد اندیش دلیل تفرقه گردید
که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی بار بر نخواهد بست
اگر گنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیوار
دست بهم دهد چون حیرت در سایه مژگان توان غنود بلاش سخت جانی بهزار
جهد نفسی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بجائی زبده شهر ارسید بازار
یافت بسی جهتش خرد روی شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماش
مهیا و آماده کار رستاع ناشناسائی هر چند بسراسر برسته دو دکانها می
شتافت گوشه چشمی بحال خود باز نمی یافت و هر قدر گرد توجه و التماس میگردید
بعلت تنهائی نفس وا می امکان گنجایش نمی دید شد جسم جز دل

محرم نمی گنجم می بنیای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم چه سامان نشست دارد یا رب دستگاه
بی سر و پایی که من در یک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم با این وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من بهشتم گر نشود آئینه چون آدم نمی گنجم گهی صد آسمان حیرت در چشم مینگنجم جولان
گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم گهی از رنگ یک کاهم که سر در ذره
افکنده
میبندم گهی از شوق سیمابم که در خود هم نمیگنجم چو گوهر رقت طبعم برون
زمین پا بجود نجیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم اتفاقاً روزگری که جیب ادب
بشیرازه مدارایش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کار
مروتش بالتیام بخراشی پیچیده وحدت متاع دوکانی داشت که آنجا چون نگاه
در مردمک تصور غیر خودش نمیگنجید یا از خود پهلو تهی نماید جای دیگر خیالی نمیدید
بحکم رفت بساط تغافل در نورد دید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید
بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و نفس در دیده نالها در پرده خیال می
کاشتم مژه بر هم داشتنم با کوه همسنگ بود و زبان بحرف آراستن با قدرت رعد هم
آهنگ اندیشه در بخیایم میگداخت که مبادا گرانی جانم سوزن در پهلو
اخلاقش شکند و چون رشته از سیلاب جمعیتم هم برافکند و بیکدیگر رفته
سر رشته زندگی میبند که بهر حلقی پیچی شود زبان با اگر غبار شوی

محو دامن خود باش چنان مباش که تشویش دیگران باشی نفسی چند در سکر و ح
زندگانی کن مباد بر دل آیینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش
دوکان آمد و بایستاد در فوکر با آیین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی
باشد مرا بامر چاشتن سرافراز فرمایند و اینمقام را بآرایش سجادت ممتاز
نمایند جواب داد که این دردمند از دوستانست ذوق دریافتی دایم
تاکید و نفس به پرسش احوال هم برآییم زفرمه آواز آشنا مضطرب اضطراب
دل گردیده و بسمل الفت تمکین نگاه از بال مژگان بر طپید دیدم شاه کا
ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و با لطف هزار ابر بهار ترشح
مائل بر جا رفو گزشته و نظر التفات از شبهت بر روی حالم شکسته
بسجود چشم گشودن سراپایم چون شبنم بساط تحیر آراست و هر سر مویم بتعظیم
خصوصی چون مژه از جا برخاست ع بروی می گذشت پیمانه زد پیمانه
نتوهم کنون باز آمد و از بیخودی برکرد انخوشم شیرخوی که بنیاد الهام از درد
تمنایش شد تا پیکر من همه سپید پرچاتوم نیلام چو ساغر دست فیض
بیخودی بیدل که خورشید خیالش بر هیچچون سایه پر دوشم پیش از آنکه بهیبید
ادا جبهه بعرض سجود آراید و آهنگ تسلیمی بسلام بیاد کشاید تا کسید

و در مو ساعتی بخواب نشسته ایم عالم بیخودی هم عیش شعور است و صحبت خواب نیز
آئینه حضور ای شعور داشتگاه اضطراب تو تا از خود غافل نشوی نگنجی بخواب
اینکه دارد جمعیت نزدیکست و دور نیست غیر از غفلت غربت خواب و
راجمع آورده است ظاهر خود محو باطن کرده است در پناه باطن از ظاهر گریز
خاک بینا بفرق هوش ریز چشم باز است آسمان بی مدار گرد طینت
سیار دوار خاک مژگانی بهم پیچیده است کاینقدر نفس تسلی بسته
تا هوس آئینه دار هوش شد دل پریشان گشت چشم و گوش شد بی تکلف
چشم اگر گشوده باشی تا سر کوی دل آسوده غفلت ضبط آرام است و بس گو
آگهی اندیشه خام است و بس خط قدرت لقا زبان جرأت را بجام
ضبط خواباند و لمعه انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند بهار نگهت
در پهلو گردانیده بود و حباب چشمی بسته و دریا خالی دیده بس از زبانش
تماشا بیدار ساز جنبش نگاه کرده و مژگان خمیازه برآورده و الست
تماشا چه خوابی بود از نظر جسته و بهار جنون رنگی دامن بپرواز شکسته
هر چند اثری از درد چشم محسوس تأمل نمیشود اما هر طرف چشم مسکنی و در دل
طوفان قیامت انگیخته تو تماشا سوا تا بازگی رو بالا کرده شعله جنون

بود داغ چخید . ان طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت درد چشم را علاج
از چشم حیران کرد و رفت نو بهار جلوه گر شد که طبیب نابود دل سوختگیم را سامان
عندلیبان کرد و رفت حیرتی چون که از حرم خیالش بسته‌ام عالمی را چون
خیال از دیده پنهان کرد و رفت جوش صحرا گشته مستوی زلزلم مپرس
دستم جیبی که ذوق چاک دامان کرد و رفت محمل لیلی گذشت و میدود
مجنون هنوز یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت واقعه ابداز
قطع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل تکرار رسید بود و دود انگیزی خرمن
هوش بشعله کشیده تا زبانهٔ اضطراب تسکین داغی بهم رسانید و دو سال دیگر گذشت
تا موسم وحشت باعتدال مایل گرائید فصلها منقضی گشت هنگامی که
بال افشانی نخچیر بهار بتسلی ایام اقامت رسید هجوم آشنایان بیگانه
مشرب بیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اسباب
حواس عالم بیجا نما هیچ بهیچ صورت نبست و نرد جمعیت را در بساط کسی
بهیچ منصوبه نقش مراد نشست رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش
دارند همه احتیاطی کم و بیش بی‌مهری شان قیامت است دیوانه
کاینک شده‌ام دو سه روز خویش طبیب دار الشفای دل در رفع سودا کلفت نسخهٔ ترتیب

رسانید یعنی صندل تسکین اصلاح قبول سرگرانیهای تا اهل اندیشه اینجا علاج
دنبل نشتر وانمودن بود مرهم ناسور اختیار داغ و نمودن خاطر طبیعت بشریست
که از آتش تا آب گریزد و از آب تا بش آویزد ق اخلاق هم از شرب دوا نیرو کن برو
نیست هم صحبتی خلق کم از شور جنون نیست مستوری اسیت خرد کسوتی ما
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست تا وحشی آشوبه دل رام تو گردد شیدا
که جز خاک شدن هیچ فسون نیست آخر الامر صورت ارادت حق با ئینه ظهور پیوست
و نقش پرده غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارات تعلق تحریر یافت
و نشاء مطلق رنگ خمار مقید تکلف واقعه شبی که عقده ترویج گوهر آرائی
رشته اتفاق میگردید در عالم معامله مکاشفه طرح تحیر رسید که گل کردن آثار این
کیفیت مقتضی مصلحتی است خاطر از وسوسه انتظار توالد و تناسل باید
پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سر سبزی مزرع خیالیست در فکر
تحصیل حاصل رنگ ارزد و نخواهی ناخست بحکم اشاره دیوان عبودیت جبین سجده
تمکین غبار از اقبال نقش رضا سرخطی دیگر نوشت خواند و تعلیم مدرس پاس اسباب
ورق تسلیمی درست برنگرداند تو مجبور عشق را بهوسها چه نسبت است تسلیم
بدست دل تمنا چه نسبت است جز عجز نیست آئینه دار حباب موج ما را

به بی‌نیازی دریا چه نسبت منسوب حباب بهارست رنگ و بو خاک عدم
شتر مار چه نسبت در انحالت که اهل معاش بالزام ننگ برانند مناسب
حال بحیرانال خود نمی‌دیدند ناچار تتبع سنت آبا گردید و طریقه سپاه گردید تا طبیعت
بهیچ جور سند از آفات تعین در رنج خندی در سایه تیغ امان نداشته باشد و رحم
غرور تقوی کسبر دارای این وضع دامن ناموس تعینی نخچه تهدید است معبد بکرسی و قصف
شمشیر نور آن از سجده گذار است و با چکیدنها همچنان کمر جهد بستن این سجه شماری ابا
بکلام امید جنس حیله توان فروخت و سالوس بحیه مدعا کیسه فریب توان دوخت ملائمت
در مقام بیشتر نفی تعلق و وجود است و سعی فطرت از سنگ در تیغ نه شتن شیشه اوهام قیود
شجاعت زمزمه لیست از آهنگهای این پرده و شهادت رنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان حجاب تقوی بخاک ریخته است و نقشوای
معذوری تهمت و سوء ثبت برنمی‌دارد و جهانی چون مژگان تابان سر از جیب
مستی بدر آورده و بحکم بیخودی این محتسب را نشیم بیشمارد و بی‌تکلف تارک طبعان
شیشه خانه خمول درین حصار این انداز سنگ یابان صدمات شهرت و بیدماغان
دار الصلاح سلوک در خلوت خمارشکن از رودهای رحمت و جمعیت یعنی هم تیغ
و خنجر و در شوق ناموس است از شکنجه بروز بودن و بدفع چشم زخم خلق بگمنامی

فسون دارد برون بازار در شهرت که شهرت بوی آن غول دارد سلامت بسته انجو مدار
دیوانگی کسبی جنون کن بپای شو سیاهی هم چنان دارد الحاصل مقصود
هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیا بود لیکن خیال وارستگی مثال شانه
جمعیت اسباب تفرقه میفزود و سر براهنگی کلاه بهوای جان بی تعینی که
دشت بی اختیار میکشید بیکر خاکساری اسیر سودا بهار حیران بی گریبان
میبالید بغزل پیدا میکند بی کلاهی داشتم وصلی بگل کرده بودم بادپیما
داشتم ابروئیم صندل پیشانی افلاک بود کهکشانی در غبار تاک گاهی داشتم
از تکلف باید کنون بجیب خشت تا بستر ابنائی جو گاهی داشتم از شکفتن
انقلاب رنگ ایام گذشت در نظرها شوخی باغ الهی داشتم نسخه اعجاز یک مژه
بر باد رفت حسنم تا پوشیده بودم خود نگاهی داشتم گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر
تعلقم و تعلق التفات و همی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از قیدیان سلسله
اسبابم و اسباب جز تشویش تنبیهی بهتی اثبات تا آنکه بی این ابر کوچک تفهیم کشید که
از تعلیم قصور و خفا بیم و اسباب تعین تشبیه ناشناس از عالم اطلاق مطلب
مقصد یکی و جدان است نهای نمیخواهد از جهت دو در بست و از روی طلبی که حصولش
هیچ کوشش نمی پسندد قصور حقیقت نیست که تراجاده ترکتازان بپیچد

دست یابد و غنا سامان اسباب مجاز که در گرداوریش هزار رنگ جهد میباید غبار را
آرایش جمعی الصقو باید شو که فقر در نقاب گردش یکشی جا بیابد است و فقر آئینه که در
حصول اقبال غنا نچیدین جبها بصفحه حرشیده فراهم آوردن اشیا داغ میخواه
ند و انگذاشتن و از دوش افکندن بار بسهولت و افر هر برداشتن آنچه داشته
کم نکرده و از زحمت جستجو بایست کشید و آنچه با او بود دور تر قسمت نادر فضایش
بابود و بود صاحب لباس بیپوشش عریانی هر بغل دارد و شخص عریان دامن کشتن بی سعی بدست
نمی آید لیس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود بسیار همت بکسب
دشواری کوشیده است بهوای تن آسا جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم
تکلف بسیار است خاموشی آرایش گشادن مژگان لیل الکاهی است چشم پوشی
و حال آنکه جمعیت اسباب تلاش است و حلاوت آینه قسمت بی
معاش پریشانی آن است تردد ناکشیده هر دو این تلخی الم مخیی وای تمیز
لیست بزم فنا چند باشی منکر وضع غنا اعتبارات جهان خود داده گنج
اسباب است بی ترتیب فقر گر نهست فقر باشد جا جلوه بیرون عدم نازد جا
عرض قدرت تماشا سیه است شوخی طوفان بر دل است و اشته هجوم
بی ساز صفات بیش غنا صیف چند عزدات د صفی میخواهی بی معرفت

تا برآید ذات در رنگ صفت لیک با این صفت چون برق و رنگ بهر سعد و می نمی‌آید
در رنگ او نصد قدرت صفت پیدا کند این یک بیت نیز ذات انشا کند خاک را
یک عمر باید خورد خون تا به رنگ شاخ و برگ آید برون شاخ و برگ آدم که خواهد نخستین
نیست دشوارش بخاک آمیختن رشته‌ها با موم باید جمع کرد تا شرار پروانی شمع گردد
شمع گر صد شعله پروا فگند چون جمع خواهی نفس هم وا مینست اینهمه عرض غنا
بیش و لیس تا تغافل کرده قدرت و بس مدعا اینست که هر و هم ظن ربط
سببها غنا با هم فرزن خاصه سببا که بیدرتیش اتفاق آورده باشد و بر فقر تا از
سیر گریبان حاصلست و بن بایست جمع اشیا مشکل است گر سبابی شود اسباب جمع
تیرگی در خانه باید نور شمع بی تردد جمع اسباب معاش خوشتر است از کسب فقر
با تلاش در معیشت ما به عیش تو بس اینقدر جهد که بتوان زد نفس از تردد هم
یا بی‌کلفت هست گر همه خواب است خم نیست را پیش از این در خلقت کی جهد بود
کاینقدر دها جهد می‌آید جو بعد از این هم آنچه می‌آید به پیش همچنان آزاد
باش از جهد خویش هر چه جهد تو باشد مفت تست طوبی آن نخلی که بی نمیست
تست کو غنا کو فقر اگر غافل توی مفت یکتائیست اظهار دوی بار می تا به معنا
اطمینان رسید گفتنج سبابک بسکند طرح التفات هوس نیند آختم وا بمکا شگفته

تسلی‌ها تا انجامید که بر دوار اشغال کیفیت هیچ شغل پیرا ختم بیدل در تخمیری و
نزدم بیرون جام پیمانه عرق هستی نزدم تا چون گردش جهت پیمانه سیاهی نمی خورشید صفت قدم
بیستی نزدم روزی همعنان کشتی شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازیها
باد پایانی نیم زاد شعله‌وار قدم بر روی هوا میگذاشت و شوخی جولان چون اشک
از مژه بیرون تاخته قطره‌هایی جلوه زیر یک دست جمعی را از دور رسید دیدم چشم بر تماشایم
دوخته بودند و چراغ‌ها تحیر بر مقابلم افروخته قدمی چند پیشتر دوانیدم استقبال
همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تامل عنان کشم بصیرت دویدها گردید تا دریابم که بار
که دانیقدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کرده است و نظرها اینهمه اندیشه کرده
اثر کدام جلوه بعرض آورده است شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید
که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و با صول کام ترجیح همچشم قدم رقص میگشاید
و وجد مینماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه کابلی بود از
تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را انگاه مستی بیاده دریافته بیخودانه
خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه‌وار از شخص حقیقی بعجز سجود باختم پرتو مهر کرم شفقت
زود رسید و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود تا دوچار باز گردان گلستانه
ام و شوق چه شیء زد که می بینید آشتم سیمای نام بارشید بی پر دیگر تاب خود دار

گرست ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه‌ام گوشه و کانی بدانید

خالی بود قفس برو بی نیازی اشتیاق و نمو یابی غبار موانع باهم شکستم

و بمطالعهٔ بهار یکیک بیچ بیچم تبسمهای محض نقش گستری آن آئینه خیالی بهر دو د

و موج محیط شهود بهر چشم کشیدن آغوش شوق میگشود تا اگر آئینه آثار توجه طوطی حیرت

مقابل نفس را بامر گویائی نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب بال والای رنگ شکست

بیان حیرت عاشق تا گر از حیات خود یاد کند مشکل که نفس هم ز خود ایجاد

کند بی حق زبان بکام اوست تا شعله تماشا که چه ارشاد کند گفتم الهی

چگونه ام فهم چه باشد بو می و هیچکی نمودی تبدل شخص اطوار تماشا تجدید

قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار بی انتهای تجلی طوفان

رنگ ضبط عنان بهار نیست و طلاطم موج محیط را از کنار بیرون ریخت

توان چنین که چه تکلیف دکم خود را مبدا فی زبان آئینه داری عدم خود را

یابی اگر صحرا پرواز تصرف جستجو گردد بیدلی بیرات قسم خود را نمی یا

تقدس جوهر کمالت گشت و ریا زبان از فهم بیرونی توهم خود را نمی یابی سعد و

خورشید تجرد هم بتبنه تا بل امید است و بهار آزادی را شاخ و برگ تعلق گردید

اما نسیم کشش تا کی آن موج سحر است که آن عشاق هم تا بیارد هر رنگ طلاقت بیقراری کند

عبارت از سیاهی مسیح باشد نخواهد بست تا تقدیر بار خاطر تواند گردید حد لیقفی بی تعیّنیم
با تعیّنانی او ام حباب شکوفه و رنگی نخواهد آورد تا انتهای شد پیش دست گلی توان کشید
فردی و همچنان است که در نبسته ما فراد هم لم یکن له کفوا احد تا فتادن شخصیم پر نیم تفرید
فارغ از خیال صناف و ورود نقید بوئی بهار رنگ رسیدیم بس است نیز نخست پیمانه توان
با عیان پوشید لطیف مطلقیم تا ایل کرده حقیقت خود را عالم کشف باشید و بهار
بیخ نیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بر هم راشته نداند تیه کثافت غبار آئینه
لطافت است و تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما ادنیم کام نفس جوش
تا همه جا بی سبب است و به یک حرکت مژه جیب باشهو ابیع نظر تا چشم گشوده ایم لقطها
گل کرده است و تا مژه بسته ایم معنیهای پرده نفسی در دل گره بسته ایم گنج گوهر
تصور کیفیت تخیل و نسیمی دیده ایم بهار نگاه عبارات صورت آئینه تا مل [illegible] قدرت ایم تا اسباب
مرات اعتبار رسید و انشا تسلیم تقسیم ساخت و باغ گردید نیایم به معرض تصور کاینات
اسرار است نمود بیگاهیم با امتیاز کل صحو نقاب تحقیق گشوده ایم تا لطیفه که لطیفت
و تحقیق چشم گوش بهانه و نیز آئینه نسبت گفتگوی جسم و جوارح افسانه نفس خبر
و محیط بی جهت از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان طراز شهرت تا دلش نگاه
بست و گشاد و دریچه جیب عینک پرداز مطالع خلوت و انجمن [illegible] تا [illegible] چشم

شود یعنی عدم نسیم سحر بردار شو چون آب شو تا عالمی نذره بما چون چرخ و بخار خلقی
از ما موج شو اینکه عالم سحر ایم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و انچه شنیده ایم سطر نگاهی
تحریر آورده مل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سواد از
خود تراشیدن ایم صفتی است وا وهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش
کسب ناغیرت است نه اظهار عیب هر قدر توانی در لباس کوشش نامحرمیت خود را
در خود بپوش باشوخی لباس همان بی حجیب باش در عالم شهود مردان عیب باش
تا حقیقتی است نیاز مجاز با بکجه شوق موسی در پرده شعیب باش هنگامه خیال
دوی گرم کرده ایم مائیم و عرض آئینه که جلوه غیب باش با همه بی تعینی غیر
عبارت تعین است یعنی حصول آنچه ایم پیدا می عین اصطلاح معیفتی یعنی نوافل اضافا
خود نمائی صفت بی ذات و نیست معدوم است تا لی باید موجودات بصفت موهوم
خبر می نتوان شو هرجا موسوم صفات نیستیم ذاتیم و اگر همه ذات باشیم آثار ایم صفاتیم
غزل گهر محیط توهمی نه سفر گزین اقامتی قدم و حدوث تخیلی نه شکستی و
نه سلامتی حسبت حقیقت بحران طینت و طرکه جاودان الملی بخود نرسی گمان
که تو عشرتی نه ندامتی بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر بچمن سحاب
بگل سحر همه جا ظهور کرامتی جو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی تو

گر چنین بی‌خبری کنی که بگویمت چه علامتی ؛ به بیان کمال شهرتی بغل گنگ و خود طریقتی

بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی ؛ در ضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گرد

بیخودی برد باغ شعورم پیچید تا تامل هوش بآگاهی کمان لمعهٔ مهر هدایت چون از

نظر رسیده بود صافی آینهٔ تحقیق بر نگار تحیر رسید شاهد بیچاره نشره بار نقاب جلوه

نشره شکافت نوای قانون تقدس بهمان پردهٔ تقدس شکافت فرغ دل از رفته

بیخودیم در کنار ماند تمثال جیب و آینهٔ حیرت شکار ماند زان ادانی که بهمن بسته

پا فشاند در عرصهٔ خیال حی از غبار ماند مژگان بهر و صرفهٔ آغوشی از وصال

آخر نصیب شب بهمان انتظار ماند چون صبح با نفس زده ام سینه میدرم فرصت چه

جام و شب گرد این خمار ماند اکنون بسراغ جلوهٔ او حیرت منست زان شعله رسید همین داغ

وا ماند امروز بیست سال است خیال این باغ عزم و از خمار کلفتهای هستی

بیخبرم باموریت دو قسم هر چه فرماید مجبور ساقی شوقم هر چه بپیماید گاهی بکسوت عبارت

معنی بجلوه می‌آیم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارات میکشایم گردش تسلسل کشیده

است و پرواز خیالی بر طپیدن قفس تپیدن پرکار تسلسل کی بهم گز باید این پرواز

خیال چه جهت تنهائی نماید ؛ چکیده‌های اشکم باشکست شیشهٔ رنگم نفس

دزدیده‌نمایانم چه آهنگم به شبنم تا کجا منزل کند سعی ضعیفیت‌ها این

آیات دل چون نفس غیرت می‌نام **فصل** آورده سعادت آیات تکیه‌گاه محفل عرفان
مزاج حضرت شاه قاسم نور اسعد مرقده شاه تعبیر چراغ معنی تبیین می‌افروخت و نفس
سویدم ذخیره صبح صداقت می‌اندوخت و دیده اول آئینه بساط تماشا چیده بود
وغیبت باشعور یک نگاه سراسر خوابیده بیداریم بجلوه بیداریش درس تسلی می‌خواند و تحدام
بی‌اندیشه تصورش نشاء تسکین میرساند بیداری همان بر روی صد انجمن تجلی آئینه
گشته داشت و خوابیجان نظر از چمن بهار در آغوش مژگان فهم دمیدن داشت که سودای
خیال یار در دل جوش داشت چشم واکردن با آسمان آغوش داشت شش جهت
کیفیت رنگ تحیر نوش هر طرف میرفتم از خود جلوه هم بر دوش داشت او خطابان بود
اگر اشک از نظر میتراوید آن او سخن کیفیت آن دل بر طپیدن گوش داشت نمی‌خواهم
آئینه این بیدار گرد برگرد مجمعی که خدمتش مژگان است بیام و جوش هم آمده در آن
بسجده حضور شکسته جهد خیال حاضران ذکر مراتب حباب باغی بود سرشار نشاء
عرق فشانی و سعی انفاس سفیدان بیان بناز دل تر شبنمی رنگ باخته پرده
روانی بعضی را بعرض مضمون حباب محیط مدگره کوه پستی و بعضی را با ظهار قاعده ادب
طوفان دل قطره شکسته به برنجی سخن حیا می‌گذشت که شبنم زده می‌هوا
گذشت دل از سینه تا لب گسسته بود که از نفس در طوق تر ده بود بیان یک‌به تعلیم

اداب شبت داد گله بردن و رنگ خوابت داد ناگاه نگاه حیا آباد اشاره
نوازش خجلت پرورد و این جا سنج محفل ادب پا سر از خطا ساخت که از این عالم مخاطبت
چه میگذرد و درین طریق قدم تامل چه می سپرد الله آقا و در اکثر اوقات صحبت علی
شوقی که طبع معنی کلانان احتیاج تقریر آن نمیبود حضرت شاه بجانب فقیر توجه میفرمود
تا شعری با نکته موزونی مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردید
در تمهید مقدمه یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب جرأت جانمایان از رعنا
ای قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه نسبت اشاره خواندن
ذره بالا بدبستان عرض ادب بغیر از مشق سکوت نمی باید رسانیدن و بعد تحسین
حیا افشید لیکن جواب نبود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساخته بود التیت
این همه از عالم غیب تمثال رسید و آینه پرداز صورت مباز گردید حیا خواندم که
در کوچه طلب اند ادب کوچه مغیث در اقلیم ناعقودی خیمه بیان قصه گذشته
کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سحبان نوز هر سه بیان ینابیع است
عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت شیخ کرام بایزید بسطام قدس سره رسید
الی در مجلس مستانه اندیشه بود چون پرتو شمع جمال وی تحیر آشنا شد بساط از جلال
مجهول اندوه ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق محو حیرتی زبان بسته حیا بوده بود ق

تا تسلی هاء و سوالی می هیچو گردش پیمانه بیان بگرداب گزارش انداخت تا بنوعی بیا
نسبت حباب و هستی تطبع فانی عین وجود حباب فی الحقیقت مثال تجلی ذات است این بیانات
دماغ نشاء این بیان باشد و شخص توهمی با این کیفیت آئینه تحقیق گردید شوخ جنبش حباب
دل الخون میگردد بجا است   چون بگیرد شیشه قلقل مینا می بینیا   عمر باید تا حباب
حال میگوید غرق   عوض باری حبابی آب گوهر نحتاست   در هم حال
این حقیقت ما را طبیعت پیچیده تعبیری حال از شنید که او حباب این مسئله هیچ
عنوان نیکی حبابیت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه در موج طبیعت گرداب
بنظم معروض شد طریق بیان اشارات آب پرست و تحریف
بیتماد و   و ما همچو تحقیق وصل میگوید   اکثر اشارات و ادای گوید   بکام
تا هر حرف است اینجا   آئینه پردی تو چیا میگوید گل کاشن مشرب حباب است
موقوف تحریک دلیست که هر حرف شکافته این پرده محبوبست و ما بنا بنا حرکت
پیشانی پر از هابیان آب و در دیده ما هستند اما در بحا نفرت حباب
قد هار قبار در دریا کبرای ابد جنبش افشار شامل حباب نصب امکان
و ما اندازه کل نظر و احاطت حقیقت حبابی عنا از آن تا انجام ابدی بسیار اندیشه
بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا بدر آسپهر محو احاطت و سرایت

او سلسله قدرتش چون جوهر به آئینه افعال و آثار بیچید و رشته تصرفش چون
نفس در طبع ظلمت و انوار دویده جه غفلت و جه اکاهی جه کونی و جه الهی تو بعید
مباد که هر جا طبیعتی را آئینه مثال حقایق یافته اند دل انجا مطالعه حقیقت خود
پرداخته است و هرکجا از تحقیق تحیرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود بسته اند
جمعی که نقاب الهی امکان از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر آئینه قبل از وقوع
بیان در طبیعت انتقاش عیان یافته اند چون توجه اکثری خلایق مصروف
اشتغال ظاهر است بحقیقت دل را از بیرنگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه
هم اشاره نگاه است و دست از ساز ساست آگاه دلها نیز آئینه الفت هم تواند بود
و از نال هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود غ افسوس که ما دامن پندار گرفتیم خورشید
عیان بود و شب تار گرفتیم از غفلت ما معنی بی پرده نهان ماند صد جلوه دمید آئینه زنگار
از گلشن تحقیق نه شبنم نه تقلید اینها همه رنگست که در بار گرفتیم جان بود که هم بهم تصور
گل بود که با هیچ نظران خار گرفتیم عالم همه آئینه اسرار است غفلت چه قدر
که سر از گرفتیم آواره اوهام شدیم یقین را یعنی ز زبان ره گفتار گرفتیم شوخی
تخیل چه توان کرد از تنگی دل خانه بازار گرفتیم و عنصر را بکیفیات ظهور بعضی
تناسب محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه تقاضای طبیعت

امتزاج آینه گل کردن طبایع نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب ودایع اوهام کدورت
و عناصر نقش آن در حصول آرایش نقاب تعلق و انعکاس صورت در طبع آینه فطرتها
اجزای خاک شکسته است و در مزاج عالم نشینان خاک بر روی آب بسته اجرام
انجام هر چند جامه نقش عنبر آید باشد اثر نقش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه قسم
خنجر ستانست بر لوح صفا نقوش غفلت غفلت و تحقیق ما را اعتبار آینه است
هر طرف از نیرنگی تا زده چار آینه است گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
وهم آورده مژگان غبار آینه نیست در جهان بیدل پاس مطلب دور روست
در نگارستان امید انتظار آینه است خوب و زشت اعتبار خلق با نگه نیست جلوه
در کار است اینجا صد بهار آینه است آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنابر آن است
که اجزای اشیا موانع نیست در یکدیگر نتیجه غفلت سیمیا آن جلب آینه عنصر سنگ
جز حجاب افسردگی نمیگوید اگر یک ابر بحرکت در نه بسر سرنیزه دریا میبود و اگر هزار
سنگ هم گو بند به پهلو اما نیستی منقوش آینه داران صفا اگر از باطن کدورت
طینتان خبر ندارند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح است
هیچ هم خواص طبیعت خار اوز خانه که آینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید
اینجا نیست و آنچه در آنجا بجز عمل آمده بمقام تجلی از اسمای جز همه با نگاه عین دست

اشیا همه باعتبار محسوس است هر ذره درین بساط چراغی دارد یعنی تجلیه چشم جاسوس
است هر چند آینه کمال به طراوت تجلیه و وارستگی مثالی کدورت است و آب این چشمهای استغنا
از طبع دور است امواج بی نیازی اما جوهر صفای آن بالطبع و از منبع احوال خلایق تا جاری
شود و از افشای آن مستغنی بی اختیار رباعی آینه این جهان اگر نیست صفا عکس صورت را
آنچه کدورت پیداست بدل تو همین صیقل دل بردار کاین آینه چون صاف شد
اندیشه است حکایت امتحان منجمی الهام زبان آینه ضمیری داشت رشته تا
در بینش تحصیل کائنات گرگر این بزرگ از معنی نشاء دارد مراتب اعطای آنکه وی تصحیح بر جو
رسانده کامل ضمیر تحیر هیا کرد بدین جهت ملاقات عارف حقیقت شهود حاوی را با مور
گردانید تا طبعی آنکو حاصل شود و عقده ای اندوه کنار طالب گشود دلیل ضمایر بعضی
مسائل استفسار کرده که از جمله موطنان آینه دار استعداد اهل هی را خصوص نعمت اعطا
شناختن در هیچ حکمت گشته است و از جمیع منجمان ابتدا توجه یکی را بر خویش حصول دعا
ساختن به حکم اصلحت میبودن با آگاهی معنی ممتاز گشته که صفحه طبیعت ما از
اقبال خط خط هوا و کمال بی تعلقی بیاد کیست هوا آینه طبیعت را از اقتباس
نقوش هوس نهایت بی نیازی آزادگی و بعد این تحقیق عجب آنکو عیان خواهد
نسخت و ذوق طلب تشنه حیاتی بکام اندیشه رحمت یقین ثابت گردید که

در وقوع این حرکت مثال شخص مقابل است. از خواهشهای آینه صافی منزل آنجا جمعی
که بر بساط بی‌مطلبی آرمیده‌اند اراده دیگر از امر خود فهمیده‌اند کشف علو نسبت بعضیهای این
عبارت و اشراق ضمایر از مضامین استعاره است رباعی نقد طرب ار که تماری دارد
در خور و کمالات اعتباری دارد هر چند مثال صافی شخص بود آینه بر انجمن بهاری دارد
اراده حق خبری ظهور نمی‌یابد دیگر خلق جز آیات و از ثبوت ذات مثالی مبری
نمیگردد والا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد متعین مطلق رباعی در جا
دل نیست جز آیینه پنهان وان جا شد دل نیز در آیینه نهان ذات و صفت این است که کردیم بیان
زین بیش از خلق و حق فسانه مخوان اگر بدانی که ظاهر آفاق جهت هیچ نسبتی انکار
روا نداری که الفهمی طبیعت خلوتخانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نداری غزل تمام
شوخیم لیک غافل که دل براه که میخرامد جگر داغ کرمی نشنید نفس براه که میخرامد نگه هر جا
رسد چو شبنم ز شرم می‌باید آب گشتن اگر ندانی که بی‌محابا بجلوه گاه که میخرامد اگر نگه
از گل بود اگر بهار موسم مستی ها چه پرده چاک است یا فروغ ماه که میخرامد غبار هر ذره
سفر تپیده بحیرت آیینه طلبیده رم بیابان آن غزالان بی نگاه که میخرامد ز رنگ گل تا بهار
سنبل شکست دارد و داغ نازی در این گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد اگر امید فنا نباشد
نوید الفت ز اهی هستی با این شرر که خلق آماده در پناه که میخرامد بهر به در پرده من ملعو

اوهام نیرنگ پری تمکینی که هر گرد باعث هوی جاه که میخرامد رواج افلاک گرداری
حصول اقبال بی نیازی نفس غبار آه بی پیاله که میخرامد مگر بحشمت علامتگاهی
رسد بفریاد حال بیدل و گرنه آن برق شرارهی بی گیاه که میخرامد وحشت تماشای
مدت انفاس چندی در سواد بلده اکبرآباد رونق صبح خرمی شکست و بهوای خرمن
آرای جمعیت تخم خیالی میکاشت بهشت تجلی اخبار نیست دل آسوده بود و بهار
نشو نشئی بود بعلت شوق امید تشنه اکثر اوقات تصور تشنهای حضرت شاه نشان
آئینه هوش میکردید و مسرور جمعیت سامان احوال هجوم رنگ بست می چید فضای توجه
مصدر بود ساطعت تا شیوهی پیام موضوع تسلی بود و متن صحایف اندیشه از ورق گردانی
طپشهای دل شروح جمعیت میشود حسرت دیدار در نقاب اشک بال بی اختیار
می فشاند و آرزوی بیتاب از سر خط پیشانی خار خار سجود آستان میداد غزل
بسکه دل در حسرت دیدار یاس اندوده بود هر سر مویم چو مژگان دیده بیم سوده بود دیده
اندران بیم طلب بر هر چه میکردم نظر دیده از پهلوی نگه گردش پیموده بود منظر آ
دشت در هر رنگ نبض اشتیاق ناله سیر و دست و پا گر موج اشک آسوده بود
شبی در بیکهر آرامش نهاد و نه طوبهی دل اضطراب مجمل تا شرحهای بحجاب تجسم شمایل
طپش تجارتی شکست و پرواز غبار بیخودی پیدا و شیءی از کهکشان عالمهای

رنگ می افزاید آخر این شب که تقاضای ساغر غنودن روشنائی صبح بطوفان لغزش
مژگان غنودن [illegible] آوردن چشم چون گام هنگامه عالمی از مخمور و [illegible] شور [illegible]
خیال بست و پای [illegible] از تلاش نا رسیده آئینه مثال این جلوه [illegible] سرار گرد
آورد [illegible] گاه صحبت حضرت ارباب نشاه جام عالم در بستور قدیم سرخوش کیفیات ساغر
وصال [illegible] الی [illegible] چشم [illegible] با نشاسیدن آن علم نمایم الحق [illegible] جا بجا حالت
[illegible] سرشار نیاز معروض آن چشم مقدس گردانید تا هنگام
لب ساغر کش گردانید چون جام هلال لبریزی نور خورشید ساندن جامی که بکام
من بیمار رساندی یا رب گرد تشنه لب یار رسانی تا آب شوق بچشم بابل که خود هم
تسلیت بکنار رسانی [illegible] از لب [illegible] تا ابهم سرشار
چون شبنم [illegible] رنگ طراوت [illegible] شمشیر [illegible] بی نمی [illegible] خشت
هر خشت [illegible] [illegible] [illegible] رسانی ز [illegible]
نقش [illegible] تحیر [illegible] و آشفتگی ساز [illegible] که این سر ساغر
بجذب [illegible] لب ساختن [illegible] در موج گوهر [illegible] خمخانه انجمن خلوت
ساغر بیاد آوردن غزل غرض [illegible] نیرنگی نمائیم رنگ [illegible] حیرت
[illegible] قیامت تهمت [illegible] گردی نمائیم چمن [illegible] طوفان [illegible]

نمی یابم   ندانم از خود دم باده چه ساغر میبرد دل   شکست شیشه‌های رنگ است
نمی یابم   شب دوم از واقعه شاید عالم مثال بی‌نقابی کرد و شوخی ایجاد عرض
خیال آورد که آن جوش خمستان مهیا و آن نشاء صهبای لایزالی برنگ نرگس مجنون با
ساغر در دست و چون جبههٔ گل عرق‌آلود خوبان شیشه در بغل از خلوتخانهٔ غیب باشارتگاه شهود
خرامید آن شیشه و ساغر تحویل این انجمن جرعهٔ التفات گردانید بطریقی که مستان
بیکدیگر تکلیف دور نمایند و به گردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند تا مل از شنیدم که طوا
انجمن عصمت آرایش ساغر و مینا معرفت و اصلاح آن انجمن بکلی از تهمت
حباب بی‌اعتدالی مبرا گل کردن این کیفیت بی نشار رفتنی نیست بحکم تسلیم
قدحی لبریز کردم و بعوض نگاه مستی پناه آوردم و مینا دور پیمانه خودی تا شب
بانجام رسانیدم اینقدر حسن قسمت نبود که بوعده عاید گردانیدم بعد ازین سرخوش
قدح پیمای عشق و بیباش دماغ اندیشه بخارهای کدورت مخراش رباعی سیر این
میکده هنگامه دوری دارد   هوش هر کس قدم جاده طوری دارد   تا گذشتیم
ازین حلقه تو خود را دریاب   هر گریبان سر کیفیت غوری دارد   تردستیهای
ساقی اسرار ساغری چند بگردش ارشاد آورد و از دماغ تخیل رفع سبوست بودم
کرد در عین السبتان خیال خود را محیط عالم تماشا موهوم همدران جالم قدم بالغه

طرب‌ستان کشودم پس از بیداری تبرمنی خرام مستانه‌ام برجا بود و جهان کیفیت
شوق سراپایم نشاء می‌پیمود بانگ بهوت انجذبه هنوز بار در باغ سرخوشی می‌نگارم و تقدیر
اعداد نفس با عروج نشاء می‌شمارم ع عالم همیشه هشیار خوابها دیده‌ام بیدار
جلوه‌ها دارم بعرض موسوی همگامم بعین بیکاری موج بیت و بلند سرایم در محیط خیال آهنگ
در مقامی که کار با حقیقت نیست آسانیه شیوا رسی آئینه طرفه جلوه‌ها دارد محو خود باش
اگر دلی داری تماشا بی این کیفیت تماشاست تفهیم لغو هستی دکان شیشه‌ها است صفحه غیرت غبار داد
امکان به کثافت و از جولانگاه توجه اعیان بتغافل آباد خلوت تحقیق بشتافت
نسیم همچنان بعالم رویا تماشا رسید که جمعی نورانیان بساط حضوری بر داشته
و بسیمای تجلی ضیا محفل ظهور منور ساخته بود و این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمده
و در شقه تفتیش بساز این آهنگ رسید که اگر تاریخی در واقعه رحلت حضرت شاه
[illegible] عالم آورده باشی از رو سراپا گوش است تشنیدن [illegible] فقیر فورا این
مصرع خواندم ربی یعنی ذات رفت با صفت گویا معنی معروض مثل بیش از
تجربه باز نشده‌ام و حال آنکه مضمون خیالش در آئینه وهم منعکس نگردیده بود سماع جمیع
ارواح مقدسه [illegible] کردند که الحق تاریخی باین لطافت نتوان گفت و گوهری باین شرافت
نتوان سفت بنگام [illegible] مستغرق صفحه خیال با فهم حیرت ظاهر الفاظ [illegible]

رابحی تحقیق قدم تعبیر دم بعد از ان تا بل الطریق تعمیه معانی شکافت و حساب اعداد
بجان بیان بخوش خست آئینه یقین از زنگ تردد برآید که عمر است همدرس بلیم اسرارم در و
این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود بظهور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود
جوش بیانم ز لبی دیگر است جنبش نظم ز پی دیگر است بست و گشاد غره ام عالمیست
روز و شبم روز و شبی دیگر است کیست شود محرم اسرار شوق بی سببها سبب دیگر
است با وجود تعین بدست شمشاد آئینه داری مثال تحیر داشتم و بهمان شیشه‌ها
معانی ضمیر بر لوح اظهار می نگاشتم که شاید وا نمود آئینه خیال از مثال او هم با شبه
هرچند وهم در فهم مقدمات از عقل پیش پا افتاده است یعنی در عواقب امور با همه
شکوک صاحب یقین تر است نظم زین سبب رفع شبهه دشوار است کر دل آنجا
دلیل اسرار است چیست دل قاف نام هستی خون کار و جلوه میدهد وارون چو
عدم بست خود اندیشید شبهه جمع آمد انش نماید پس دل آئینه است شبهه
نمود که عدم را نموده است وجود شعبده‌ها ز شبهه شد دولت حیرت آئینه از نمود دلت
دل در شبهه بشکنانید پس آئینه عکس نما شد پس الی تو وهم راه بدل باشد
عقده بگذار اصل مشکل باش که از این عقده فریب این زندگانی است سد راه
یقین تا تو در زندگی و هستی با گر نمرد اشتی تو حقیقت با اخر الامر جمعیت دو تن‌ها

از همت او دیده رسیده‌اند و از تحقیق این واقعه دماغ حیرت هم گردانیده‌اند الحاصل در همان ایام
تماشای اوج استغنا پرواز بی‌نشانی رسیده بود و ندر گلشن تقدس به قفس‌نا بیرنگی
خرامیده زبان بتطار افسونی بانها افتاد و امید دیدار چشم بود عهد قیامت گشاد و با همه
حسن عبارات را در رنگ گل این تحریر بباس تمام برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شاهد
معنی پریشان کردم تا ریخ شعر بر یقین قایم بود الهی که ثبت ذات حقش بالک
انتظام صفت دماغ همت عنقا نیش رسایی کرد پری فشاند در شهود نگاه دوام صفت
خصوصیات می‌شوق و صدقش هجوم تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت بعافیت کرده
غیرت شمع شهود رساند تا احدیت بی‌ایرام صفت رسال واقعاتش بنحو بی گوش هم
کفت زبی تعیینی ذات رفت نام صفت نگشته مثال ظهور احوال در آیینه خیال دیدن
کیفیت صعود معجلی شاهد بود نیست و نقاب آتش طبیعت سنگ گشودن چون یکبار
را با جنس وقایع اکثر معاملات امتحان است و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل شود زبان
بحکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال درجه
قوت نتیجه معتدلی مجهول می‌شود و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می‌بندد که گاه مطابق اراده
معبر گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خوابها نیز یافته‌اند با آنکه از بطانه تفسیر را
در عین مثال از یونسو که ختم تجلیات کماهیست شهود است و در جلوه‌گاه کیفیات صور

همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آینه دار موبموی صورت مثالی
کیفیتی است که بتقبیض چشم گشودن رنگ اثری از آن میتوان یافت و جهان بیرنگی
مژگان بقا تماشایش میتوان بکشاف صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرائب وقایع فهمید
است و ظهور آثار معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن لطلم شاهد است که خفا و نمود
او یکیست   در جهان غیب دیگر مشتبهات دیگر است   از ورق گردانی تجدید بیرنگی
سیرش   لطف یکمعنی بعرض صد عبارات دیگر است   بی نیازیها است اینجا انحصار
جلوه نیست   شاه را در انجمن دیگر بخلوت دیگر است   جلوه‌ها دارد مقام اعتبارات وجود
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر است   محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم   انقدر
دانم که هرجا شخص وحدت دیگر است   نکته   آئینه تحقیق مخبر است که هرچه از غیب بشهادت
خواهد رسید و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت انعکس محیط اسرار اوست و مرات
علامتها و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبر میمی بحث اکتساب علوم امکان محکوم است
از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج العبارات اوهام شبهه یافتن در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه
شمارست و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار
مبتکافت حلقه در تغییر میکرد بر وا گره عقده شبهات میکشود برشته تقریر نمی بندد

توانی که جمیع حقایق بنور عقل بر تو مکشوفست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب
از معرفت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور یکدیگر کسب نموده
عقل کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده فریاد که دوکان شستیم و اگر دیدیم خورشید
بخاک تیره سوا کردیم کثرت بیش از تمیز با وحدت نبود آئینه شدیم و عکس سوا کردیم خامه
اختصار رقم بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر بمطالعه شکوه
مطالب بی انتهاست و چون پرداختن کمند تحریر شاهد بلند بالای قصر مدعا هرگاه
بی پایان عرصه تماشا تعین کرده نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختنست و چون انجام
مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفراستخانه محویت رنگ باختن اگر از
وقایع صحبت که ترمیست شور انگیز مجمع اتفاقست بتفصیل نگارش پرداز حجاب
صحیفه بیان را هجوم حیرت تسلسل میگداز کار با اعیان محفل ظهورست تا شیشه عتبا
ز تاب سنگ ساید بهم نفس با چندین گردش مقابل نبود و تا ساغر گیر و دار
خاک نمی بخاید بهر ساعت بر دور کیفیتی با شیشه گشودن رباعی نا شنیفته محیط
فرد و فرد و جیم گرداغ حضیض و کلاه جیم بی سیل غبار زورق با طوفان نیست
تا غوطه نگشتیم اسیر موجیم اینقدر از جمله فوایدیست که بس از شناسی طرز سخن
در ضمن بعضی احوال بی اختیار رقمی شود و بطریق ندرت و غرابت بیجو است چهره میکشود

یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی درین ایام رنگ نخچگی بسته است و عروج بنای کلام
المحال بکرسی متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع
ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این بال زن سحاب
خطوط شعاعی گذرانده است و پرتو تعداد ذرات امکان از صفرها الف نمانده
اما افکار احوال هرچند از عالم جهل تشنه زبان آگاهی کتاب تصوران حیات است
و بدایت اشتغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید تشخص کمال منجر قوت انشا است
مستقبل اگر همه کمال است اینجا از عالم اوهام و خیال است اینجا آینده
حال خلق با این ماضیست همه داغ تصور ملال است اینجا پوشیده نیست که
هرگاه مقیم منزل وصول و فقر افسانه وانماید غیر از طومار جاده که طی نموده است
وانخواهد شد و اگر جاده بپای مقصد بی‌حرف لجوشی گشاید غیر گفتگوی تمنا
منزل نخواهد شد و سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهای شکسته است یا از گل تقسیم
گلهای نابسته طالبان هنوز دریا در همه الست از خود خبر ندارد و اتصالان
انجمن بواد ذوقهای طلب سیده و بندا لحاصل مستقبل جمیع آرزو و اوج چراغ
امید است و ماضی کل احوال داغ افزود حسرت جاوید بهمال این نهایی سحر
خوابید غافل نباید بود و برین شعله‌های گسسته دود دارمید دود تأمل نتوان گشود

هر نقطه که از خامهٔ الهام آید بچکیدن   اشکیست بیا مژه بتیاب دویدن   گر داغ نوشتم

گر کتاب جگرهی بُود   در آه رقم شد ز دلی شب دمیدن   صد غنچه نفس خون شده نقطه نوا صبح

صد سجده جبین بخیه حرف خمیدن   از پهلو گردانیدن هر یک ورق اینجا صد سال عمر تحقیق

توان باده کشیدن   در انجمن قدرت توضیح معانی   گل کرد ز هر نقطه هزار آینه چیدن

اعجاز خطا نیست که باید بتامل   از جلوهٔ هر اسم مسمی طلبیدن   گر نام جنون گرد کند

بر لب ناطق چون صبح توان ز نفس جامه دریدن   در معنی پرواز شو بال تکلم قانع

توان شد با زبان لطیفه   تا خبر نخون نقطه توان ز در خط رحم   ور درد دهان با

بدا به نالهٔ شنیدن   گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار   در نشئه توان خواند و عبارت دیدن

بیدل هر چند شور کلامست مزه دارد
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

تمت

بالخیر

تم

عنصر سوم طراوت بخش بستان نثر مشتمل بر آبیاری گلستان کیفیات شعر

بسم الله الرحمن الرحیم

منادی سحر کلک عطارد آهنگ آبیاری نواید که بعضی موسم شگفتگیها
بهار نثرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق سنگینیها
سنبلستان تحریرش البدیعی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشته
نظم نیز جست و دسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نیز چسپید هر چند عرض
الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازه
تاملی رقم اجمالی نشان از مقدمات وصف تحریر انگاشت و نظم و نثر کتاب
امکانی فیض بسط و تفکری دارد هرچه از سکته دوران خوانیم گلهی تحیری دارد
جولان خیال از تلاشهای طپیدن آن سو رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه

گرد آشفتگیهای شوخی شور هنگامه نثر انگیختند و فطرت معنی تار در جلوت ترکیب
نظم عنانگیر توقف احرامیت و فکر وقف آهنگ در کسوت ترتیب نثر مائل بی پروا
خرامی این عنصر چار رشته نثر به پیچش عقده نظم منتهی میگردد مطلق عنانیهای
قدرت معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت بعبارت شوخی زود و هر کجا
سلسله نظم شور انگیزی مراتب نثر می کشد حیرت اشیای جمعیت مضامین با
میگشاید با پرواز شوقها تبسم افسردگی شود اگر خیال برای نظمیت از موج حیرت هجوم
لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر نحو نظم پروازی نثری از جنون جولان
انداز روانی بفکر افتاده بیش پای تأمل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند
و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شمار محاسبه شوق قیمت
اگر ناز پرده نگشاید تماشای بی نیازی اگر حقیقت بی نقاب نگردد سیر مجاز

قطعه
با هجوم صوت ازین محفل دلی خوش میکنیم کو نوای ساز مقصد خارج آهنگ
باش بهر سامان هوس با خیالی نابست خواه لعل اندر نظر یا خواه کف
سنگ باش زین چمن زار هوس گر دعا گلچیدنیست قطره خون نقشبند رو یا
ناشر باش دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست گر همه بر باد رفتی
صاحب اورنگ باش اعتبار نیست در ظلمت و انوار دهر ای الکت صافی

تصور بی‌عبارتی تنگ باش   عیش رستنها دمی از خود برون آ باغ شو
کلفت آهنگی پای غنچه گردد تنگ باش   جمله سخنها پیدا در باغ سرخوشی
تماشا مطلوب است اینجا کو خیال تنگ باش   فصل نو بهاری طرز اعتبارات تا
بعرض آید غبار کهنگی پیدا است و نازکیهای شادمن تا بتکرار سیر پایان افسردگی
سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سرسرای دیوان تا قطع است منت بیدل ما
طریقه خاموشی از نقصیهای ما ال جمیع اجزای این نسخه تکیه‌گاه سهو است
غنیمت تغافل ادایان نکهت فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نبسته کتابه
فهمش وا نسند ورق بر نگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زند
صفحه بحک نرساندم   هر چه دارد جهان بی‌بنیاد   مشت خاکیست در قلمرو باد
بی‌تابی بامتحان قرار   محملی نیست بدوش غبار   بسکه نا ثبات پرواز
کوه با ناله همعنان نازیست   روشن است از حقیقت ابهام   شمع اندیشه و خود همه هم
همه جهد بیم و مدعا مجهول   جمله تشویش و آگهی معزول   جهد با حرکت طبیعی
ناست   مدعا عنقای بی‌پیداست   هر چه از خلق عرض زشت و نکوست   عکس
آیینه حقیقت اوست   خلق موهوم را چه علم و چه فن   شخص معدوم را چه سیم و چه تن
گر فکندی نظر بمعنی خویش   ناز دطرب می‌بردی بهمه پیش   شخص حبابی که گل کند

معدوم عکس معلوم حکم این معلوم — هستی که دل عدم کل آید — هم عدم باید شد
تخیل کرد — در عدم نار هستی است اینجا — در دل پاک مستی است اینجا — الحاصل
نیستی اشکان محفل اعیان بوی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای
امتیازی توانند رسید و خاموشی سرایگان چارسوی ظهور نقد پیدایی شمرده اند
تا جنس هستی توانند خرید وقتی خامهٔ ناتوانی صریر با مقالات زبانی گشاده بود
و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد
و با شتباه مآل سطر حیرتی نقش می بندد — غافل از معنی این سطر مباش که خیالم
نفسی خفته است — شمع تحقیق تو هم روشن — دود دل آتش افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و افکار از عقول قلم
خواست و از نقوش صفحه ارا مشابهت عقل با خامه فهم رموز حقیقت است نکوئی
پرداختن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول نقوش اسرار از جهت سر انداختن ربا
تا عقل تفکر چه دریابی کرد — هر چند وجوب ثبت امکانی کرد — یعنی چه قلم بکنه معنی
پی برد جست کردند نگون مشق یادانی کرد — نفس کلی چو رمز تحقیق شکافت — خود را لوح
نقوش امکانی یافت — آئینه تسلیم جلا داد خبر — یعنی که ز سرنوشت توان سر یافت

معنی در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سررشته ظاهرش رسانید معمای این کیفیت بنام خوب و امکان انکشاف و اعتبار این دو نشاء مضامین غریب تشبیهات و صور اشعار یافت تهاده بیان هر رنگ مفردات اجرام ریخت و تحرکات خاطر تشبیه کرد مرکبات اجسام ریخت تا الاهی نتایج خفا برقم عنوان نحو بیت ترکیب موالید بر نقیه اعتبار ربع نشست و تا انسانی ظهور مخارج بسلسله نطق انسانی کشید ترتیب رباعی عناصر هشت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه عیان حاکم بکمالات نسخ از نشئت نظم ارتباط علایق پیچیده ها ثبت تا اصل سررشته تحقیق رساند و نشر انتعاش خلایق بسط توضیح بیان قلمرو نمود جریده اجرام سماوی و سواد بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطعه اجزای ارضی مجاب و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت ع اگه از خورشید رنگ نسخه ایام ریخت

گرد دور داوات شام ریخت نقطه از خود بی شد صورت افاق ریخت

ایقدر اعدادی ایام ریخت شور هستی عدم وقف صبر جا بود

چندین طلسمات شوق از بام ریخت تا گرفتاران شوق بجودی بسوده ایم

تا صیاد طرح دام ریخت عالمی خط کار جولان میکند زنگ آغاز حقیقت سحت مالی انجام

رحمت و تامل کرده در نگاه ظهور نقش کلمات جواهر اعراض از ترکیب اتصال ذهنی لفظ و معنی
و بمصر عهدهای ارواح و اجسام بر اتصال بین الفاظ و مثال به تشنویهی مهر نقطه سکوت به لبهای
دلها برد تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق
گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عرفان را بطرز گسیخت مجموعه شوق طبایع خبر و استعداد و بغل تا معلم
تقدیرش هیچ معنی افاده نماید و اجرای انتظار جواهر خامهٔ الفاظ در کنار نادیده فرمانش بحکم تحریر
اثبات فواید نقش صحیح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت نگهبانی ام و حتمیت
ذات کائنات و ترکیب آثار منقش خوردهای تیشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت اسبابی
و ورودات گرداب چکاندند و چه بردانی دوام رسید اشاره ابری فطرت لوید اصلاحی
افق ببارد کهکشان بر سیاه و بحیثیت صفحه مطوی لطف با بر سطر و از عنوان بهار نسق
بیاض شکفته و طوفانی ترجمات شبنم افشان بود و مطلعی صحیح قلم زینت پذیرفت
بهار انجم بر ورق گردون لیل روشن بیانیها او است و سطور امواج بر لوح محیط سبحت
ترسیمها خامه او تا کی که مطلع تشبیه ترجیع بند دیوان شرقی چه پرست و تفکری که
مختصر مال اجمال کتاب غیبی از کجا است بسوی حاشیه گل رسیده تا رشته شوکه مشقی
تزیین سوخ چه عالم تقریرست و برنگ آمیزی قطعه بهار بی بهره تا معیت گردد که ابری
سحاب قابل قسم تحریر چمن همه کرده بالای اداری خجل چو گل مسوده سفینه

ناخن شکسته نویس خیال اگر هوس آهنگ مشق ازادیست چو بوی گل بهوا معنی

نویس وگر مقید خویشی حقیقت دل جمع چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس ز وهم

نسخهٔ مشق هوس مباش اینجا بقدر یک الف آهی ز سینه خسته نویس برنگ نقطه سهو

فسردگی تا چند چو موج سطر جنون عنان گسسته نویس ز سبزه شوخی خط بهار ریحان

است تو نیز نامه برنگی زبان و دسته نویس ازین قبیل هر فردی که چهره

گشای آیینه بود است بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود است و ازین

مجموعه هر جزوی که مطالعه تأمل آشناست در مصالح دبستان اتفاق همان انجام تجدد

امثال بی تأمل اشتغال ورق گردانیست و تبدل آثار بی اختیار معنی تازه رسانی

سپهر از محو سر مشقی دارد که از خط درگذشتن زوال مراتب قطرتست و زین از

جهت می نگارد که باین صفحه در مانده طفل سبقها همت کیشان بی نالت ختم هیولی مسطر

ساختن نیست تعویذ طومار خیالی تحریر آوردنست شوخی در عنوان نشسته سبزی آب

پرداختن سواد نسخه جیبی روشن کردن صحرا از گرد باد چه سطر با اعتبار بیابانی گرد تا

سواد وحشتی روشنی نپذیرد و دریا از گرداب چه صفر با رقم مطابقتی نیاورد با اعداد موج

وسعت و کفی کم افزونی بر بندد اینجا متن جریده خاک مطالعه حواشی جهات شروح عبارت

بیانی است و شرح رسالهٔ آب بتأمل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانی بهره خورشید

راسر گرمی سعی بسر دویدن تا صفحه هموار جلا رساند و پرکار اندرا تردد شوق بخط سنجیدن تا ورقی مجتمعای لطافت گرداند کوه را چراغان لاله زار و باغ سوزیها تعهد و دود کشیدن و بیشه را از واسطه نیستان خار زار قلم خطها نیدن بهار از وضع سکوت غنچهها مولف چمن تحریری رنگ و بوست و جمیع ازسار تنقیحطی نفسها مصفا فاق تسخیر نقشا و آفتاب و باغ شعاع از طائر سوختن نمید رود تا چه بهر فطرت جمادات مضمون گلزارها بی مید و سحاب عرق شحات از جبهه پاک می کند تا شوخی معنی نباتات بعبارت رنگینی می پیوند و نامید از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه ها نید لیست نهار را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط بردن تحجانیدن غنچهها یک قلم الحی خیال گلشن بار آید و شعرها یک دست انجمن حیرت سوزد که از هر جا رنگی تصور آرند از شکسته نویسان هر تب طبع سهت و هرگرا ادبی گمان بر بدار آهسته خوانان مکاتیب شعور اگر همه نفس سست عبارات رسانند و اگر نگاهی بهمان اشارت میخوانند ؟ در

خیالات هرچه زین مجرا است [illegible] که اندیشه محض ست نقش خامه است
لفظ بیکاری ندارد نشئه باغ ظهور جوهر آئینه شعور سبزه طوطی نامه است
بیضه طاوس میخواند گلها گلستان در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه است

الا انکه تم حیرت نگاری نساخ تعین منشاء حروف آیات ظهور جلیست فهم معنی مقصود خفی

و هر قدر چاشنی کلمات بعین شورانگیز بدبت احصل ذایقه ذهنها نارسای
کند هر معمای اسم تعیین همانا شگافته است و نغز حیثیت تحقیق معنیها نا یافته الفاظ از
تراش سحر بر نمی آید بالبصر بر تسلی نوا مد رشید تحته افکار بر بنده خراش مفر ساید بالارز بر شقیقه
تاملی نواند گردید هر گاه زبان عبارت نمو رنجه فرساید خامه زاب سر از گلو می عقدها ند و هر کس نامه
تیشه دار دلش نهانا مژگان بکشوده چون ادوات آسیب سیاه و چشم میگراید غم فکر در جاده
پیمای منزل تحقیق چون مسطر استخوان پهلوی سعی منشی یمار و کوشش ادراک احاطت حلیم
یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میگذارد اگر از تحریر بیاض خشیم جایی نگذارد این الفاظ
قابل رنگینی نتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی بر نمی نماید از معما ترجم حیایی
نتوان رسید نفس در سینه درد بدن قلم باکی کمی است تا مشق کدورتهای جهان
بصافی گراید و لب بدان گزیدن معطی تا قطعها نی بان اندکی منحرف بر آید و ابها
از لیفه رشته نگاه بهجوم مژگان پیچ تا چشم از شوخی دوختند و خامه را از نال منحنی
نکاه دو استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند رنگیرهای وضع سوی دلیل
گستردن ام تصورست و پیچیدگیهای سلسله تحریر تا همچنیر از شیی نقطه تا خط نارسای
عرض تحقیق اند و بس ثو رمز معنی بالبهی چشم بگشا و ببین ثمر این یکی رشته جو بدین
برجستن آن دگر اغیر نیست بسته بر روی می بین ثمر رشته فکر پامال خامه ضعیف

و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفه دوات بیولای صنعت ژولیده بیانی دفاتر از اوراق
نقش شمار خمیازه تکرار صحایف از سطور سفینه خراش جرأت اظهار ایجابی خامه بیحاصل
حیرت تصویر بینوائیست و تار سطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بی‌صدائی مثنوی اگر بارها
بدرس بیکسی خواند ورق رنگ عالمی گرداند بنفس سجدگاه قدرت داد رقمی تا الف خبر کرد
ایجاد نیست حرفی گر سخن گوییست نیست لفظی که معنیش از او بیحرمتی چکیده
قلمش رنگ امکان شکسته رقمش آنچه بینی سواد نامه اوست هرچه گویی صریر خامه او
ریخت صد رنگ جوهر ادراک از شق خامه یعنی از دل چاک آنکه نقوش نسخه صور است
عجز ادراک حیرت نظر است عرض ارض نگارخانه بدر است از زبان بریده حرف خطاست
در دبستان کنه نقطه ذات خط بخود میکشد نقوش صفات علمها جمله جهل بیجا است
نسخه نیست خجلت آراست تا صد نقطه داغ دل بسته خامه کنیزه تا آرجه نو صنعتش
انجا که نامل رقمیست . از ازل تا ابد شق رقمی است کلک او تا نقوش صنع انگیخت
نه فلک یک ورق بتحریر ریخت جهد اینجا بصد داغ فنون گرد روشن سواد داغ جنون
با همه رونمه و انجم بی تحقیق معنی بهم کم نقطه ذره تا خط شعاع معنی
احتیاج جلوه داغ تحسین داده عرض بلاهی عجز پای سر تقاضای زانوی عجز محو
تسلیم خط تقدیر سجود ساکت تحریر همه حرف اند و درس خاموشی جمله

هوشمند و ناپهوشی کلک اندیشه را به مرهم بیان خموشت حیرت چو شمع کشته زبان
لفظ تا معنی کند تقریر از خطش میکند سیاهی زیر حیرت اینجا رسالها دارد
حرف در مصر نالها دارد سطر یک غبار نادانی است دل به هر نقطه داغ حیرانیست بی تکلف
به تکلف تقدیر لفظ و معنی است عاجزی تحریر صفحه گردیست خطی دارد از عرق
شرم جبهه میخارد رقم صنع بسکه برق ضیاست دیدها چون الف نابیناست
این سفیدی و این سیاهیها چشم تصویر بی نگاهیها نفس از اضطراب دل خون شد
جگر از شوق ناله مجنون شد کس نفهمید این رقم خطی نشد اندیشه محرم نقطی سبق بهوشها
جنون خوانیست ورق فکر رنگ گردانیست نوشته ابر صحیفه دل سر خطی
طینت بسمل نیست در خامه نفس باکر رفتن از خویش میکشد قدمی خوست اندیشه
نقاط و سطور کند از عقل امتحان شعور عقل بی پرده شد ز جیب فنون خشک مغز
ناپیدا و نگون بوجود خیال مبهمی در کف کاتب هوا قلمی نه ز معنی نصیبه خبرش نه
ز تحقیق رهبر نظرش برده عجزی بلغزش قدم راه رفته و نمی جبین بیش بجا شد
معنی این خیال طراز دور گردیست از قلمرو راز آنکه جز درد دل نمی بیند درد از حرج
یقین چه بیند روز خامه تسلیم می نگارد و بس عقل بیان عجز دارد و بس نقطه تا
با خط افلاک نیست غیر از وهم ادراک گر یقین بی نقاب میگردد ذره هم آفتاب

میگوید با چنین نقطه و خط محسوس عالمی را ست مدعا معکوس علت است
گر از وهم خط نسخه ساده کرده ایم غلط رقمی در نظر نیامده است از شوق خامه نیامده است
نقش نهی است خارج اندیشه در دل تخم میدود ریشه کو تعلیم کجاست تلقین ها
معنی بر کاست اینجا فصل فی دبستان با بادرفتگان غبار ناسفتی از بنیاد
بر خاست و مطالعه نقش پائی شستگان از گردیدن است و نسخه ها آرایست و تهی سر از
آستین بر نیاورد که نفکر چاک گریبان بر خیزد و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش
در بناهای تصور میانداخت بعضی در خیال سراپای قامت عنان اختیار بر عصای ناله
میدادند و بعضی بر حسرت طرزهای خرام تبجار اشک قلم میکشیدند بر هم خوردن مژگانها
بیک قلم شوخت است و نبود در قوت و فرصت تماشا و بر خوردن نفسها کمیریشانی محو دست داد در هم
حصول متاع فریاد که بر سر خاک عبرت برآمد هنگامه همه سخت کلفت خیز است
زینت دماغ عافیت ممکن نیست هر سو کم بوی غبار انگیز است الحاصل بر روی خیال
این خشت و حرمان بر طرف خودنهای حسرت کوچه داده بود و تصویر پرواز این طوطیان
شش جهت حیرت آیینه در بهای قفس کشاده در عقفا کاروانهای گذشته اش با
می افروختند و بعد شمعهای از محفل قبر داغ حسرتی می‌نشیند قطعه جبهه بر وضع جهان
وا کرده هشیار باش کاین همه هنگامه عشرت نیم خواهد شد حسن رنگین خواهد افکندن

زبیرنگی نقاب تو قامت رعنا بیتیها علم باید کشید میرسد آخر صف گسسته
مژگان بجایکه وان درازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید ابروی که ناخن بر جگرها
نمیزند عاقبت با ناخن پا سر هم خواهد کشید بر نقوش عبارات که دارد یاد من
مرگ از یکجنبش مژگان قلم خواهد کشید چشم واکردی زبانی گوش میباید شدن شوخی
این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکی الفت کاین همه
نگاهی هم برهم خواهد کشید عبرت آباد است اینجا عاقبت وارستگیست هر که دل
بر این آن بند دالم خواهد کشید فقیر در انحالت با رفیقی که از دو فهمان طرح عبرت بود این
کلمه ادا نمود که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی سماع این نکته واسطه ذوق عشق سماع
گردید و وجدان این کیفیت نشاء وجد شد ساز نیاز استر از طبعش هم آورد که این نسخه
تحقیق را دستگاهی باید داد و ازین مجمل معنی تعیین طومار تفصیل باید گشاد مضراب ارادهٔ
صافش نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقریر صفو
گردید

نغمهٔ وحدت

این جوش
وحدت و ستی که بعالم پیداست از جلوه نشاء بیچون حیرت اعیان نغمات تجمل
بزنگ اند بی پردگی آئینه وهم شیاست وجود حقیقی یاد شمع و نطقیست که بیچ
ترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کیر با خویشتن باید شنود

تحقیق جوهر نطق بی آنکه سمع صوت وقوع نبندد و تعیین کیفیت سمع بی ظهور
نطق تحقیق نپذیرد اشعار المعنی اشاره است از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد
روحانیت و منشاء اسماء الهی کیانی هرچند رموز این کمال از نقاب هر فردی
نوعی مرئیست و از پرده هر شیء بی کمی متجلی اما از مرآت ذات انسان که تجلی گاه
نشاء اسم جامع است درخشندگی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت بنهایت
شوخی پرده دری را بجای کرد و نقش نگارستان شوخی از عالم بی نطق و
بیان شنودی خاموشش شنو ببین که بی گفت و شنود خبری میگوید نهان
شنودی در مرتبه خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان قوه اظهار
سر بیرون آرد چون بخارج نقش نماید سررشته تحقیق اسم نطق ظاهرش وابسته
است بسلسله وقوع زبان و گوش و حس سامعه فی الحقیقت عالم لطیفه که میگویند
اشاره است بمعنی اشارات او و جهان کثیفی که می‌نامند عبارات از کل کردن عبارات او
او هرچند این نشئه در تعقل که ساز خموشی با همه شیء مانگفت و شنود از عبارات
اظهار و ایجاب بسته و در مرتبه ابداع آهنگ بیان چهره برانداز هزار رنگ صوت و صدا
و در سبها و نگاه تحریر بتو چندین نقوش سطور چهره کشا بحکم افشاء این اسرار هیچ
صوتی و در ضمن نقش توان است که بخارج جلوه نماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج

جلوه نتوان داد که بصفای هر جام عبارتی نمی‌باید رباعی آن نغمه که سمع نطق در قید
هست نتوان گفتن با غنچه شگفته است شمعی که مقیم خلوت فانوس است
چون انگری جمله برون تافته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان مبسوط‌اند چون
بتفصیل پرداز نقوش سطور می‌خوانند تا آن روح مقدس تحقیق کیفیت خود رحمت
گماشت قوت تأمل آئینه مثال اختیت پرورد و همان توجه مثال تا به ثبوت استقرار
انجامید طرح آب و رنگ صور اختیت نمودند مثل جوهر هوا که با حرکت شود بسا تا آن ترکیب
رسید و چون ترتیبها جمع آمد آثار نمود گردید بس عالم مثال هم تأمل از روح
تصور آگاهی جهان صور و اجسام ثبوت آن تأمل الفهم معنی کماهی با روح مطلع حقیقت صورت
کدام جسم نیز نگیرم انسوی ادراک نوع قسم بوی کلمه نالهٔ بلبل بهار است
زمین نکهت بسته‌ام بر روی هوا طلسم با این علامت جهات از جزو و شش‌ها
زمین جیجی جوهر و نقطه بسیط هرگاه قوت آن تأمل انصفت انجامد
بسی اعتبار پر افشانی نمود هر قدر رنگ استقامت منزه کرد شهرت ابقا
می‌انگیزد از فنا و بقای خیالی نه قوت بی‌نیازی از توهم ربوبیت و تشخص یکتا
او وغیره افزونی شود دریا بهر چند از بیتابی امواج افزاید سکوت موج تا نیم جوش گوهر
نشاید زوال نقوش اعتبار در آئینه حقیقت معتبر نیز لیست و نیم خوردن

آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی بود و همی صفات عائد جناب بی صفتی است
و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی گر سایه شخص باز گردیده چه شد
در عکس ز جاه دور بالیده چه شد حق از عدم و وجود مستغنی است خورشید اگر شعاع
فهمیده چه شد با اینهمه ساز و گیر و دار امکان از پرده جسته است نوای اعیان مشکل که
ز لوح ظلمت حک گردد هر چند سخن برآید از دل بزبان باید دانست که جمیع موجودات
عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون اند و باهمه اشیای ذهنی و خارجی مفهومات همان
نواحی قدرت است اعنی یعنی آنچه در تعقل آید با شماره اسمی متمایز است و هرچه محسوس نماید
بعبارت تعینی سر افراز اگر اسما نسبت تشریف اسم بالیده و اگر آفتاب نور اسم تابیده و بنا
و عقبا همان مستغنی نسبت او نیند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون
نقاب اسم اشکال فتنه حاصل صد غیب است از ساز حقیقت کن شیوا اشکال آن جدا
جز خط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین لفظ تعین بیان گردید که بعرض مراتب
الهی و کونی اینهمه نقوش و خطوط برهم چند یکی را عمارت گفت همان اسم نقش اعتبار نسبت
و دیگری را ویرانه خواند همین نام کلاه اشتهار شکست بای کیفیت در جمیع افراد اعیان
سر یاران حکم آن یک انشا است چون تصرف معنی در اجزای لفظ حباب رباعی بحر و موج
تحریر گم گشت تشنو و حرفی جز کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف

اسرار دو کون فهمیدیم آنچه بایستی توان فهمید از اینجا متحقق گردید که سخن روح
کائنات است و اصل حقیقت موجودات هرگاه با حقائق معنی کوشد جهانی از نفس
در دیده نیست چون نقش‌های عبارت چشم عالمی از سر جوهر بالیدن عین او اثبات نیست
به وجوب احدیت و شهود عبارت از امکان و احدیت احد ظاهر کردن او احد
اگر ممکن است نفی آن بی گواهی با محکوم و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن با
سبقت عقل با خارج مراتب قدم شمردن راه بجایی نبرده است و فکر از آن سوی
مدارج بس تردد نموده عنان تحیر سپرده مثنوی صدانیست پیچیده در کائنات
که بر کرده از شوق طرف جهات که ای صید انغمه ساز کن همان سخنگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت فتنها مجاز شبستان عالم سخن پرداز بیان عرصه شوخی جلوه‌اش
خموشی ادب محفل جلوه‌اش ز بس رشته دستگاهش رساست ازل تا ابد عرصه
صدا است سخن کارزیه ابی کیف و کم روان خامه هم بسوی علم جهان کاف قید عدم
هوست غبار ره آمد و رفت است عقول و نفوس از دلش تا زبان موالید و عنصر با
تا بیان تعقل مقامی نفس میزند بهاری طبع بو معجز زن حرف از کتاب
کمالش ابد ازل ابجد از عصر حرفش شد تا ال معدن نفس و نبات بعنوان صباحت
انسان لعبات چه دنیا و لفظ سر کردنش چه عقبی معنی بالا کردنش را سا اگر

جمال اسرار وست چو در جلوه آید سخن با هم آرد ز انجا این عیسی افسون ابر جهان
زنده اوست افزون بپرس نه هستی ظهور استطاعت است ازو عدم نیز ممتاز نام است از
ازو کلام است جان ستانهای سخن چه مردن های گشته جانی سخن اسم از رسول از
سخن شد دلیل نیاید بغیر از سخن جبرئیل بفهمی اگر رمز لوح و قلم بغیر از سخن حیثیت
انجا رقم بفکر مخارج کرت جست و جوست الف اصل و او و در آخر اوست بوصف
سخن نیست یارای من که وصف خود خود بگوید سخن حقیقه درین پرده دارد
خطاب گر گر چشم داری منم بی نقاب بسر رشته فهم دیگر هیچ که غیر از سخن در
جهان نیست هیچ بس از نفسی که می‌نبی چه رفیست که می‌شنوی و السلام و فصل
کمال معنی انسانی فتوت یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقصان آن خست یعنی عدم ذو
و اتفاق شاهنشاهی بندگی را اگر خدام تار نیست قدم بر جاده پیمار نیست دستها
نفس را که انواع عشر نیست نقد از کیسه بیرون نمی‌رود تنها شیوه اخلاق هر خیمه بسته
احوال معرفت است اما آنکه جمیع عمر صاحب فتوت نشدند از نتیجه حفظ اسرار
معرفت کسبی است فتوت ذاتی در صد نقیه نشو و نما جمعی از اهل دل به برگزیدگی قوم
که فرد قوم لسان الغیب محمل عنوان را از سلسله مسلسل هیچ سجانی دایره کمل
همی بند دولت [illegible] سلسل سلسل زهی بود زیر پای کمل گرفته

شده شنیده نهاکو بالینه چشم گشت دیده نهاکو کسی کرد چو بهره والی درست
کرا بله یافت دو دیده نهاکو جمعی در سلوک و معارف میگویند و بوی از معنی
شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است و نسخها از عالم اخلاق نوشته‌اند
حقیقت
و حسابی از کلک استعداد ایشان نبالیده شخص بی علم و فضل را اگر موصوف
کرم دریابی بی ساخته آیینه فضل برجا باید ش فهمید صاحب کمال را اگر
منسوب آثار بخل شناخته‌ای بی شبه معلم درس گاه شیطانی باید انشید علم در مزاج
خسیس جز بر قوت خست نیفزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک نمی‌بیاید حکایت
درویشی که صفرای جوع دو دوازده ماغش بر آورده بود از هجوم ضعف گردش
رنگ در چشمش نشان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می‌پیمود و بطور ناتوانکان بهر طرف
کرم غنیا
دست بسط تهی بلند می‌شد بر بلای چند التجا برد که از زبانهای ناتوانی برکات پر می
سفته‌ام و بدو نیازهای بی نمک عنو صدقات مانده بیرکت بشسته‌اند میگستر و نذر با نها
باتفاق هیچ کس نشنود و دستهای چشم بسته را مهر مختصر بی انصافی نمودند که زنگ حال
آنشخص بی جمع می آید ز نهار رعایت حال سید نه تا جید که او نباید کشید
و با عایت احوال است نیکی میبرد از اطراف خطرهای عقوبت نباید گردید و بیا
فریاد بر آورد که ای لعنت سفهان بد فضل بدنامی است اگر گدایی الفت بر سد

بگشاید و عالم رحمت کمی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگ برآید رباعی خست نسبتی
که جوهری جود نداشت از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت رز نهان کرد و حرف
غامض فهمید یعنی هر کسبه نسبت و مضمون پیداست حضرت حق جل و علی بجناب مبارک
صلی الله علیه و آله و سلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود
پس خلق از معرفت افضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظور است نه
عوارض کسبی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد اثبات کوشش
نشاید بخل عارضی باشد اگر احسان ملیت از افزونی شکر حق ادا خواهد مباد و انس
همت خار غفلتی بخجه شد ابر که در ترشح عاریست خاکیست به هوا بخته و دستی
که از کرم هیبت و بالی در گرد آن بخته بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای مروت
تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تا شیر در عالم ظهور هیچ فضایی بوسعت دل و
خوان فیض باد و همچنان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم [illegible] مثنوی ای
بزندان خیال زندگی خورده جام غفلت پایندگی اوج نازی رسامی خاقست
پرفشانی بیضه دام ره است عقده بخلت بنار شوق خند بیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساطی چیده غنچه بسته اندیشیده گر نه ساز همت افسرده ست
دست بر دل بازست چو سنگ چیست تا ازین زندان دری پیدا کنی دست دل همیاید

ازهم واکنی زندگانی تا چون ابد زنگ   در فشار قهر از چشم تنگ شعلهٔ
شوق فشردن تا بکی   ای شرر در سنگ مردن تا بکی   گر همه یاقوت بندد سنگ تو
نیست غیر از عقده های تنگ تو   معنیست وامانده لفظ آورید یاد   شد صدا از قید کهها
کوهسار   نالهٔ وارستهٔ ای جهل کیش   سنگ بستی بسکه بخیه‌پیچی بیش   اندکی
زین سنگیها باز شو   در قفس چون رنگ بشکسته پرواز شو   جبیست پرواز احرار جسنت پرفشانی
های شوق همت که این معراج بزارت سرست   در گشاد دست و دل بال و پر بست
شکسته معنی کرم در جمیع احوال بشر طبایع کوشیدنیست و در همه اوقات جبهه‌سایی دلها
جوشیدن بی‌نوایانرا بدرهم و دینار نواختن و بیمارانرا بعیادت و مداوا خرسند ساختن
امداد نابینایان بدستگیری عصایی و اعانت گم‌شدگان به‌تحریک درای آبله پایانرا
تکلیف خار بیرون نمودن بیدماغانرا بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوانان کاظهار توانایی
و در چشم مفلسان تغافل از ضایع خودآرایی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های
خشک آب مشیمه پای نهال نشاندن خاک بیابانرا بیکی بادی حاضر ابدالا مدادهای بقصد
طاقت زبان بحرف عوض فواید بیان آراستن و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر نخواستن از عالم
باهر چه پیدا از عدد از شعبه های جود و سخاوت است و از این بیت از آنچه از دست برآید از شیوهای
مروت و وفا است   گر دست بیعت زر بدارید دریغ   از بی‌هنران شعر بدارید دریغ

تا همت خست نکند همت‌ها اخلاق نیکو یکدیگر مدار بدین نوع رباعی بیدل وارد

طبع اهل همت آثار سخا بجلوه چندین صورت بر نچیدن پند و محتاجان هم برخوردار[ان]

لطف با بزرگان مست حد نکنند جمیع خلایق بحکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروائی

حقیقت گرمی که آئینه هر فردی اظهار پیوسته است و بذوق اشتغال شوق و تمکین امداد

دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بجوئی حصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم

همان مجمع وقوع خاصیت خود مائل سنگ گل محتاج افتاد بکسب کمالات آب و رنگ

و افتاب اشتیاق در عوض جوهر تربیت گل و سنگ بایع نقد را از احتباس شوق تیمار و

مشتری جنس را ضمیمت نقد می پندارد نقدها مصرف و جنس تجارت و جنس‌ها موضوع نقد

اشتهار یعنی تا بکار دیگری نیاید خشم بر حصول مراد خود نگشاید پس کریم در خود ناچار مست

و محتاج در طلب بی اختیار رباعی آواز کریم اصلا میخوانند سائل چو دم زند دعا

میخوانند یک نغمه شوق است چه فقر و چه غنا کز پرده هر ساز جدا میخوانند و جمعی که

طینت شان از وضع یکدیگر متأثر است گوئی رنگی برده اند و گروهی که از کیفیات

اثرها بوی همی زنبق جنس اند و مروه اثیر در طبایع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است

و از طینت اهل خست چون ملامت از سنگ رسیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان

سائل را نشتر میداند و غافل نشتر را تا بخم آورست و فراج لئیم از جوش خشونت برداشتنی

مسامش ندارد چه باغ زنگ اثر ریزد رباعی سرمایهٔ هر جا دستی کرم است بر اینجه

هر بلند و پستی کرم است گوید هرکه انقلاب هستی کرم است این است دلیل آنکه

هستی کرم است دستی در صفت ایثار فایده چند از کلک خیال تراشیده بود و شهرت

ایثار به مرقوم صفحهٔ اعتبار گردیده در مجموع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و

شبه او ضایع اهل خست می‌پردازد ایثار به سرمایه کیسه‌گاه هستی نقد انفاس است

بی توقف از اینجا منعجب است نه ذوق‌های تنگ مالکان بازار وجود و بی تشویش نقد بضاعت

نجش بلفظ بضاعتان چار سوی شهود آورده است و دلیلیست بر آنکه این نقد ایثار نسبت به

اندوختنی و دریافت معنی این عطیه میسر موهبیست نه اندوختنی فدای آنکه شهرت شود

هوسها داد کسب ایثار اگر کنی جا داد آینه عبرت تو صبح است و حباب خجلتی که

جمعیت
نفس نامه چه شهود داد و طایفه که از نقب گریبان تامل بی تحقیق موجودات برده اند

جمیع اسباب موهبت از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هر چه درین بازار کرده

پست آورده ایم نفسی عوض آن تلف کرده ایم و آنچه درین تجارت سرمایه عظمت ساخته

ایم نکته تنگی در برابران با هیچ جنسی مجهول نیست تا اندی از کیسه رحمت است

هیچ جلوه صیدی تماشا برسانند نگاهی از دیده بال جمعیت بفشانند هر صبح شمع و از رفتا

هوس باید سوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن راحت صد سال اندیشه

بنباتت دادنت گر همه تاک پریدن خواهی طپش آمیختن میرود بر باد تخم از
دستگاه شاخ و برگ هر چه می بینی پریشان گرد بست اندوختن بی تکلف
هر که هم سامان نمی آید بدست از تماشای عالم چشم باید دوختن اگر چون پیر شمع
زری فراهم آورده اجزای رنگ آشفته است و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در
نظر چیده بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر شمار غبار نیست و مقابل هزار روز نظار
بمطالعه هر مطلبی چندین مطالب ورق گردانیده است و در اندیشه هر خطره برچندین خطرات
فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص میدارند تا به مثالی پیرهن هم نگذارند
شعله با جواله میگردد و بی هوا دایره نمی بندد و نفس تا خبر نمی طپد بترکیب صدائی می پیوندد
هر پایی هم از پیرهن بر آمد فی واقع حیرت آبی از پیشانی مژگان سر بر نمی آورد در این
محیط چه قطره اگر بشگرد هر تغییر دور نیست شهد چه طبایع که با بی خود ها مرد منو
امی با حباب بر شکستیم آنچه آوردی نفس بود از عدم عمر موهومست ریا بان
نفس چون سحر گردیست با در قفس از نفس بر خود بر می افشانده رفته و گرد
و بالی مانده با چنین بنیاد موهومی خیال می طپی و در آرزوی جمع مال هر چه
زیر پا را خاک کرده خاک از باد سوی بر آورده تا بیابات آن بود و شنوای این بیش
افسانه گان عنقای معنی نه جز شکست گرد باد از تو سکه خاکه جهان با حسرت

جمع مال آیینه‌ات بی نور کرد خاک رنگین بنده‌ات در گور کرد زین بلاهای آشفتگی حسرت نسب
خاک بادآور گل گل آلی عرق چند فلک گنج باد آورد صبح گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
آنچه بادآرد نیرزد جز بباد تا کی بر باد باید دل نهاد چشم بر نقش حباب خود بگشاد حیرتی
کاندر چه فکر افتاده بشماری محل اوهام هوس بحسابی لبیک در خرج نفس
چون نفس با هم و من پیچ گر نفس غیر از تو تواند یافت هیچ ای به آگاهی غفلت تو
هر چه زینهار می‌ی قیمت تو نی از نفس در بیع نیست اجناس جود حیف گر ایثار
نتوان برد پس از سامان تحشی این کلبه غنا همه باد دست اند اما غافل و تقویت
آن نشتر فتوح همه جگرداران اما بیدل اگر دانند حاصل اسباب دنیا وصست از ترک ایثار
خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر است درهم
کیسه‌ها نبندند نظر با تفاوت رفتن با آمدن میدانند و آیینه‌ها عکس نمایت ماضی را مستقبل نمیخوانند
نکته هوش آیینه‌دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق
ریزیست و هوا را نجود داری پرداختن بمقام شبنم انگیزی جمعی مال اند و حسرت انجم البدل
عمر تصور نمودن خسارات عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بدل ساختند
بنفع منفعتی رسیدند بحکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد
زر و سیم کم محصول نشان گردید میراث سنگی بنا رسید و بر بعضی هر چه بیکروحی

هجوم آورد هرچه از اسباب پریشان است چون گره بر باد زنگ لطافت نیست فیض گرد
غبار شهرت دارد شکستگی انجامید رنگ افسردگی بلاغت گران جانی کشید بال کا
همه بر دوش اسباب افشاندست و شور قید و آزادی بعالم بی‌سببی بار زدن اما
دل بستگان جمعیت و فرو وارستگان حیرت رباعی جاه و مالی که در رهت جا نشانند
باید بسهولت از سر خویش رانند چون هیچ شد این جا زدامانت جمع ز رحمت بینی
دمیکه خواهی فشاند نکته از بزرگی پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا گشاد عقده‌ها
بناخن تدبیری باز بسته و حل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از
چه تدبیر بسهولت بپیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود به اثبات کسب
باید نشست و از گذشتگی قوت اندیشه است مصرف و تعلق اسباب چون تحیر موج حباب
دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید و اصل بی‌تعینی عالم اطلاق
گردید چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت
رباعی در عالم کون با فطرت دگر است خلقی مغرور و نازهمت دگر است
زین جنس توهم که مخارش خوانند گر دست فشانند حقیقت دگر است پس کسی اگر بدل بال
کاهش طبیعت نپردازد دادن جان نیز مشکل که دشواریها بزندگانی ارباب صحبت
تبسم تغافل آرامی افشانی و مردن خرابات می تخفیف کدورتهای سرگرانی باده اثبات

حیاست و حیا علامت چشم بیناست بخل از آثار بیحیائیست و بیحیائی دلیل نابینائی
خانهٔ چشمی که حیا جز آتش افروخت از جلوهٔ اسباب جز بر تو عبرت نبیند و هر کجا
عبرت به آئینه داری شخص خست پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز نشناسد رباعی
اندیشهٔ بخل از یقین مهجور است   با خلق حسد ز فیض معنی دور است   بر خویش ستم روا مدار
ای غافل   چشمی که تنگ چشمی کور است   اگر خسیسان کور نمی‌بودند با وجود
استطاعت قدر احتیاج مثل خود هی می‌شناختند و اگر بیحیا نمی‌شدند از انفعال
نوای سائل محروم نمی‌گذاشتند کیفیت سخاوت به آگهی نرسیده‌اند که تا کریم سائل را
ممنون تصور ننماید جوهر مروت گداخته است و تا دل خود را مصدر احسان گمان برد معنی
حیا رنگ باخته از اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان می‌بارد تا از تخجلت بار رونق
امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکسان می‌تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
رباعی   شخص کرم از بسکه وفاکیش تر است   اندیشهٔ آب رخ درویش تر است
از آنکه سخاوتش حیا بیشتر نتواند کرد   از آنکه سخاوتش حیا بیشتر است   رباعی   اقوام
که ترتیب سخا را نسق اند   یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند   از شرم ابر موج دریا
بیت   کاین فیض طبیعیان طلسم اند   نکته روح انسانی ثابت لاریبی که جاه
استعدادش از بی‌نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح

[illegible]

ادراک لامع هویدا و عقل سرچشمه‌ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آیینه از حقیقت
ایمان چهره گشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی‌تاخت هیچکس تسلیم عبودیت
نمی‌انداخت رباعی هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات یا معدومی خویش خبری فهمید دل که خون شد جگرش کریمه ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون بشعور فرلیعرفون تست و عرفان بمشاهده عدمیت اعتبارات
شرم و آسمن از هستی موهوم صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک انمعنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت بشمار کمال نه هویدا ایمان بی
عقل چون جوهر بی آیینه نقشی است موهوم و حیا بیخرد چون آب بی چشمه سرابی
معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است
با قلم اسرار قلم از رقوم در کسوت بی پردگی و عریانی است و ظهور رقوم با اجتماع
کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلیست و رشته‌تر از ادب و ایمان همچنان
از عقل جوهرین چو نصورت مضمون از کتاب مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف
و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست یعنی
جهل از یقین را اهل نیست عالم بعقل موهومست و بس گر همه هستیست معدومست و بس
هر کجا کیفیت انشا افت یا خویش را آیینه دار شرم یافت بر حروف زیست بنیاد قلم

سرنگونی وارد ایجاد رقم از حیا این جلوه العوبایست حسن ایمعنی عرق شیانی است نم
بیدانفعالی کرده شق آگهی آیینه دار از عرق حکایات در خبرست که چون عنصری
کیفیت وجود نهانی لطبائف نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید
و بهار گلشن سبزه از هجوم آب ورنگ خلق آدم علی صورته شگفتگیهای چمن ظهور
رسید فصل رنگینهای تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد
بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط منزه امواج قدم سه گوهر خاص
که جوهر شناسی از اخر جوهری فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی
نکشاید بر خوان استعداد نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها
اختیار نماید و چون گوهر چشم غبار مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق
سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت تو ام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان
که گنج جمعیت حصول فرصت مدعاست از انجا که نشا نظر بود اسد صفای باطنیت
او بود مثال اقبال فروغ در آیینه فطرتش پرتو دلنشینی تنید حب معرفت
اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کنه الهی است
قابل برای حب شناخت چو شمع فطرت آدم نبود پاک روشن شد تسلی از زمین گردد
از افلاک روشن شد بقدر فهم نامی گشت که حیوان کرا انسان کمال هر یک از آیینه

ادراک رشتن نشد ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردارد و بخازن گنجینه
غیب سپارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ابد انگیخت و شکسته رنگی گوهر ایمان
عنان بالدی اختیار گسیخت که تا گنجهای کنت کنزاً مخفیاً سربمهر نقطهٔ ذات بود یاد
عقل بپیوسته سرگریبان موج یکتایی بجوشیدیم و در درج اسرار قدم نگاه
برده یکدلی بنجیر بستهٔ بودیم هرور که در چارسوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست
انفصال تخیل صوری برهم زن اتصال معنوی است چرا کیم در هنگام گرم آب از
گوهر برشتن حرفه ایثار نمی بندد و سحاب فصل در سلسلهٔ ترشح از خشکی بر قطرات
گماشتن حاصلی نمی چیند ~ جوهر عقل و حیا و ایمان نقش آیینهٔ اسرار هم اند
گر یکی زین همه مفقود شود همه در پرده ستار عدم اند جبرئیل ندامت خروشی این
گوهر ابعد تا آنکه از محیط رحمت ندامی مهم و تعالی عقدهٔ تامل گشود بس جود آدم
بحسب پایه داران سه گوهر زین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیات
صفات بلند تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دنیا شمع
افروزی بساط آگهی بالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش کلالت آثار عصمت پاشید
و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین چشمه نوای دماغ
شگفته و هم فضول امتیاز تا چه میگوید رسول العقل آیینه دار ذات اوست

چون در پای حیا مرآت اوست   یعنی از کلک دل نقطش بها   انتظار سیبش
تر اعتبار از حیای او اگر خوانی سبق   نقش این صفحه میشود یعنی ورق در نقش او
ای اگر الهه نقش غیب را با شهادت بود پس   انچه او فرمود اگر محرم شوی   قبله گاه
یکجهان آدم شوی   اصطلاح کاملان فهمیدنیست   رنگها دارد سخن کلچیدنیست
یعنی آدم هم کیفیت است متصف مراتب بصفات و شعور حقیقی متجلی ظهور این
آیات جمعیکه ساغر و باغ شان از نشاء عقل تهیست بحکم کالانعام خرس بودنیه
اند خارج در بار انسان گرد همیکه آئینه سیمای ایشان از طراوت حیا خالیست
معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان   آدمی زاده وارسته خرد است   بنجرد
غیر نسل حیوان نیست   هرکجا عقل کرده است ظهور   مظهرش جز وجود انسان نیست
نشاء عقل چیست شرم و ادب   که بهرگاه خرنمایان نیست   جز و الایفاست خرد شرم
است لیکن این صفت در حیوان نیست   کفر محض است بیحیائی پس هرکرا
شرم نیست ایمان نیست   فیض ازل شامل دریادلانیکه زسحر کرم چون ابر از صفحه جبین
شان پیدا است جوهر اشعار چون موج از شکستن جبین شان هویدا یقین بشناس که هرکس
بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد خشک امواج پسندیدن دلیل نا آشنا
دریاست و حسرت احوال خلق خواستن گواه ناشناسائی معنی تخلقوا باخلاق الله در

جود و کرم کوشیدنست نه کسوت بخل و خست پوشیدن عرصهٔ دهر غبار هوسی بلبس نداشت
سفت بر بندد کریمان میان گوهر سخا فیض یا توان یا توافت ازین مزرعهٔ خشک گرنه
هیچ عرق شرم زند جوهر سخا کار فضلت بتقلید نمی آید راست طبع ممسک چه
خیال است بر بوی سخا از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت
مبتلا گردد ماده مذمت است مستعد جوشیدن اگر دل خسیس سودای احسان
بخراشد از سر سار رسوایی جبهه مهیای خراشیدن که ترشح شرم خام سوز دوکان پا
کشود نیست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن حکایت برهنه پا
چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان
کیفیات ذوق جادهٔ حیا بقدم همیدعا می پیمود دشت سوای بکام همه طلبی منفرسود
از امتیاز نیست و بلند بوار سنگهای زحمت بیش با رمیدید و از سوانح خار و خاشاک
به بی پروائیها شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق هم سفری بازرگانی آبله و پا
بپایش خسته بود و چراغ حیرتی در راه بتماشا افروخته هر جا خاری محرم دامن
عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هر کجا آبله سر از پایش
بر می آورد قطره خونی در جگر خواجه گره میکرد خار خار حساب فکر کاهها دو چشم مروت شکست
و اقتضای مروت تهمت امدادی بدوش تغافل بست بحکم غیرت کهنه کفشی برودش داد

وبار منت هزار عمامه بر سرش نهاد صد ناله بجون کشید الم پروردی تا بر سر انصاف
رود بیدردی مینا چقدر عرصه هزار نا شکست تا سنگ بروی خود فشاند گردی
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای خواجه چون
کفش نو فریاد بر میداشت که سالکان طریق سلامت را ضبط عنان بیرون آمدن از سبیل
منازل قبول عهده نو دوان وادی نجات را نفس شمرده زدن تشاهد ضوابط وصول یعنی
آینه نفس چون خیر مقیدش خنده فروش ساز ای نشود و چون آن تسلی عنوانش
تخم ندامت نرد و درویش هر قدر راه احتیاط می‌سپرد خواجه در اندیشه کفش همان
خون سرمایه قیمتی رگ‌های خود بتکلف نشمرده تشبیهش با کفش رنگ کرده بود جولان
شوق بجولانگی خواب با انجامید تا کفش حواله‌اش نمود از رحمت زبانش نیاسود
رباعی ای هرزه قدرت مرد و شمن دو بست منت دم تیغ است همه کس سر و
بر شعله قدم زن و بحسرت کفش کاین آبلات زپا برون آرد نو نکته سنجا
نشاید از صهبای حسنان مروت محال است دماغ خشک شغال ن صد جوع خست
را ظرف سبب بیند و کرم نهالیست از حدیقه بهارستان فتوت مشکل که در شورش
زار طینت بخل بار وقوع نماید اگر زاله بنگین گوهر دارد عرق انفعال خفیف میسازد
و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس بزبان ابر و سبب سازد برگ خزان اهولی

زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود شیرازه باد داوست و کاغذ ابر برای ذوق
رشحات سحاب نامه حریر بسته آب فرستادن ماهی با دو رهی از کیسه جدا نشود پوست
بتن دریده است و غنچه را تا کرده خورده زر بار کرد شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید
سرمایه آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پشت شیشه داشت و دود رایت اعتبار
برتر از ابر می افراشت رباعی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید به تحقیق ندارد سر کار
آتش دگر است و برق انجم دگر است گردون نشود سبک بسامان شرار همت ارباب سخا
با وجود گرانباری اسباب پایه پستی نرسانند که ابر هرچند سکم اندازد سینه بر خاک تهوا
نمالد و فطرت اصحاب تجمل با کمال کسب آزادی دامن به تعلق نفشانند که دیوار اگر همه پرگرد
سوده باشد پهلو از زمین نخواند و در دیده فرزندگان بهار پرفشانی های آشیان پرد و نگاه در جوا
نیز آسمان بنا قصور چیدن بر جبهه کریم صورت نبندد و خیال شگفتگی بروی لئیم هرگز
نخندد که آغوش صبح از هیچ الحی کلفت تنگی نپذیرد و تبسم جوف هیچ غنچه سر از گریبان
شبنم نکشد نیاید از محیط سرابی نیاید و از ساحل گردابی نشاید بود رطوبت لئیمان کم خوا
بود چون جود هم خواستن ز آنچه ایرثمال کرد ترهای هست کم خواستن
زر و کیسه اینجا بهم دوخته است نه ناهی نشاید درم خواستن تا این سخن کشان قرص
فولادیست دندان شکن آب این تلخی سرشان قند مارهی زهر در گلو افکن تلخی که در

مزرع شان کار زندانبلا ایست پامال غبار بی ریشگی و سبزه که از زمین شان سر و بر نشوی در
خون نشسته پوست پشیگی هر چند نسخه ابر کشاید ترشح سطری نیست بجا افسرده و اگر همه
بچشمکی بر آید تراوش همه جیبت خاک خورده رباعی این سنگدلان چاک حباب
بچشم یک اشک ندیده شرم انجباب بچشم محو اند ذوق جست آراییها چون
آیینه مانان در بغل و آب بچشم در ضبط اندیشی احتیاط کیسه سخن میکشایند و بناموس
طرازی عصمت زر روی خود نمینمایند صفت سیم همه را شجاعت نفس دلیلیست و در ینجا
بهر اسن کفیل حاجت زر جا چشم روشن کردنست و در ینجا کوری آوردن تا مجاست
نام زری گرفته است با ندوه غارت مرده اند تا مذهب جدول سیمی کشیده
جان گلشن ناکس سپرده اند زندگی درین طبایع چون نمو در سنگ پامال گران جانیست
و سبکروحی درین امر چه چون بشاد در تاک زیرشق سرگرانی جز طمع حرفیست در
گوش استعداد شان نشسته و مد احسان جز ای از ساز طینت شان بر جسته اگر آیینه
گردد مثال ناز بند نهند و اگر کوه شوند بجواب کردن نهند نشتر را از خون افسرده این بنیان کان
پایی گل و پیکان را از استخوان مرده این بخت جانان آبله دل از پی ایشان هوس حلاوت
رسیده تریاق از کام افعی فقید نیست و ازین خشک مزرعان امید سبزی شستن
پنبه در آتش کاشتن از چشمه آیینه گر مثال آبی بخیال توانند خوردن از [illegible] انشا

تصویر بیان حیرت تمری نتوانند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان این است
هر چند دعا طلب کنی نفرین است   از بسکه فشار چشم شان است اینجا   پیش از خوردن
طعام شان سیر گرفتن است   اگر اشتر ذبیحه سگی شنیدند برسالت اقرار نداشتند
و اگر لا الی سر خوانی خوانند نعران کردن میکند استند بفتوای صرفه خرج عیال رهبانی
را باسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهنگی را بر سیحی سرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع وجه نحو بیان معنی اخذ و جر خواندن و ادراک از لف و نشر
نشیان مجتمع لا اموی رساندن از فقر اعتقاد شان مجذوب از علمای همان
نفی مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور است و اگر در تسبیح شمار
زر محبوب شعور در همه حال گردآوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره
کیسه سبحه عقاید یقینی حکایت ممسکی که از آثار یبوست نامش تری
منفر ساسه می شد و اندیشه خشکی صور نفس آب چهره را بودیعت خاک می
سپرد و پنجه چیرگیش احتیاط درهم ناخن از خریدن مفهمش کیسه‌ای بر کتفش
و ضبط کرد چون مار بر بهره می پیچید   ز تشویش طمع شو بگاه طبع سودا
ز تلخیهای حرص سراپا کام صفرا   بعرض دستگاه بخل شو گردش بمعنی
بجذب شهرت اساس تمنا طلس سودا   ز خوان بندگی چون دام و بیش خاک خورد بها

ز بزم عمر چون خمیازه مجلس باده پیما   شامی احرام بار بسته بود و عجایب
سلامین پیچیده سوای خست دماغ اندیشه اش خار زید که شب چراغ خانه اش بی مروت
مشتعل است و سواد رسی با کیمیا نی با انگاره ی مشعل بادلی احتیاط
سیاه و روغن پروا ز نقصان کبر و شعله صرف کسی سلسله قندیل تا ابهی گرد
بار کوی مجاز گشته بطوفان سهو داده بود و تا سجودی ادا نماید از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس نتیج انجامید و منفذ
وضو شکن تنور کوچه ی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو با خراج گذاشت
و چون طبیب مسهل خورده توجه بطرف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چوب
دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه زنجیر دیده و همی مکتب ها به مشعود
خدیو باطن اهرمن موبش بپالید و سار مهجوری از بند بش نالید الحکم لقوم کم
حضر مقصد نشان جو بود   گر در سنگ اندیشه گی مقصود است   آینه ی [illegible]
دلیل ممسک   درخانه خویش هم زنش بسته بود   [illegible]
بر روی مهجورش گشاید دراه ویرانه بان [illegible] بسته و [illegible] گفته اند [illegible]
تا باشنه از در سوده نگردد که شنوم ادای سنت بدست خاطر از قضا [illegible] برد
اندیشه اما چراغ خاموش اولی تر است یا مهر بودن با مراد روغن آتش [illegible]

چراغ هدایت نسازد و کاهش قبیله با وابش گداز نفسم بر دارد کنیزک ترکی از خنده
لبریش او نوخواست و نقی از بانج بر سر و رویش انداخت گدای ساکت دود دامن مبارک
هر چند چراغ احتیاط افروخته بر ترکیبهای نیپا تا بهم دوخته که در قطع اقلید
مسافت بخیه کفش بر رو خواهد افتاد و گریبان پوست در راه رسوائی خواهد گشاد
گفت معتمد در کفایت علاجان موزه خست تا صندل در دو سرش ساخته اند
کفش خود را حمائل نعل ساخته اند رباعی در مطبخ خست که ریدش وافیست
از سوخته هیزم دود کفایت باقیست   پیشانی خرخرقه نیست چون پاره شود
پاپوش درمیکه کهنه کرد علاقیست،   الحاصل تا دیگر خسیس از هوائی می پیداست
خارخار حرص دامم بی اختیاری سیاه چیده و ادرنجه لئیم گره انگشتی باقیست
امید از گشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانی خون مرده است
بندیست و بارواني و آستینها در از اچیدن گلوی مستعد و دکشیدن از نهایت
دون همتی دود آتش این خانه از چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ
آتش از کانون برنیارد تا سر با برگ نهد و چون شیشه گرد بیرون نهد تا خانه
بویرانی نرود بیدمضعفت زنبور هر چه می کنند ذخیره شمارد و بکشد کرم پیله الحجه انس
افکنند عنبر و آرند حکایت خسیسی را دیدم می کرده بود و آن اجزای

نقشی را فراهم آورده تاسی میرانند و سری می جنبانند گفتند این کناس چون کلفت

اینچه رسوم است اشکی در چشم گردانید و گفت ز رنج گرده ام کو مقسوم و میخورم

کمال محبت را بیشتر ازین قیاس کردنیست و عروج مراتب حرص بالا را زین

تصور آوردنی باین اشتها اگر که منحوز بدرست است و با این تشنه طبعی اگر از بول دیده

میکنند بهمت رباعی صد ناخن تیغ اگر انشا کرد (توان انشا) از رشته نحل عقده نتوان واکرد

ریدن خند رسعی خیاش در بکار گر طبع لئیم مخرجی پیدا کرد از باب حرا نسابکرد

و نام مسیحیم زنده باد مین عبارت سیمی بلطف انشود بفلسفه فخر می بزید و بیرزند

نمیکنند تا باین اهانت می بدرند و در هر حدوث از او ضراع بکوه اعتبر بستند

اند و بخلقت منحوس عدا افرینش نسیمی که بر روی نانی خندد چنین سفادت است

و شبرتی که بکام ایشان حنق شد مرگ حلاوت اگر خود بالند یکسر چوب بعوض

کثافت بدن اند و اگر سر از جیب برارند بقلم چون ناخن گردن تن ان تا خاک زمین

طایفه از باد عصا نگیر گردی از اعتبار نیگیرد و تا سر این فرقه از دار گردن وام

نکند بشار عروجی بنیا و بیرد اثار علوی خاک گردید تا این سفله با خود مشدند و

نشا فطرت بدر دانجامید تا این بید اعتبار خر و نبید بالذات متمسک ندار تصور

جوانمردی نا امید و بالطبع مجسمه گانند که سبب امساک جا و بد و ز بنها حجب

خیال است کسی بال بر با از فیض کمال اقبال بر نگیر که آئینه بحیرت کاهد
شکل کد ازین طایفه مثال بر اگر صحبت را موثر فهمیده ازین قحبتان بگریزد
و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرورافتد احتراز از ضرور تر انگار
که سعادت نظر بر روی های شگفته باز کردیست و شقاوت میش رنج چهار ترش
نشستن لب گلی که هر ساعت برنگی دیگر شکفد نتیجه کرم است و قفلی که چه شکستن
روی کشایش نبیند پیشانی لئیم در بن تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وا نگری بسته
است و بجبه پیشانی اینجا هر چه نظر افکنی بجبین بسته کشاده رویان عالم
ایثار چون صبح بی خواب غفلت اند از غبار ستمگی درهای فیض
بسته دستگران نشمارخست چون اشک گره گشته نگاه اند از خصوص شان
همت تا بنیاد خود سند بر رای هیولای عالم اعتبار جوهر اعراض خندین نور
با خاک هوای این چنید آسمان گهر بن البدیت هر چه دارد جلوه
تفرقه هی سنگ نفی اثباتش توی بحر بیرنگی بصد طوفان ظهور بی نیاز
است از کمالات قصو جوش گوهر کنار او چه ریخت گر حباب موج باید
بار نخست ابر بد رونکی که گرد انگیخت اتیان است تنگی نخیچه است یا غبا

پاس غبار نیک و بد از دل بر آر   یا تمیز و هم خود را پاس دار   نیست در اقلیم سحر انگیز خوشتر

از وضع سخافت هیچ خبر   همچنان خجل گاه امتیاز   خجلت آهنگی ساز آرد هیچ

ششجهت فرش است مهر و کینه ات   تا کجا ره آورد آئینه ات   سوی جست گر رجوع

آورده است   باهمه نیکی بدت گل کرده است   در مقابل با گریبان گشته که همه غیری از آن

گشته   تا توان از گلشن نیرنگ رست   پای کلخن چرا باید شکست   تا توان چون بوی گل آواره

زیست   سنگ بودن خفت ادراکیست   عقدهٔ تنگی که نامش هستیست   اندکی گر

باز کرد و هستی است   با همه صبح نفس سرمایه ام   تحفه سوی هوا پیرایه ام   چون بار و

برگ نفس وارستگیست   پس چه جز آئینه دل بستگیست   ای کریم بی نیازی بارگاه

داغ هستی بر جبین ما مخواه   از مزاج ما برون آر این همه   کلفت دل تنگی و خجلت و جمله

از هستی بجود وامانده ایم   بال پرواز در آشیان افشانده ایم   بر فشانیهای قفس پرور صیاد

موج باز ندا گوهر مباد   فصلی که بهاریهٔ محیط اعظم بنظم ترتیب رسیده نخلستان

فواید تقریر شگوفه های تحریر بر سر کشیده زبان بهای هار چمن شگفتگی در تصور آباد خیال بار

... و خجل فروشی عبارت یکجهان ادب تا کجا جلوه گاه نظارات می کاشت نظم

تحقیق گلشنی که تماشایست آورده   از التفات حیرت فرو دوش ... است   تا شوق

... حرف ... نش   چون صبح ریشه های نفس گل ... است   نظاره گر بوی

گلشن سیف‌زبانی مژگان یک‌تسبوبر جادو نگاه است بعضی دوستان که بمقتضای
میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق تماشای نثری پرداخته‌اند و از جمعیت مراتب حسن بنیای
زلف کاکل ضمیمه می‌ساختند متفق بودند که هر جا شکوه پا به نثر بساط رنگینی بپردازد
نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ خزیدنست و هر کجا شور روانی نگهبانی بال و پر
وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نقش دیدنست با همه معنی را اگر در کسوت نظم نازک
تنگ قبائیست در لباس نثر فراخ آغوش‌گشایی یعنی در نسبه که مضمونها یکدست از خیالها
دو دسته‌اند با از گل کردن نثر بسط کیفیات نظم را به بردن است و از ترتیب نظم فیض حقیقت
نثر و شمردن به باغ اینجا که [illegible] جزو کل است بیتی و کم لازم انگور و گل است در
گلشن اعتبار قدرت سخنان آرایش نظم غنچه نثر گلست محرک سلسله شوق کردیدند
که از خیابانم نثری اگر برقم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و به تحریر این چه عجبی پرداخته نصیبی
باشم مدیا غان نثر بیرون انساند هر چند از چمن [illegible] رنگی میتوان تکلف که بهار خیالان
در پرده‌اش جولان معنی نموده‌اند و از این باغچه بوی نسبتی یافت که چمن باغان جاده
مرابش پیموده‌اند تکلیف [illegible] ناچار رنگ سودایی از کلک خیال بیرون تخت و با
بهارستان جنون نسخه سحری به تحت باری بهای افشار رنگین کلالان همه جنونی کرده
بسوی ما [illegible] همان دود ناعوض [illegible] بهارستان جنون بیار باده که دیده نگاه

عالم هوش بهار میرسد از موج گل کمند بدوش بذوق وصل چون فضای ...
هوا از ابر بهار گشوده است آغوش پی صبوحی ساغرکشان محفل شوق نشاط جام
بدست و رنگ باده فروش دوانده است امید رنگ ریشهٔ امواج ز جوش بهار رگ
گل بهار طوفان جوش زگرم جوشی رنگ هوا عیان گردید گوهر گداخته باغ آتش
خاموش نوا سبیل [illegible] شوق پرده هوا و چو غنچه [illegible] آن [illegible] جوش [illegible]
بیا ز چون [illegible] هوس [illegible] برآید نگاه آیینه شو گشته تحیر جوش نسیم عشرت این فصل [illegible]
نفس موج هوا محو ساز و باده بنوش [illegible] چشم گشودن طرب [illegible] ز خواب [illegible]
مژه واکرده مستی کوش هوا بسایهٔ فرصت کمین [illegible] چمن هجای رنگ ز برگ
گل [illegible] بدوش [illegible] برگ [illegible] رنگ امید [illegible] هم [illegible] هجوم [illegible]
رفتن [illegible] ز ساز انجمن [illegible] که گل زغنچه بسر انگشت خود کشیده [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] گل [illegible] حیرت است اینجا [illegible] آیینه پوش حدیث
پرده رنگ از که باید [illegible] زبان [illegible] گل [illegible] خموش صدای خندهٔ گل
از نغمات ساز ازل [illegible] مژده [illegible] نسیم بهار [illegible]
[illegible] سرور [illegible] اوج تقدس [illegible] آشیان طاوس [illegible]
[illegible] عالم سبزه در نقاب [illegible] سایه [illegible] نسیم

سحرها به عروج رنگینی است و تعیین حسن بی‌نشانی را با نداز شوخیهای موج گل خرام
قدیها انبی اگر از اسرار نفس رحمانی بوی می برده هوارا درب پا و اگر به مرتبه تعین اول الهی گشوده
بسیر هنگامه صبح نشئه یا حین تکلیم پر افشای کیفیات ارواح اند و نیره اکسیر نسخه گشای
خاصیات امتزاج از بی‌بر رنگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد در شوق و از گلگردن
هزار رنگ و بو با معنی مراتب استعداد و مبرزین صدف نقاش این صورتها از رنگ آمیزی گردش
افلاک هیولای بیکر این جلوه‌ها نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاک است که صد ورس جنون
میخواند از سر هزار ناله سیر پایند تا صفحه ساده این همه نقش غریب این نیرنگ رنگ چه
میگرداند منکر احیای موتی را از برق ظهور این نگهها آتش در بنای اعتقاد انداختن است
و غافل نمایان رستخیز را در هجوم این نشو و نما از رنگ غفلت نگاهی باختن شکستن رنگی
رالی با ان با چهره‌ها اطاعت نسبت غبارکیست و فسرده مزاجی را با طبایع اعاده مهلت
نازکی چمن با رنگ سیده راستکار زیبا بداز زیر کهار گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسید را در کنار
گلبن از منقار آغوش گشاده گردش چشم نرگس نگاه قیمه را از عدم بر میگرداند و پیچش ابر سنبل
سر رشته نفس سخته تا از نجو و سیر ساند افواج بهار بی تعینی غبار قدر بی انگیخته اند نسا وان
نقش مشعل سیما نجوم شند شکوه تا بی نیاز سایه چشمی پنهان کنده که برهنه سران غنچه
تاریکیهای ابر شبنم پیچ و تا سلسله تنبه اشکن نیست چون ناله بر عروق ها اختیار نشد

احاطت آغوشش بگلها محال است چون قوس قزح حمایل در گردن آفاق نیفکند
یا خار و خس بی‌نیاز رنگ پیراهنی بارنده است و تا کوه و دشت برگ کلاهی برازنده نازش
داغ لاله قدم بر دماغ شفق نگذارد و بالیدن حلقه سنبل دانه ثریا را از لوازم انگشتری
بینشمارد بهر قطعه زمینی که با صفای خلد مقابل اندیشند نقاب آرای عالم خیال و شهود
و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و انجمن فاصله‌ای نسبت عدم و وجود غباری که از
دامن صحرا بلند گردد چو هاله شبنم گل است و دودی که از جیب مجمرها سر کشد شکل طره سنبل ببسکه
جوش رنگ بر آفاق واکرده است بال خار خشک امروز میبالد برنگ گل و بلبل اقتضا
ساز عیش از بس بهم پرور است میدود ضبط نفس منقار بلبل در بغل تا مژه بر هم نهی خواب
پریشان سنبل است سایه دیوار حجابست کاکل در بغل اگر از تراوش شبنم بیاد دم
زنی پای بها چون نفس بی تحریک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها گویی
خطوط چین جوهر حیرت آیینه بهار نه طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب
بند و از شوخیهای برجستگی مصرع موج سکته حباب نمی شنید و تشریف آرایی نسیمه
وقت بهست جامه از پیکر شخص نمی درید و بر شجر نیزی هوا و زینت سایه تاک از آیینه نشوید
سنبل باهمه آن خیرگی از دسته بندان کلهای تارست و غبار با وجود بیطراوتی هزار
رنگ شکسته چهرها نشان نمی رسید و زمین را با کدورت انقطاعی دست بهم داده که

سلسله بهم عبارت با زبسکه شود درین سوم از صفحهٔ روزگار نگردد نجیب سبزه خط
انکار تحریر سیر از عشق جنون سیاهی گر لالهٔ از دل بیرون رود اگر خامه ایجاد خط
میکند نقطه را به شبنم غلط میکند شبستان گلشن از کلفت اندوه نیست اگر شمع
خامشی کهی دود بر خاست همه شبهای گلستان زندانست اند مهتاب شبی یکی رستنه اند
بتوست کار نظرات بلند کز آزادی نگرد دو گلشن هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق نبرد لاله خون پخته است چه سان بگذرد از فضای چمن صفا الغرض
خورده از نشتران گل و لاله حسرت بچکانند و لیس چو آئینه گرداب تاک اند و بس همه
پیشانند به پیمانه نیست چه بچارش شوند آواز نیست غنچه باغم از نکهت زند ول
از دست داده است نرگس با نظر بر تماشای چشم باختن باده اهل چمن را بسکه از
ننگ بکار هم کرده نیست و از بوی هوای یکدیگر بالیدن هرجا گلی به هم رنگی ساخته لاله
پیراستن هم سیده و سر کجا بر کی نگه آهی رود افتد بیان از سایه اش پوشیده اگر غنچه دلی
گرهی بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنی بر باد داده در شاخ گل راه
گشوده از خود برآمدن سرو میدان خطها گذشت و آغوش تهی کردن گل صفحه
امداد نگ قدرت سیاهی آگاه است سرو جنبید اگر دو بجا در چشم هر شاخ
تماشا تنگ گلهای گلستان پرواز و بر غنچه ای به زبان نهبان تماشا نگاهی نجیم

پرواز علویان با بوی صبح چمن را و افسانه زبانیه گل اعتبار فطرت بسته نمایید و افلاک کیان
تا رنگ گلشنیان نپذیرد و امن نسبت اطاعت نگیرد از هیچ شی و داغ لاله ساغر
افتاب را تو امی صهبا نرسد و از سم نسبتی تبسم گلخنده صبح زاد نگاه گلاب فروشی
شبنم ستاره ها دستگاه تجلی از آیینه و از غنچگیهای گل باده در دامن صراحی
ناله از کمینسازان چابکی سنبل بنجه می چکیدن سیاهی که گرد باد از خاک چمن بر دارد و کشت زار
کهکشان تبسم کرده زعفران کاریست در آتشی منتشر رنگی که هوا از بساط گلشن عیان نموده
نماید وحش قوس قزح چمشید گرانباری سیاه مستی سایه گل نه بجدی که شبنم گلاب
بیابانی که ویش ... افتاده و هوائی چمن به مرتبه گرد سلسله امواج رنگ در نگلی
تواند خواند از هوا تا گرد صبح از نکهت گل تا چمن راه کرمی بینی بی رنگی قیمتست از
خویشتن نخلها از ... تا ... حرم چشمه ها از هجوم موج جوش بر زدن
نمو بحری خسته چون آتش از خاکستر بر دمن ناله از بلبل ... هیچ دود از سوختن
فصل طوفان جنون است ارمیدن مشکلست بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن
تا بهار کسو تا جامه در رهن هوا جیب گل می‌کند از چاک دامان شکن از غنچه
تماشای بهار دیده ها شبنم ... از خط ... نگاه از گلشن تماشا ... چلیپا تا
غنچه ... ادا ... گر غبار ... خود ... الیقین ... [illegible]

از ین حیرت آباد اگر قدم بالی فرسوده ناله بلبل تا گوش نخچیر زنجیر جلالت خنده یاسمن بال
نظاره ها را بتسیر زده بودن شکر لبان نجنبید و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نمکخندان
شکسته
خوابانیده برین جلوه ها هوا هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری
نه در خیال اینکه نکبه دیده ها را از زنار بندی رشته نگاه سر پیچیدن و نه در هوای
این صنمخانه بهار از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس دزدیدن تو با نفس بر خود طپید در
بخود می طپید است تا کمر بر خویش خسبد حیرتی بالیده سیر این گلزار نمیخواهد گریبان
چاکی صبح بر خود داری با غافلان خندیده است باید از خود رفت تا هم سید دگر در کار
نیست هر طرف مژگان گشائی تا سینا چیده که درین فصل از هجوم شگفتن
غنچه جیبان نیست وا از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب رفته
مژگان نمیتوان بست و اگر همه بستر آرائی از پا نمیتوان نشست از خود بر آمدگان نیز جوی
نهال از چمن جسته اند و بخاک فرو رفتگان هم برق وار از ین طلسم رسته بهانه جوی ها
شوخی عبارهٔ شوق بر پردهٔ تعلیم کشید و تحریر حقیقت بیرا این مجاز بالیده از نام گل
زبان بجلوه واحدیث سنبل آشفتگی میدمد گاه غنچه بی بارش داده و قلم نرگس نگاه
می نگارد هر جا منقار بلبل آهنگ کنید بهم خوردن تا ناله سرشته و هر کجا طوق قمری
تحریر نماید از حلقه فاخته گوش نشنید چشم گشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان

خوابیده بخیال نبیده سبزه اگر خموشی بابن سخن معنی آیماست و اگر در حیرتی بی سیمن آینه
تماشا تا نفس صبح کرم نشیه در آواز و وانیدنست و تا مژه تصویر بنیاد شسته بنگاه
رسانیدن مهره شعبده بازی که این معلومی پیش تواند شد تا تماشای که عکس شخص
تواند شمردن امروز که انکار حباب تصدیق ست آینه در سطح آب بی تفریق ست
بر حباب است اثر رنگ موثر دارد تقلید چه بیکنی همه تحقیق ست باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب غیر گان گشوده بیا سخن تا مل طوبت در آواز آب ستا منوت اگر دامن
تمثال آخر از آب آینه بیچ آید و اگر رشته با هم بابند موج گوهر طوفان نماید هر جا غنچه
زنگ گوهر نماید پیرهن کلابست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار
ارسی که هوا دود مجمر لاله نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت نگین
بنای شمع رنگ شوخی ریخته اند که طبیعت خار ابنا و سیمش بر نمی آید و فتیله
ذکرهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بر وغنش نمی آلاید کار نشو و نما
انقدر بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایه سبکروحی بان مرتبه
نابند گردیده که نام گرانی نقش نگین سبک نمیتوان ساخت اگر تماشا سیرابی باین موج
و باغ آرایشی دستی نشاوری هوا پرافشان تر از کاغذ باد تواند بود و اگر جذبه
لطافت با تصرف بال گشاید که در عهد وشی صیدبا سغان تر از سر خواهد بود

اینجا سایه از پا افتاده نهال برنخیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو نیرزد
از عینک سراپای لطافت خاک نقب نگاه بقماش تماشای یاسمین میکشید و از زبان
هر ایمای نسیم صبح سعی قدم بمرغزارگاه و آسمان میرسید بر خود پیچیدن نفس در بسط طبع کرد
باد ریشه دارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم ابر بر می آرد پای در دامن کشیده
از جنون بیابان وسعت صحراست و سر بگریبان فرو دیده از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه
را پرتو رنگ پرده فانوس برآورده و دیوارها از عکس گلها طاوس گلکده با ناله بلبل
شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی چشم بر حیرت طوفان
رنگ دوخته جهتی توان یافت که دامن برگ گلش نشو نمیده طرفی تصور نتوان آورد
که از گریبان صبحی رنگ نجوشیده از این بیان شمع حرم رنگ و چمن فانوس است سطح
بتخانه همان خنده گلها فروشست کسوتی نیست که برنگ توان نپوشید زره موج
هوا پر طاوس است خاک پا لاله ورق چرخ پا پاینده شفق عالمی دل یکقطره خون
محبوس است و دشت آباد عرصه امکان بآن تنگی ابر بهار رنگ و بوست که تا نگاه
دامن چیده سیا رنگ بطاق شکن خفته است و تا مژگان بر خود چیده بساط موج
ریاحین فتنه اگر همه جا شکفتن رنگ شکستن است و هر چند نفس زدن غنچه نفس بستن
است که چون شمع از جا در پا شکسته رنگ بر روی آید و چون شعله خاشاک

در چشم افتاده بال نگاه میگشاید از شوخیهای بالیدن هر گریبان دامنی است و
هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح نشتر اندازیست و وقت قطره بسامان
آغوش تجرازی سایه گل بر سحاب دارد خیمه عیش بر زبان غبار آئینه هم بکیفیت
صبح نور دیده آسمان هو گریبان بگسست چو جوش فیضهای نوبهار گل بگردون
میرساند در بیابان گردباد نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه رنگ گرداند اگر آید
بدوران گردباد بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گلکده چون شبنم از سر میگذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب بگریبان می برد از اقتضای قدرت
نمو بغبغبهای ختنه غنچهای غنا نی ناله بیرون از خطهای پیشانی هلال دار رسیه
بر فلک بردن عقده نیست که چون تبسم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی
که چون جیب سحر هزار آغوش بجلوه نیارد چشم چون بیضه طاوس آئینه خانه ایست در بسته
و قطره واکرده بر رنگ آغوش گل نه روی قفس شکسته دود بر سیر هوا پیچیده و ریحان
می نهد و آتش در خاک نشسته چون لاله میخندد و خار خشک را در بحث رطوبت
بارگ ابر تنفس بادراه جواب نیست دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوانه سبزه تر
زبان سبز وید و دهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سر سبز هوای دود که گل از زردی
زینت سار افلاک است و بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمر تا نمود در دل خاکست

نکند معنی این جلوه تامل کن که نسبت هیچ رنگ از پرده ظهور برنیاید تو غوطه حیرت
ای بحر و گریه هنوز نکرده شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند همچنان
عافیت چمن طرازی آن جنس از قصور برون سعی تجدیدی این عقده وا نشود ورنه
حقیقتی هست که گل کرده از شعور برون ز برق واهم چراغی و باغ هستی و نه چراغ
عالم باین رنگ داده اوز برون ذخیره مواد رنگ از طبع خیار آتش همچو نبات اند و در دیدن
آثار شکوفه پیکر شرر آبله می پوشانند شکوفه ها را چون تخم برق از طوفان جسته جامه بر
درخت انداختن شکر سلامت ثابت است و غنچه ها را چون غواص سر از محیط برآورده
بضبط نفس پرداختن تسبیح عافیت کاری نظر کرده های آفتاب رنگ
نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر وا نمی تاب خنده
گلستان و لطافت را دامن بدامن رنگ بستن احتیاط سلسله تعمیر رگ خار
از زیر دستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می بازد و آثار شکوفه بقدرت جولان
سبکروحی سراسر عرصه صبح می تازد و لعل اهتمام شفق از صدف شقایق بیرون نمی خیزد
اندوه را چون صفحه افلاک بحر اوراق جلوه ریخته اگر پستی هست در سایه دیوار
گل خوابیده و اگر بلندی هست در فضای هوای چمن بالیده نظم مینا گرانیم زبس صفای
رنگ است هر سو فرو نمرده شیشه شکست گداز در آغوش نخوت آب

جهانی انجاست که حیرت بر آینه زنگ است از بسکه هوا آیینه در زنگ نهان کرد

صبح از نفس خود پر طاوس بچنگ است از شش جهت آغوش گشوده‌ست طراوت

بر خشکی راه چقدر قافیه تنگ است امروز بکیفیت می آتش را تاب بر جستن

و چون طبع وفا خفته از خاکستر حلقه‌های سنبل رستن از بی نیازیهای رطوبت سوا

غنچه سوسن بیگانگی است و از ناهمگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلنار می‌شیر و باران

سر از طوق گردن قمری حلقه می‌رباید و تیغ بیدان شاخ گل در سحاب ناله بلبل

جوهر شمشیر می‌نماید نگاه چون طوطی بهر قدر به پرواز آید محو سبزه زار است و اندیشه بی رنگ

طاوس هر چند که بال بر هم زند مقیم گلزار سبزه در جولانگاه نشو و نما به بیتابی جسته که در

بامی شیشه آبله هم نشکسته و رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله چرا

واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس خش نازکی دوانده است نسیم

از گردن نسبت غلطانده گرم جولانیهای طراوت و عرق کرده که بی اختیار از برگ گلش

مروحه باید گرداند و بر قتار بهای لطافت زنگی سوخته که ناچار شبنم تبسم تاب باید

نشاندن آب جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها نفس زدن

کشیده و هوا بارت و تاب فضا بجودی بهم که سعی بال افشانیهای نسیمان

پروازی شبنم غنوده بخاک پهلو دادن سنبل گواه ترددهای واماندگی آثار

سر نهادن نشگفته شاهد تلاشهای بیخودی در باز غنچه‌های بی اختیار سر بجیب تأمل
کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه
رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان در یافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان
وانشگافتنی مثنوی بیا ای تماشای باغ رنگ که عمریست چون لاله داغ
رنگ چه میگویی این قانونها چیست درین ساز بی پرده آهنگ چیست بهار
اینچه آشوب پرداخته است که خاک اینقدر را برون تاخته است زهر ریشه نبض دلی
می طپد زهر برگ گل بسملی می طپد ازین انشای کل هر چه گل کرده است چو گل حسن تحقیق
بی پرده ایست بهر پرده این نغمه وا دیدنیست که آئینه ام آنچه خواهی ببین ز نرگس نگر
از یقین جام گیر بگل بین از معرفت کام گیر چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نسبت آئینه غلتیده است زبانی بگفت تماشا رسی گر اینجا بتمثال خود وارسی
درین شبنمستان حیرت بجنگ پر افشان هوای شکست رنگ نشاندهست
از عجز و فسردگی هجوم طلب گرد اسودگی قطره تا گنبی از ظرف جسته است همان آشیانش
از عدم بسته است درین باغ اگر گل و گر نسترن ندارند غیر از خراش بدن نکو
نشاهران پرده بر درند زهر عضو جیب سحر میدرند گذرگاه هستی ز بس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست نزاکت سرشتان جنون کرده اند گریبانهای سر برون

کرده اند   پیچ و خم خارستان غیب   ز گل دامنی باز از غنچه جیب   چه بوقلمون کرد
غارتگریست   کجا رنگ گیر گریبان در است   اگر صفحهٔ گل و گر برگ تاک   لغت حیات
جوشیده از طبع خاک   همه از زوای خون گشته اند   همه هوشهای جنون کشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان   باین وقت و ماریست مطلق عنان   تأمل بتحقیق نامی ز
رساز بهار این نوا امیر   که تنها جهان خشت و انجام نیست   بگنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوها حیثیت علم   همه شعله دود دارد عدم   گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است   ازین سال این قاصد احتیال   بقدر نمو میکشاید بال
زبس عرض عجز هی میکنند   بصد جهد یک گام طی میکنند   ازان دست رو باین رنگ آرزن
که از خاک باید برنگ آمدن   نگاهی که نسخه در آن راز   چه دارند بر صفحهٔ امتیاز
ز خاک اند با از هوا میرسند   باین بیخودی از کجا میرسند   درین کار وا نهانه یکی
ندیوست   دل چاک محمل کش از رست   اگر نه بهار غریبی است از وطن بریده بپیشانی
استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافر اند از عالم
آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر تهیه آغوش چیست جمعیت خاطری
وقف سر منزلی که این عشرت خرامان در سوادش کشیده اند و فیض سرسبزی خوش
بساطی که این عنصر طینتان بسایهٔ بالش گسترانیده اند باینه امتیاز چون شبنم

از هم نپاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تا اجزای تامل چو بوی گل بباد نفرو
نرفته است سر این گلها مغتنم جمعیت سبزه ها فرد از خواب گشوده اند شرار ها برهم نبازید
و غنچه ها سر تماشا بر دوشته تا ببالین نگذارد اعتماد بر رشته نفس از وحشت برق
رنگ شباب نشناسیست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر بدست ابد قیاسی با ناز
جوشیدن تنگی چشم بگشا تا آیینه شبنمی بر اشی بقدر گلگون آبی از خود بر آ تا تجلی
نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرست و سر از جیب بر آورده
گردن مینا در دست و چو شبنم بر تامل تقیس چکیدنی دارد زبان خاموش گلهای گل با
فهمیدنی دارد سحر جان به بغل می آید استقبال نخواهد بجوش غلطیدنی نالد شفق سیلی خور
دارد تماشا کر سراسر نازمی اوراز بلبلها که از رنگ نوای نخجیر گردیدنی دارد جهد لازم
چون سحر سر تا قدم آغوش تجوشیدن گریبان چاک نظاره هم بالیدنی دارد درون
خانه ها کی چون تنیم ریسنگ فشردن بهم کم وصتیها ی رنگ گلچیدنی دارد شبستان
طره سنبل سایه در سالیمج تاب راهی و اشیا برکه جاده پیمای تر آلتش بید لیل شمع مینا
از خیال باران کوچه محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد
که ز رشحن سواد لفظا لفیس سیط عینک جام از سبق هجان عالم وهم و خیال از مکمر فصتیها
زبان ربط تا بطی می جلاده تمکین از ربنیه غنچه‌ها افسانه و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش

نالۀ بهار کلک رنگ میکرد اند بهر رنگ با فصل بهار مصور شد چون گل سیاه آلوده ان طلبی

سنت بر اعتبار استعارات بطهور تا حوش گل در نظر است چون بلبل از نالۀ شوق ان

بتجلیات قانون شعر بجنون باکه شمع انجمن الهی است در بهوسم زنجیری دود دا

داغ هست و شعور هر جنباند انبه محفل هر یتی است در تفصیل محل جنبانک داغ ایبان

فصل عقل بکون میخواهد آئینه هوش عرق خون میخواهد بیدست نرکلکدن اهل چمن

کان مجنون رنگ بجنون میخواهد تا کرا چو هر خرد آبیاری تماشه سنبلستان باکه

زنجیر داغ بالیدن دارد و تا دود خانمان سحر ی هوس طنابک خیمه داغ جنون سر

با فروختن فرو می آرد سخت ارائی قهرمان جنون اشک بردوش ابد ارایست

و جنبر ای خاقان سودای جنون شعله موقوف داغ برداری جاکه یا بی ضرورت باده

اقبالی توان کشید خروش ناله در کار یا جادوشی وحشت تمونشار بستان خرابات

هوش را کیفیت جنون وار رسید سخت بیجا یست و شعله فطرتان دبستان هنر را

برسانی سودا نیز بچیدن کمال که نظری بشعله افروزی دود سودا شرار نقشبند فرما

شمع انجمن شیرین پرداز است و صنعت آرائی قدرت سودا حسب تامل مجنون کارگاه

لیلی سازی مختاران قدرت اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان

از این حال اگر رست نموده اند صنعت میسر نشدند در انجمن تحقیق از ساغر جنون

الم ناکرده معنی چمن رسیدن غفلت و از داغ جنون کالبدست نیاورده کیفیت بهار
جنون خجلت بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرت فسح چو گل
چاک گریبانی دل از جوش سویدا بسته بند ناله کارها سراز سوی لبشان رشید
از سنبلستانی جگر در زخم خوابانیدن بساط از آرنگینی بناخن سینه کندن
انداز خیابانی هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی خروش دل طپیدن
عندلیب شوق بوستانی طراوت در هوای خشت آبستن عرق کردن دو دیدن رشید
پرداز حسن شگفت و صنع عریانی بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن سحاب آرزو
دست طفلان سنگباران مفت حسرت پرستی که چون سنبل بار زنجیر بهار جدید
بید و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسند و امروز خانه نیست که چون خانه زنجیر
شور صحرا در سر نداز با خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان بر بنیاد سایه خوابیده
از شعله جوشهای ود دست هوا گیر و غبار آرمیده از برق نازیهای وحشت و
ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه است از بوی گل خبر قدر سوادی در برد دشت
مجنونی و از بوی ابروی زلف بر سر اگر هست از حلقه گرد باد زنجیر است و اگر سحاب
از قطرات کم ابله تعمیری ساخته از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و اگر حباب را
مانند جمجمه داغ شب بر دامن بستن دریا از موج سودای سری بلند نمی سازد

تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان برآید و صحرا از ریگ روان لشد و را آبله دواند
تا قدمی به جنبانی مجنون رو دشت کشاید کوه از صدای سنگ فلاخن بسته و زمین از
غبار دامن بجولان شکسته حلقه زنجیر از ناله خستگی دارد که مقیدان این سلسله
آزادانه و نقطه داغ سیاه سری می نگارد که طفلان این دبستان خاموشی سواد
اند هر جا جولانی عرصه جرات تنگ می یابد و حصار آبله میگزیند و هر کجا
جهد می از عهده رسایی نمی آید بلند ناله می آویزد بیدماغان عالم پیدایی بنیاد جمعیت
به آبله با گذاشته است تا سیل هرزه دو بهای کوشش بطوفان نشان نبرد
و شفقستان داغ نجیب داغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوس
از سر نگذرد یعنی بر سلسله نفس که سررشته قید رنگیست حلقه زنجیری نیفزایی
تا خجالت گرفتاری اوهام نکشی و بنا پای طاقت که تهمت آلود خواب است
ساغر آبله به جای ماجرا یکقطره همت نچشی و هر چند بهار فصل مخموری است
یعنی نسیب و خواری است الا هرکه در دل نشیمن رخون اسوکی نهرب
خود دل نیست تا ناموس اقتضای این موسم گردد از بی بیانی باز ماند آفتاب
خجالت ورق است و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط عرق عرق تکلفی که نوانه در خانه
زنجیر صدا نیست مستعد از خود رمیدن نشیمنها نیز نیزد و نه غباری که بن گیسو داغ

ازدیدن وجها بکقلم غبار رسید شورش تسبیح است و تپشها یکدست بطوفان جنبه
طلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج
لاله ابید داغ بر هوا انداخته اند تا خیمه ابر صورت بسته است و سنبلها شور زنجیر
بباد داده اند تا سلسله اوار رعد بهم پیچیده تا نسیم فرده جنون بجوبار رساند موج
از زنجیر گسیخته و تا هوا بنجام آشفتگی بگوش گل رسید بار غنچه به پریشانی آویخته
خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم گشوده نیست با انتظار گرد ویرانی فکر سامان
بربانگ غنچه گره شدن در جمیع اسباب پریشانی بهار این گلستان از شگفتگی عریانیست
نقاب رنگی باید دیدن سواد این چمن را سنبلستان پریشانیست بغبار وحشتی
باید پیچیدن زین هوا با خرد خطا نیست کا می صف آرای عرصه تدبیر جنون شود
گریبانگاه جنون عالم بیخودی کمی نخیر جوهر فرد و انقطاع تشویش چشم بجیب
ابهم نغیر خاک کن بر سر کلاه ریا چاک زن جیب خرقه تزویر خیر افسردگی بنیاد بار
هر قدر خانمان کنی تعمیر وحشتی چند عذر افسردن تا اندیش ازین بهار گمبر نردبان
عروج از اولیست چون صبا گو بجیر زنجیر طپش آنگه بعض ذرات باین فرسته تحقیق نوا
کام قریه طبایع امکانی تا از هیولای جوهر شو باده تکبیر بیکر انبار صورت نمی بندد و
مجموع کیفیات عنصر یا مجموع تار جنون تکثیر وترکیب نشئه اعتبار نمی پیوند و انش را از

شستبهت کرد نگاه بچشم داغ گشته است و آبرا از جمیع جهات سلسله موج بچشم آبله
پیوسته اگر هست از آه سودائیان نفس پرور زکات حشمت است و اگر چاکست از طبع
دیوانگان نمد داغ در یوزه پیوست ٭ کیست از غیض جنون باید ار اینجا خرد
آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه سواد داغ وطن دارد و خط در زنجیر خامه جز نسخه
شعله چه نگارد اینجا جیب یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ عیش ازین بیش تامل
چه شمارد اینجا ٭ آرام آفاق از سودائیان هست طبیب دار الشفا مصلحت را روغن مهتاب
بر اعضا امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و با دام کواکب بفشته نسب پیوند
اصلاح اندیشی کدام مزاج رسیدن تا شور جنون از جا برندارد سایه گل داغ بر سرش
میگذارد و آسمان تا ناله‌ی بهار از خود نبرد با سرگشتگی بحلقه زنجیرش راه میگشاید
صبح داغ مجنون نیست نسیم نفس آشفته و تمام اندیشه سودائی در طلسم سویدا خفته
سایه از نسخه همواری دماغ مسوده را حسرت العاشقین دارد آفتاب از سطر ادراز زنجیر سلسله
الذهب شعاع می کشد دیده‌ها هوای سودای هم چشمی داغ خانمان سیاه و طره امواج
خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه بساط آئینه مثال پرداز صورت داغ
شکفتن دل از نسخه حیرت و دماغ گوهر تقلید پیمای وضع آبله ساغر کش تحقیق جمعیت
اگر ذره است بهوای چشمک داغ انجم فرسائی بسته و اگر قطره هیجان سراپای خود قلم

بلبله شکسته جانم بی شباهت حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند و تکلیف زانی زیرکی زنبانست
ولیستینی داغ نقش اعتبار نمی نشیند از آئینه داری منای داغ تماشا عضو بکوم
رو بهما مقابل است و بحجم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت حاصل چه از دیدها که چون لبها
ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر بکشید و چه چشمها که چون شعله در سایه الفت داغ بیارمید
الفت زنجیر یار لا ینقدر داد اسیر   ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم   گر نباشد حلقه
سرگشتگی آئینه دار   محو تمثال هوا چون شعله جواله ایم   داغ گردیدند بعرض گرد یا چشم
سراغ چون شرار رفته از خود بخت بی دنباله ایم   شور وحشتها نفس در آبله در دیده بست
روزگار می شد چو بیت مجنون این تنجاله ایم   و اگر وحشت دود سودا بجهل از ان می جانانه
بسرو دشان بر پا دو ابر اد است و با بر کوه و دشت که میکردانند و اگر وحشت زنجیر جنون لفریاد
گرفتگان سد گردباد را بی نردبان بعروج آسمان که میرسانند اینجا مجنون را از جوش
آبله پای مستغنا برسد جام جم است و از شور زنجیر گوش لت پا بیدار که قدم در جاده سوی
جنون راه هستی خبر داغ کیست تا دستی بارش دو کان شعله نواند گشود و دست سنبلستان
وا شد که امکان غیر آبله جیبت تا فانوسی بر زنجیر نواند شد و اگر عقل بر شیشه بر سر گرانی کند
دود سودا همت شکار نا بیابی مباد و اگر هوس این تصرف بر جنبه آستین زنجیر جنون حسن یا
گریبانی میناید   تعالی الله چه طوفان بهار که جو بگل شنجیت گل دستگاه است

اگر خاکست جولانگاه سوداست وگر آبست مواج طپشهاست ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار
نشو خندهٔ گل گشته بیدار گریبان چاک آیینه خاک سحر جوشانده از تمثال افلاک بهار
حیرتی واکرده آغوش جهان جیب و مجنون پیرهن جوش در و دشت از هجوم رنگ بالیدست
چو گل یکسر جنون تردماغیست طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد فلک کشتی به طوفان هوا داد
ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ بجوش جیبش نی دارد
مشوش نگاه از رنگ گل چون ز آتش موج خروشی کز دل بیرون تپد ز گرد رنگ دیوار
میخواهد جنون بی‌جوهری بیش نالید سودا دستگاه ابر گردید نمی از دامن مجنون فشرده
شفقها شعله بر افلاک برده کجا پی میبرد نازک نگاه غافل ز چشم بسته منشین دست بر دل
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند شکفتنهاست مژگان تا بشکفت چند ز گل تا جیب
مژگان آنقدر رنگیست جنون است اینکه بازار جنونست تبسم بسکه می بارد ز افلاک سحر گردیده
جیب دامن چاک ز عطر است آنقدر سرمایهٔ گل که بوی مشک دارد سایهٔ گل بوصف این بهار
ز رنگ و بو خبر نقش جهان زرشته شمع است کاغذ قلم تا حرف رنگین مینگارد رقم جوشش پر
طاوس دارد بهار اینجا شد آیینه پرداز مگر در کسوت کیفیت ناز نزهت پیداست حسن گلعذار
ز بس کیفیتی آیینه دارد همه جنبش است از حیرت خبر گیر نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر بهر جا
واکرده مژگان بانگشت حیرت افشان که نازنیست بر شوخی فزودن مگر از

آئینه زنگی زدودن دارد این حیرت سرا و مهیا نگاه از جلوه سامان تماشا حسن
تکلیف یا شفقت همان آئینه حباب عشق است اگر طوقی ز قمری سر بر آرد ز شمع و دود حیات
دارد و گر پروانه داغ چیده با چه آتش پر بخشیده با نواهای پی منقار بلبل
صدای چید از بار گل نفس در دیده دارد شوخی رم ز بوی گل نگه در چشم شبنم سحر ار
هجوم شوق بیتاب نفس در رنگ شبنم می شود آب هم با گلشن راه دارد شفق در
تهی آه دارد ز بس عرقست اینجا عیش مهید چو شمع از خار با گل می توان چید زبان
جوشی عیش مرتب چو گل خمیازه دارد جام لب در این گلشن بهار جا آرزو اسیر الفت
رنگ و بو هست همه گر هست اینجا سر بر آرد ز الفت رشته شیرازه دارد کشا پدر رنگ و بو
هم بال بلبل بیا گر رشته اش بجو رنگ گل بر افشا شوخی رنگ و بو هست تمنا جز
حصول از نیست نگاه از خود تماشا فرد است قره باید گشودن جلوه این است
چمن را و ایم حیران خویش اند حباب جلوه طوفان خویش اند بعشق مست خود سر آرد ندارد
از بهار رنگ و بو یاد ز بس رعنایی خود کرده مستش ز خود در گردن یار دستش با حرام
هلوی این خویش ز مژگان چشم نرگس نگه در هم بیش فشا ید از خیال خود بر دن حسرت هجوم
حیرت است آئینه دست و هم پیش حسبت است سنبل همان در خون غنچه گل حمایل دست ها
و گردن خویش ز شاخ گل بر افشان کرم بیش تا گل گر نهمیده ... هست که با سر گرد

بفکر عیب خود بسیار ای غفلت نوایان که آواز داد بو بی غنچه ز جیب هست دامنی و دوست
در سرمه زبان جوش بلبل پاسوختن بعرض داریم آهنگ در خود بصد عشق داریم آهنگ کی
که بشنید نگهت بخود بر آرد مبادا گفت و گو در سر آرد فهمی سخن بیش جهان خاموش که
بر شوق که رنگ امید بیابان جنون بخود کن ضبط نفس کن شد دیوانه خرد بس کن
اگر از هوش رفته خود بی هم آغوش کرده سحر خود بضبط سنگ جهان و است بار
آهنگ چون گل بر غرض رفته است خویش خم طوفان رفته است بیش موج آب از
آهنگ مستی نشاط تفصیل در نیست خوش رنگ داغ الا هر دل نیست خوش
بر گل کن طوفان خویش بجیب چون غنچه هم بی دل تار گستر چون شد بیچ که
نوایان بی روز دور بود بیخانه خرد با لازم چه بگیر دامان باده بی جیب ز گیر قبا عریانی گل
آرزو خمخانان بفکر از دادن باید غنچه چون ولی است مست جام از باید شد گل چو بود دیوانه
خود از رسی تا خود بی آهن جنون پر گل بوی چو خند باختن طی وهم متاع چند
دارد طرب دوش بر خانه شبنم چشم از بهار جوش جنون باغ درین فرو اگر آیی برون
که چرا خرد نیست عشرت چمن در امروز نشاط گل محمل کرم نگاه بر شبنم چو منزل یک درین
دود از خبر بفرق زنجیر ناز الهی کیلا مبادا پیر های کش از بنیاد برد نیست عشرت
الله دست ز رنگ متاع ما دوش آتش گل جام می پا در زنجیر گل بوی از هوا است سودا

عیب کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست گلی رنگین‌تر از دیوانگی چیست بهر رنگ از بهار
زندگانی جنون دسته گل بستن نتوانی بی‌بهره سازی آهنگ است تا نوای بلبل زنجیر باید
شنیدن نالهٔ زنجیر آگاه که بر آهنگ ساز چو کشتی آه کجا آهنگ سازی جنون بسازد بر زنجیر چه
افسانه است آواز زنجیر است ایجاد جنون خیال او هم بخواند فسون نفس زنجیر و
تا آواز زنجیر تحریر نغمه‌ایم از ساز زنجیر رم زنجیر با از بالابیش است سینه‌دار شعله آواز زنجیر
است تا خوانش نگی هوای فنا گیر صدای جنون زنجیر هوا گیر زنجیر صدای ما گردید حیا
از تعلق نام کردند تعلق چه فسون و بیم وطن است جنون فرصت این با و من است
چه فرصت فکر او هم تعلق چه باد و من همین وام تعلق تعلق مخمر طوفان حرف است
زنجیر انشید رغوغا فروشیست جهان زنجیر داد و تیر الهی چهان زنجیر معروف
عیان محمل امکانی را تا شمع و از پیمانه به ما منتهی میگردد تشویش بهر ره نگاه
با قیست و با سر رشته پرتو می ساغر می‌پساند که از کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی
می‌شنوید عبارات این همه رنگ نمیریخت و اگر با اصل کار راهی می‌گشاد شاخ و برگ
این قدر غبار نمی‌انگیخت ساحل گریبان بسته موج و کف پیشانی و فرو رفتگان از
بیطاقتی خبر ندارند تا جیب می‌گریبان بصد دامن است و التجای نرود تا آشنا خویش بازار
بیگانه نماند خیال می‌پرورند که گر خود را بینی حیف است عالم غیب و پیدائی خود آئینه دارد

که محو و مبهوت اظهارش و چه لازم تأمل بست و بلند و هر گردیدن تو خود بسنجانه تا بابت
فهم مقدارش کمانی برده کو یا بقدر اعتبار خود که بر بهر جنس بیچ و پیچی میکردی خریدارش
نبودی انقیدر تا کنخدای مجمع امکان کر افتادی بخبدن جهد در فکر خم و بارش
دکان صبح جیدن جبین خجلت در نظر داد نفس بر خود زدوش افتاد آتش زن
نبارش شرارت وحدت و انگاه ذوق هر ذره بر دارد با این همه هستی جبال کن از خیال
هیچ و دارش بجز تسلیم نبود ما داری از این ابتدال بدریا قطره چون گم گشت
دریا دانده کارش و نکته بر سر بکریبان بدرد برده چون گرد باد هوای سودا
تحقیق کردید بوهم بسط فطرت بر خاشاک وادی اوهام بیچیده گاهی خیال ها بیات
فلکی کردون بشور بهوای فخر اختراع و گاهی بتامل سطح ارضی [illegible] انداخت
اگر افقی بهار می بیند از هر گلی نگرد ابرنگی غوطه اش میداده اگر خزان می اندیشد
از هر برگی در شکست کیجیش میکشاند بسر مایه عباری که از زاد تخیل بر هم خاست
طومار هستی مشتمل خطوط چندین تشبیهات می آراست هر صد که قصیر بخواب اقبال نماید مار و رق
تفتیش از طوفان کاه نهایت هر چند توان جرح و تجسم گفتن صد نسخه باخر و تقدیم
گفتن چون بر سر انصاف رو دو شوار است یک حرف بقدر فهم مردم گفتن تا چار
زمزمه شوق بجهی صیقل آگاهی گرانست و از بن محیط حسرت های اینه [illegible]

هجوم حیرت مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولو الابصار است و تصور
رنگ آمیزیهای این بهار غبار دیده نابیدار بهر راهی که قدر تامل گذاری بی‌سر و پای
دلیل است و بهر صورتیکه سعی توجه نگاری ناشناسایی تقبل آئینه پیش درعرض تمثال
یقین حیرت کده عالم بنا نیست و شمع دانش بانشه پرتو تحقیق خاموش نگاه
انجمن دانا گردیست از افلاک پستی و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل
طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته در خط پرگار هر جا نهایت
گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام میجوشد هر فردی از افراد
دیوان نمو آئینه دار معنی تحیر است و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه
تفکری همت که خیال پیش و پس می بندد احرام یقین با هوشی می‌بندد با این
چه فهم و کو آگاهی پوچ است طلسمی که نفس می بندد گفت و گوی ارواح
و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح
معطل جسم قبل از آثار پیدایی حقیقت روح مختفی همیست چون کیفیت کوزه در گل
و روح را بعد از نشاء ظهور در اجزای جسم منزوی بدین حیرت صورت خیال در دل تا صور
بعرض جلوه نیاید یعنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارات صور نامفهوم
هیولی را در جهان جوهر باطن اشکال نسبت بود صورت را در مرتبه هیولی تماشای نهان کیفیت

کسوت اگر هیولی به معنی متصف است هیولا کجا می‌شود و اگر صورت از لباس قدرت
عاریست هیولا را که می‌پوشد هر چند خاک ساز هیولای گل است گل نشد تا نمی‌آید هیولای
خاک شد رفع صفای آینه‌ها و انکشافهم اسم کدورت است که با سنگ پاک شد
چون بار عرض نوبت زنگار در رسید آینه را به سنگ همان اشتراک شد خورشید اگرچه
شب به سحاب بال میزند روز آنکه دیده که با وج سماک شد تار رشته تو با و سر عنقای
دهر خلقی به عنقای توهم هلاک شد تو بدید نسبت که نقطه هر تخم عنکبوت و از خطوط رشتها
آبستن است و تار هر رشته چون رشته تسبیح به عقدها تخم مزین تخم را بی رشته رنگ است
گوهر وجود محالست و رشته را بی تخم هیچ و تا رشته بود وهم و خیال گلهای
بیرنگ و بوی بهارستان عدم توهم گزنست و در تماشای بوهای بی گل در خیال آباد
طبع ها هوا بردن ایها در هنگام لطافت از هوا نفس می‌سازند و هواها در حالت
کثافت سر از آینه آب می‌آرند در عبارت هوا را حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب
هوا را علم مضمون افسردن بر این تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد تا هوای خیالت توان بست
و بار پر دوی تا چند بر سر خطر آن باید شد تا بال موجی در آب توان شکست هر کس کمال
نشاه در سر دارد مشکل که در جیب خویش سر بر دارد از فکر تسلسل رها نمی‌گذرد در دنیا
گذرد تو سیاهی خود دارد اگر نهفته را شب سیر بجای مژگان نقاب یم هم ندیده است و اگر تماشای

سمستان و نیز برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در
شام نگاه است و مردمک دیده شکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه
تنفس غبار شب بی دامن افشانی از دور سرمه وار کسوت نمی بندد و جمال صبح بی آشفتن
طره شام نیم شکن تبسم نمی خندد در بصیرت خیال از ادراک تقدیم روز بر شب جز درس
حیرت چه آموزد و عقل به بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشی چه افروزد تا بت
قدمان وادی تأمل را با آنکه جاده نگاه به منزل منتهی است در وصول تحقیق به مقام لغزش
کم هی بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت کوتاهی است در اوج یقین این
کنگره اعتراف کوتاهی تو بر منظر کارگاه ازل کی دست وا رسد تا خود نمیرسیم بگر عجز تا رسد
هر شیوه کمین گر ایجاد تو به است شکل غبار باشد که بی هوا رسد فهم رسا قابل
تحقیق ضعیف است بر نسبت فطرتی که به تقدیر دو تا رسد ما را چو شمع کشته اگر اوج
نیستی است کم نیست اینکه سعی نگه تا به پا رسد در وادیی که منزل در جمله رفتن
است اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد آئینه را القسمت حیرت قناعتی است
بر نسخ جوهران بس است که رنگی بجا رسد تا گرد دامن به هوا آید پریشان بیدل
نکته ذره رسیدن کجا رسد اینجا ظاهر و باطن چون پرده آفتاب است که کیفیت یک رنگ
لفظ و معنی چون نی و آب بی امتیاز نسبت باد سر لفظی نجوشید که معنی ننمود و معنی

کل نگردد که لغزشها نبود سر هیچ رشته چون موج گوهر از یکدیگر پیش نمی گذارد و قدم
هیچکس بر عکس چون خط پرکار راه سبقت نمی سپرد اول و آخر این رشتها چون پلۀ
نگاه یکتا بست پست و بلند ایشان چون موج گوهر یکدست در این وادی جهد
خرد قدمی بجستجو نگشود که چون زبان لال بحکم انفعال نپوید تا آسمان از
گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلابست و تا زمین از جا نپاید
پرواز این توهم در قفس حبابست اگر چشمی گشوده بحیرانی باید ساختن و اگر
شعوری اندیشیده به بی شعوری پرداختن مصلحت باد به تحقیق اصول را
مرکز دایره حیرانی بوده است و غواص دریای تفکر را ساحل جمعیت بغبار کوچه
نادانی و شئون بسیطها محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم بی وجود
گرانیست و رسایی های شاهباز اندیشه با همه لامکان پروازی چون نگاه
حیرت آشیانه هوا های این وادی در شکنجه پرواز آئینه شبنم می پرورد و خیالات
این مراتب از گره رشته سعی بجز حیرت می طرازد در همه حال بیخودی شیرازه اجزا
تفرقه حواسست حیرانی تسلی کده خطرابهای وهم و قیاس رباعی هر کار که
دشوار بیابان گردد در آئینه تحیر آسان گردد از نور کجا خبر دهد سایه که در دیدن
آفتاب پنهان گردد فصل تا نسخه اندیشه از هستی رقم نوعی دارد با هزار سودا

مکتب اعتبار همسبق بودن با چار بیت و تا خامه با و من انس سطر خیالی می نگارد
بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری آب افتاده راه‌وای دست
از خجلت نشستن تر می فطرت است و در آتش نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن
داغ خجالت رباعی هستی جز آنکه نی و خون دل نیست   از عالم مرگ و عیش جان
بیرون نیست   در حلق برون حلق بودن غلط است   صحبت با زندگیست با مردن نیست
حکایت شخصی از بزرگی فاتحه امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش
صحبتها برآید فرمود مبارک است بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمایی یعنی از شکنجه
اختلاط طبیعت برآیی زیرا که تخم هرج آفات تویی تا تو با خودی هزار انجمن آفت
در کنار است هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پیشانی تعلق بیش و کم عنوان کیفیت
نگارش تکلیف خیال آدمی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش لفظ این آن محو نمیتوان
شو که تصنع بی تمیزی و سادگی کمان بر معنی تحقیق نمی نگارد رباعی دانا هست
گلبن غفلت نشو یعنی در بزم خجلت نشو تا کی خواهی چشم از عالم بستن کثرت تکلیف تو
وحدت نشو عالم ایجاد سیرگاه اضداد است و تماشای جانه تلونهای مراتب
استعداد به عبارت پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی هو هو هم است و با تامل عبرت جو
فایده با جهل گریبان جز دامن مفهوم عمر با بیهوده باید باختن تا بر جست پایی در دامن کشیدن

توان رسید و با عالمی صحبت توان داشتن تا قدر تنهایی باید فهمید بی تجربه سود و
زیان این دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری بعرض مراتب جهل است بی امتحان نفع و ضرر
دوام بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر گرا صحبتهای مخالف منع
نمودند ابواب جمعیت تنهایی بر رویش نگشودند و هر گرا خاری در راه نه نشاندند
از رحمتهای تردد پیش ماندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستن است اما خلاصه
مجموعه قدر اثر وا داشتن هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد رنگ تمیز
سلامت در غبار افتست تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن طینت
بیمار کسی قدردان صحت قطره از تشویش موج آخرها تپید در صدف گوشه گیرها
خلق از انفعال صحبتست چون نگه کم باید دید بعرض خوب و زشت تا شود
روشن که جمعیت بوضع حیرتست عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست واقعه در بلده اکبرآباد منظور ابرار میر کامگار
که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا داشت و در احترامی که لایق
حال این طایفه است و مقبولان جناب صمدیت واجبست دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن
اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور نموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها مینمود
و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت نمودن منشی

چند مضمون الفاظ قیمتی بهم بسته بودند و دامن توجه نجابت الفاظ و مضامین سلف
بر هم شکسته معنی بیگانه بطور بی اضافت شان معنی بیگانه بود و بتاریخ دیگران
بر طبع ناشعل از نعت زادان خامه سعی خویش لیجکی پایه نظم بامتیاز نثر رسانیدن
و جهد مقام سخن شناسی خرف مرتبه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدف
بر آوردن دعوای فصاحت بحور کمال محبت محذوف مکفف رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان
مقابل با این دستگاه خاقانی را ابجد خوانی یاد نمودن ادبار مناصب فطرت
خسر را ابجاد می قبول فرمودن تنزل مراتب همت قطعه ناقص چندی که در تفتیش
گاه امتیاز آدمیت و ثبت از اوضاع شان تکلف خری بوسه گاهی فطرت
اصلی بسم گاو زمین کردن دعوی ز شاخ ثور گردون برتری بال و پر شیشه
حسن و پرواز اوج کهکشان جاده های بی سیر و اگذاشتن محوری بیجبر گر
دستگاه یک دو لفظ مستعار بیش نتوان قربا معنی سپاهان همسری کرد و بعرض
کمال آینه و ابر داشتن از بدایم میتواند جوش زد و سکندری از ره تقلید نتوان
صاحب معنی شدن ثرا لمعیشت از یک دو دم بر جود بجنبد گهری رتبه معنی بقدر همت
مردست و بس گر به نبعد آبلا از یاد نمی آید سری هر گاه باعتقاد فاسده خود طرح
غزلی می اندازند و بتقریب معنوی کوس مناعت می نواختند

فقیر بترتیب آن بیش آگهی ساز تحسین ممنون مستمع میقرر میشوند و بمبالغه آفرین مزید تقریبی
مطلب معنی نمودند بحکم ضرورت واد عوای متضرع نفس میکردید با همهی تشویش میجیدند
چون عنان وضع بیدلی با دعوی شاعری نسبتی ندارد آیینه تغافل با عتابها
تمنا المهای هوس میکردید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید هم طرحی شان
نمی پسندید با یکمال نهایا لعروج نقش میانده بودند که بیدل را از طور افکار القدر
بعد بیگانگی نیست که بوسیله بی باصرعی قربت آشنای تواند جستن با تعمق
فکری کرد انفعال نامناسبتی تواند شستن اکثری از صحرای اداهای شان
استنباط این گمان میکرد و از معمای خوش‌ادای ایشان ابهام اصحاب بیمعنی آورد
بیدل آگر خلق همهم کار شوند چون سایه بپای تو نگونسار شوند زین لفظ که
از نسخه صنعت پیدا سبست سعی کردند اگر خبردار شوند همیکه درین بزم تامل
سخن نمود از غنچه نقاب بر گلستان فکن آمد ضبط نفسی کرد تهمت زدن
باد بیان که خاموشان انجمن اند روزی بحسب الاتفاق سیر باغ دهره کرد در آتشکده
آن گلستان معنی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب بلی نهال اند و در گلستان
نشو و نمای این را از شکل لبا فاده معنی بهار جوشی کمال دامن از روی کشیده اند
و وداع شوقی تماشا سیانده کیفیت هوا تحریک سلسله موزون ادای داد و رنگینی قضا

بنای تصور مضامین تازه مینهد آبست روانی طبع آب روان بحر طویل چو بها مبتدی
انداز نازیدن دیدبهه امواج سجع بند خواهد استهی پرواز بالیدن رباعی وضع
حوضها از لبریزی معانی ابداربائل مستزاد بهانی قصیده آبشارها از هجوم سلاست
ریزش مسجع طرز مسلسل خوانی نفس صبح را در مصرعه پیچیده غنچها شکفته تامل جایز
داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی صفای آئینه طبع مسلم که اشتن شوخیها
مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بی نیازی هر طرف غالب ظاهر شدن و رعنائی نیز
سنبل را بانظم لاله و گل بیدماغی بهر زلف حرف زدن کوکو قمری از تکیهای عبارات
تاکی بر قافیه کمر بستن و چه چه بلبل از بسط عرصه معانی بهر مصرعی بی اختیار عنان
غفلت گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت مد هر خیابان ترکیب بند
می نشاند رباعی هر سبزه زبان نکته سرایی بود هر برگ لب خفیف ایمائی بود
گل آئینه وضوح معنیها داشت شبنم اثر حل معمائی بود تا گاه جنون جولانی
طبیعت نسیم عبارات از کمین بی اعتدالی دماند و نظم ترتیب این چمنستان را
شوخیهای مراتب شر بوشاند سر بهوا افراختن تماشائیان محتاج سیر گریبان
گردید و وسعت آغوشی نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید پس انسب ساعتی چند که
از سیر کیهای طبع بیم آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض نازکی مقام

جلوه‌شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در برج و دم هر تنی بگلبن همانه اند اگر
باده عبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه‌دار نصیب چشم تامل باید رسانید
یعنی بسعی ایجاد این کیفیت دامن گرد می باید افشاند هر چند در پرده خیال عبارا بتحقیق
بی‌ملالی نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمایی است و معرض قدرنمایی رسا
درانحالت برق آهنگی شوق تنک افسرده پسندید و طوفان لجه‌ی سار زبان بساط
تغافل برچید ای بسا معنی که فیض تکثیر کلاکردش برق خرمن سوز انکار جهانی
میشود وی بسا مطلب که در شهرت که عرض بجا گر همه یک حرف باید داستانی
میشود تا الحال بیوقت از تاثیر محروم است و بس چون اثر بالخموشی هم فغانی میشود
پیش از انکه این هرزه ناران غبار وهمی برانگیزند مستغنی خانه بیدل بمنزل
امید بود و قبل از انکه ان تیره درونان دماغ شوهی بسوزند پرتو این چراغ از خلوت
بانجمن رسید اگرچه ازان عالم معنی نشد است که معنی طراز انرا متصدع توجهی تواند گردید
اما زبان بندی مجهولی چند افسون قدرتی باجر رسانید اگر توجه طبیعت اند
مدرا زنفس شیر داست از جنس این عبارات طومارها مهیا میشد تا باری که زخم دست
خاکی تجسم بی بصیران افتاند و بسر اعتبارش موسوم گردانند سرمه اعتبا
نه عبارتیست که بیشتر و پیشتر ان برخاست گلهی فال تماشا زده و مژگان برخاست

بحری آمد بجنون موج گهر در آغوش حیرانی جوهر آئینه بدامان تر جانست حسن کرم موج زند
اینقدر تپش طوفان کو شوق اگر ناله زند اینهمه دامان بر جا نتوانست و سبحان الله بدنشین غبار یکه
تا تصور خیال نقش تصویرش می‌بندد صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط بر دم آختست و تا خامه
فکر هوای پیچ بریش گردن افرازد سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته هر
ظرف چشم بیکشای نگاه با خواب بهار مقابل است و هر قدر نقش کشتی بوی گل
بدماغ حامل هر گرا از نوبینش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس
بار رشته نفس می‌پیچد بی دارد بر دوش اندیشه تنکار او و ویرانی بنیاد امکان مصروف
تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آزادیش با این غبار اگر
عمارت آئینه خانه کنند رواست و بدین طره اگر از رگهای گل شانه زنند بجا

این سلسله گیسوی پریشان که دارد   این فتنه هوای سر دامان که دارد
تا چشم گشای فره در سرمه نهانست   این شوخی بی خطر بجان که دارد

سیر این رنگ هوست عبرتست   یارب خبر شوخی مژگان که دارد

چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت
خالیست گرد تصورش میداند و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه ثبت صنع است
جوهر معراش مخرند اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری گسیخته و چه وضعها
هموار طاقتی بی سر و پا و بخته اگر آب گوهر بدعوی نزاکتش زبان گشاید گرد

بتیمی عرق خجلت و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز رنگ سیلی بر داست
بتماشای جوهر لطافت خواب اطلس فلکی بپرواز کیفیت بساطت بال تصور ملکی در تصور آباد
جلوه خیالش زخم سینه‌ها نمکسود بسمل کده هوای اندیشه‌اش داغ دلها نمبه اندود
سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانش و گرانجانی چون قصر
شرار از سپند سوزان محفل بر افشانیش اعتدال نشاء پروازش صبح طراز هجوم
کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوری از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مایده
هوا گردیده هر گاه منزل آیدایی ست در پرده لطافت روان چون عروج گهر صبحی
صندل پیشانی آسمان حسرت واماندگان مرکز خاکست این گرز بیان آسمان
بال تماشا ریخته بانگاه رشته‌نان بزم افلاکست این کاین همه نور و صفا بر روی
دنیا ریخته دیدهٔ ذات از تصرفهای برق آهنگیش گذشتی تا جسد در چشم ثریا
ریخته صفای آینه صبح نفس در عرض جوهرش میگذارد و تمکین آب گوهر عرق پیشانی
این گرد خاک میسازد شفتگیهای آتش مست سپندی سحر نوای حشمت اعجازی
و بیتابیهای غبارش جوهر خشکی عشرت ایمای بید عابد وارهی رقص این سپندها
چو دل عشاق همواره نعل در آتش هوای تابی تسکینی است و بر ین این چشمها چون بال
بسمل پیچیده تقیم آشیان بی تمکینی تا لی که اینقدر چشم در هوای که می پرد و این همه

از چه آتش گریبان میدرد اگر جوش لست این قدر رهٔ دل نمیباشد دگر بسمل
زمین با آسمان بسمل نمیباشد اگر دریاست دریا از کجا وفات نازی دگر ساحل
طینت در طینت ساحل نمیباشد چون شنیدنها تحیر و دیدنها گر جز من بحر بی
نظر حاصل نمیباشد آئینه‌ها تا گرد باد در عرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشی
ساغرها تا نقش پا سروار رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون پروازی صبح
بهارش خواب بالینش من پا پهلو نا گردانده‌ام در طوفان جوشی موج اندازش
کف دریای قدرت را دامن بگردون فشاندن با وجود ناتوانی نابرخود جنبید
زمین را از جا بر داشتن است و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیند پای ایمان
گذشته کثافت اجزائی ضمیر مع جسمانیت و افشانیش شوخی احرام سمائی
و پستی ذرات امکان را نجد به خورشید کشیده شد نگاه عرش بناهی صاف
حجلهٔ خاکست بلند پایهای تشنار شید باد دریا پای افلاک جرعهٔ هوا
نشینی کشیده قیامت گرد صبح این قفس جولان که می نزد زمین تا آسمان این
گرد از راه کم میخیزد تمیز حوا با طوفان آمده باجباتش قصید بهار باید که شوخی
گرد و دو با رنگش آمیزد خواجیرت سوادش نسخه گردون گنبد روشن کل کیفیت او
بمینای تحی زیرد رفعت سپهر کیوانی ... شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا جا

کمال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تردامنی بوی
بی پروای کلفت خانمان بر هم زنی الفت سرشته که گردش را آئینه دار همواری پرده‌ها
چشم با دجید و لطافت توتیای که عبارتش را چون هوا با وراق نقش میتوان بچید
در وادی مقصد سر گم دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیاپردازی واسطه ادب
هرزه نگاهان گنجینه اسرار خاکساران با قبال طلسمش آئینه احوال در بند و شور خود
فروشی فضولان افسون پرده داریش جوش محیط در زرد سبکپایان عالم تا کسی را
اقبال سایه هما و مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرین دست دعا خیر چشم
بزم عبرت را افسون شبنم نبد نکته چین در نگاه طعن را مهر بن در بهار جستجوی گل
کردن رنگ مراد در جهان انتظار اغوش بوی پیراهن جوهر آئینه فتح ابروی
مرد بیکسان از سایه رحمت شهید از الکفن شعله آواز بلبل بر سایه‌ها دعوی پرواز رنش
افسرده بال بروز نخست و غنچه‌های رنگ گل با کیفیت شکستگیش در نسبت
ناتوانی درست ناتوان تحیر تکیه در تب نبض هوا بیچ تا کمند است و شراب حریفیکه
در گردش ساغر نقش با نشاء پلید او نشاطگی از عروج ناز و سمه ابروی هلال
و به آئینه داریهای انداز وحشت سرچشم غزال صفای آئینه بینش ما از این
سر رنگ گیری ابرست و پاکی نگاه آفرینش ما با این غبار تیم تا یدلی و قصه بر

حیرت او موج گل هواگیر ز شوق جوهرش آینه صفاگیر بجلوه اش نگهی که بهم ند مژه سواد عالم بینش توتیاگیر بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ بجیر از پر طاوس و تاگیر هوا ابر رنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا جلا کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک میتوان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آینه معنیش روشن و معنی سرانجام هرکه بهی از کلک نقطش بهرین لوح حسن را برنگ خط بتعلیم مشق رعنایی آینه عشق را چون داغ بیکدست چهره بردار رسوای باغ و ربیصرفه باران سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و باطریق ارسیده و صحان فروتنیهایش توام نقش پا بیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چرا نیم پوشیده حالان لباس فقره او سست حمایت سودی مجنون را به نسبت انگشت بلندی خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را بگردانیدن پهلوش آسمانی ناز بالیدن غزل این موج پر هوا زده عرض سیاه بیت

این رنگ بجسته ز چمنستان که کیست عالم ز پر بال بلند بال گرفته است این رم شرت شوخی اجزای آه کیست هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست در ادب گاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرات نفسها

جوهر آئینه محتجب نقاب رنگ و در هزار جولان شکوهش بر گشتانی ضبط آب لبا
صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم وحشی بدام افتاده
سودائی خود رمیدن خشکیهای پرواز در آتش خیل کبوتری در کمند خفته ضبط آ
ب رخود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس یکعالم پری از پرده بیرون
نشسته زین تماشا که هوا موج گهر می‌شود تشنه‌جهت آئینه در جوش سحر میپوشد
آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب حیرت است آنکه کنون شیر و شکر می‌نوشد
این همت است که در عالم پرواز نفس همچو عنقا همه در تیر می‌شود بی‌تامل تماشا
نگه واکردن سبب برق کیفیت این جلوه نظر میشود فروغ ذرات چون
شرار کاغذ چراغان هوا انبیت و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان
آفاق بجای چقدر بال رابطه جمعیت گسیخته است تا این پرواز کرد شوخی آنگه
وجه شمار آئینه بنای حیرت بر هم شکسته است تا مثال این جوهرها بر هوا نقش
بسته سواد انجام هستی تا بال این قوم روشن معنی موهوم طبع مطالعه این
نقاد ابیرین هر نقطه تخم حیرت نظاره افتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آب زلال صفا جوش نخیتی چون نور دیده آئینه بی‌کثافتی آنجا که خوان
قسمت نظاره گسترند زین رنگ هیچ منتظر از ضیافتی تا المقام را هی که

هنگام درگاه معلای عشقش با سقف گردون بهم شوخیست و تسلیم جا بدیکه پیش از قعود
جبهه‌اش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی
آئینه‌ئیست از آستین در عروج مراتب سربلندی چون نشاد داغ بی اعتبار
و در حضیض تسلیم چو سایه محض خاکسار ناله‌ها در ستری بالد ز موج این غبار گاهی
نمود و امانرگان هستی نقش و سوده در جنون رنگی گوه اند نالان می پرد
فکر بر جاها حقیقت جز گردش بیهوده نیست بهر جست چند با هم پیچ و تشرگی شید وحشت
آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست کشاکشهای سلسله جنونی زمین تا آسمان
پیوسته و بی اعتدالیهای گردش یکی شیشه بزم کهکشان شکسته بکرم آغوشی
انداز طلاطم برودت مزاج هوا را سمور پوشانده و به پیه کاری افسون ملامت
ورشتی طبع خاک را در فرش سحاب خوابانیده زبان افشانیش اسباب سستی
جمله معراجی بسعی همت او نقش پای یکقلم باجی نظرها تا گذرگیست از سحاب
برق شوخیش که شد زین کوه حیرت شش جهت دوکان صلاحی تماشا کارگاه
نظر از حیرت نقشبندان تا به پود لطافتش و خواب مخمل خیال از جنبش با نان حریر گاه
نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال یکقلم جوهر آئینه همواری
و با کمال برق بازی چون جولان پرکار اندیشه یکدست مرکز آسوده برفتار

باهمواری طپیدن موج گهر رست از بال دعوی کشودن و با ملایمت طبعیتی جوهر
آیینه منتهی نقش آب روان بودن عروج با به سیاهی نتیجه از خویش بیرون تاختن است
و دستگاه وسعت آرایش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلاز از وضع این
غبار عبیر عبرت در پیراهن بهره ریختن و ناتمامان مرده فطرت را خاک یاس بر سر
به همین بیختن از نشر نربیت این کیفیت نظم و بستان معاش خوانده است و از ربط العین
همواری این نسخه ورق قد شیشه‌های طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی
غبار آیینه کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر باده
انحصار اندیشی جز باستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مبار برون
چو گرد وامان اعتبار نشین سرت اگر فلک سود خاکسار نشین چو سنگ جنبش
گران خیز بایدت بودن سبک چو رنگ تو بر رخ بهار نشین تمام خانه چشمی
است این تماشاگاه بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین جهان صفاکده تست
اگر ز خود رستی وگرنه خودی در دل غبار نشین کم از غبار نه ای تجرد سپر
مشتاق ز خود برآ بسر چشم رهگذار نشین الحاصل چون غبار این مقالات
از نفاخ یا سعی باطل گرد مقصد سخن انکشاف برافشاند رنگ انفاس آیینه خیال
می زدود و فراهم آوردن لبها جز برچیدن بساط وهمی نبود پیش چشم جلوه

و باشد جنون بدین اقتدار شوخی گردی ز راه میرزای کامگار خادم اهل صفا مخدوم

ارباب وفا ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار آنکه در اندیشه عرض تمنا پیش او تا نفس

بر دل رساند رفته گیر از دل غبار آرزوی نظم و نثر بدیهه طبع روشنش شوق

گرد انگیخت تا این جلوه‌ها شد آشکار عالم موهوم بهم شوخی نیرنگ نیست میدهد

اینجا نفس صبح قیامت در کنار ذره‌ها از برزدن خورشید انشا کرده اند

سخت سامان چراغان شبها این شمع شرار مدعا این بود کز خیال انگیختن

دیدهٔ غفلت نگاه خنده گردد شرر وار دوستان را خواب گل زین گرد مژگان

پرورست حاصل اینجا سفوش الماس در دیده کار زین غبار خنده گردانان

گل فشانده ایم چشم اگر باشد بیا ما نیست یک عالم بهار یعنی از آیینه قدرت

نمای قدرت هر غبار که نتواند یافت صد گردون وقار در تغافل کرده

ایم اعتبارات جهان آسمانها این زمینها باید در شمار از زمین تا گاو

ماهی از فلک تا اوج عرش اعتبارست اعتبارست اعتبارست اعتبار فصل

معرض آفات عرصه گیر و دار تخفیف یعنی بیگانه هستیم ها سیدائی هر گرداب اوهام

بی تشویش خاموشی یعنی خلوت نگاهی که تحریک شعله‌ای چون طبایع را در احتراز

آفت ما حجاب است و بر شیب و صبح جمعیت بی اعتباری تفاوت سبحان

محفل اعتبار سرجاسران مراتب وقار و حقیقت در میان نهاده اند تمکین کرده خموشی
هم زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای جمعیت باطنی است
و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط قطرگی را غنیمت
میشمارند و گلهای این بهار رنگ شگفتگی غنیمت می پندارند رباعی ساز وحدت حقیقی
ساکن نیست ظاهر هر چند برزند باطن نیست گو هر دو جهان بگفت و گو خون
گردد حرفیکه بخامشی رسد ممکن نیست دقیقیکه خامه نیوای صریر فقره چند در فواید
خموشی برقم التصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر شد این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم باطنش خاموشی و
ظاهر هجوم دمن خامشی ام سخن در زیر لب دزدیده است گفتگو ربط با طبل نفس
برخوردن نیست گفت و گو گر ساز وداع خامشی نیست خاموشی بکار گفت و
گو تا قایل شدن این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند چون شب و روز اند
با هم یکدگر را بیرون چون خموشی سکته در زد و میدرد جز حرفش نقاب در سخن مینازد
به خاموشی گفتن در سخن گردانگانی جز خموشی ایجم نیست در خموشی گر بپرسی
کیست گوید سخن داغ شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت از فسون لمس یعنی
اعتبار وهم و ظنون فواید خاموشی خامه نقاش کارگاه صنو ندرت

خروش سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی بی پا و مژدهٔ شوخیها
این صور و معانی فی‌نفسه مستعد ادای انسانیت و استعداد انسانی ناشی از تحریک انامل
رحمانی و نگارستان خلوت خفا بحکم تصور یکه بمحض تصورها بنیرنجی متمثل اند و در
بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره‌کشای شهرت مستقبل
حیرت نگاریهای بهار صنع بیرون این دو رنگ توان یافت و سحرطرازیها
ی قدرت انسوی این دو پرده نمیتوان شگافت هرچند پردگیان خلوتکده
حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه
آیند بی‌اختیار با شکست رنگ جوشیدنیست و با آنکه نغمات قانون معانی
بمحفل بیان عروج مراتب کمال صورت نمی‌بندد هرگاه پرده کشانید تا گریز مضراب
آفات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپیدنیست و گل کردن
رنگ در همه حال تابع گردشی نوایست شور افکن این محیط که خاموش اگر بدعا راحت
ست شود غنچه دستگاه ظهور عیان هرچه باشد طپش گرفتست بهر رنگست زین نگر
عبرت خروش نمو گشتن هم تجلیست ز طوفان ظاهر بباطن گریز گوهر را
همین سبب جمعیت هجوم شکست امواج حباب ظهور قیمت قسمت و
معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ بقانون این معنی اشارت نوا که سخن ابد و ازل

دعویهای هستی است و دعوی هستی در محکمهٔ بی حق باطل و خموشی ثمر نخواهد
اوضاع نیستی مشخص رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنایان هر عجمه
نفع و ضرر هر جا بتیغ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر دیده اند و هر کجا
تخم خموشی کاشته اند سلامت بر دوش بسته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ عجز
پرداز جرات نوبت و لفظ سکوت هر چند با یا شوخیها نماید وضوح معنی حیا
آل آرایش زبان شعله وار خاک بسر کردن حصول ضبط نفس چون غنچه اجرای
ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد
تا قطره داری بوضع خموشان بر آید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند
تا ناله از باد در آید آتشی که بی زبان افسرده یاقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند
صافی آینه پذیرد رباعی تا از ندمت پشیمانی نیست جمعیت آبرو
ارزانی نیست ضبط نفست قدرت تسخیر هواست تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
در میزان اعتبار پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین
قدرت گفتگو غبار دامن هوا و نگاه بلفظ منصب خاموشی بار بر این حباب شکست
امواج بتدبیر خموشی سلامت و سودگیهای سینه بحر دور یاد داغ ندامت حباب را
جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر اتمید سکوت لنگر آبروی جاودانی

بفضائل ها پس نفس آئینه را چو دل بگداز خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن هم
را چو نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن معنی است نیز از اشارات و معنی در نسخه
بیان لفظی غبار اندود نیز از استعارات نقد کیسهٔ خموشی از افهامی معرفت اموال
و جنس دو کان سخن بکفیل عبارت مضمون خموشی بهار الفی است اگر انگاهی فنون جهل
دو دانائی سخن جنون جستی غبار انگیز نیز از تک رسوای منزل در بسته را با آنکه هیچ
نه بسته باشد اعتبار گنجانه است و خانهٔ شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه
خموشی عالم را بغیر احاطه کردنست و سخن هم در آن نیز از خود بدر آوردن بوده بدن
محفل از شوخی چون دود سپند   سخن گاه پست است و گاهی بلند   خموشی که سهگی چون او است
بلندی و پستی در آغوش اوست   اگر هوش مبدا و معاد داری بهوشی است و اگر سخن را
آغاز و انجامیست خاموشی باده شوخیهای تک و بوجز بیرنگی نیست و هیولای
صورتهای گفت و گو غیر خموشی چیست تا این نوخیز خاموشی نشستنی از دبستان سخن بهره
استیاری نیابی فهم سخن بخموشی صورت نه بندد و غور معنی بی تامل تحصیل نپذیرد تا
بیاض اقبال نگشاید راه بیابانها مسدود است و تا باصره سواد جاده روشن
نماید جرأت جولانها مفقود ع تا چرخ بساط ثابت و سیار است خاموشی مرکز
سخن پرکار است   بی تجسم بود و دیدن اندیشه محال   یعنی بی نقطه سیر خط نتوان است

سخن هر چند دلفریب باشد محتجب نقاب صوت و صدا خموشی الفت آباد عالم غیب است
بجمن آرای جلوه های بیچون چه فایده صحبت خموشی بی پرده تقریر هم آغوش تماشا یقین بودن
بی غبار قیل و قال چشم بر جمال معنی گشودن حاصل آشنای سخن سیر نقابی تو هم جلوه بیحجاب
تماشای پرتو تجلی بی پرده گیهای آفتاب بیش از جمال یوسف بوی پیراهن چه حسن
بی بصیرت و از مصور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی
هرزه درائیست که غیر از رگ هیچ بر نمی جوشد جام و شیشی نمیکشد و پیمانه خالی ظلم
نوائیست که جز بر بیحاصلی نفس پاداش نمیرسد هر جا صدائیست از شکست بیجو شده هر جا
شکستی بقید نفس می نوشد از کتاب خموشی مضمون صد تو قبل ان یتلوا الیه بیان
روشن و معمای صحبت بیجا نا شکافته مبرهن باعی هر کس مضمون فهمی تماشا داند
از سطر نفس در من فنا میخواند رحمت بی نجوایی خموشی میکند که این صنع نوضع نیستی مهیا
اگر زبان همه می تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش بتوان یافت و اگر نفس همه بیان گفت و گو
نسازد معمای هیچ و تابش نمیتوان شکافت سپر دار خموشی است از آفتها
تیغ زبان چه خنجر که از سخن بسته الانسانه خدنگهای بیان خموش باش تا محتاجب
جهلا نشوی سکوت اختیار کن تا باد هرزه صداهای ندمی بیهرزه ادای حواس لب از
حرف بستن است و آشوب نسخه جمعیت دامن نقد نگهداشتن غنچه ها در فصل خموشی

بهار خیال اند و هنگام گشودن پریشان تمثال موج با خروشی دارد ای بجز
جاده است و چون زبان بکام دزدید عین دُر با توجه سخن با غیرت و معامله خو
با خویش از ینجاست که خموشان صدف آیینه اند و زبان آوران کثرت
اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن
بی قصد و در تکلم بد است هیچکس آسوده نیست جنبش لب تکلیم جز دست بهم
نسوده راحت آباد یکهر دم جنبش نامیده اند بی تکلف سخن غبار از
لب نگشوده نیست گر زبان از شوخی اظهار وا ورد نفس صافی آیینه مطلب
غبار آلوده نیست پاس سخن در بی زبانی شنیدنیست هیچ مضمون
در خصوص نفس فرسوده نیست قطره ها از ضبط موج آیینه دار گوهر اند تا شور و شین کم
سعی خاموشی بیهوده نیست گفتگو تکبیر بلبل هرزه تاز بهاستی تا چمن فریاد دارد
کاروان آسوده نیست تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی بیند و قفل از نشینه ها
جز بسامان هیچ نمی بخشد حال شعله سیاهی و مال سخن تباهی چراغیکه
از خاموشی روشن کنند با قوتیست ایمن از توهم افسردن شعله که از گفتگو
بر افروزند شرار کاغذی نفس شمار کمین مرون ضبط سخن در نقطه گوهر
همه معنی تماشا میرود و نفس روشن از نقطه حباب صفر اعداد فنا می انگیزد

صدای شکفتن گل طبیعت بو برنیا به رنگ شکست می‌پیچد و بی‌صدایی ساز گوهر طبع
از طبیعت موج مشبر غنچه را از بی‌نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از
زبان درازی ریشه بجا اصلی پر رونقی هوا دواندن از بیاض و رنگ مطلع انشای
خروش نامه هست جنس کرم بازاری تردد بی‌تاب رواج افواهی از سواد
کاستی فروش غلغلهٔ آفاق است نقد کامل عیاری حیرت و در تلاش محک آشنای
زمین پای وجود بستی فطرت از وضع خموشی حباب وقار و کوه با کمال درجه
رفعت در رنگ ناله جفت شکار خموشی و دلیل وصول منازل و خروش بلند جرسهای
باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ساز سکوت پا بی برگردن
نهادن صفای صفحهٔ آئینه بشق زبان آرائی عرض جوهر سیاه و طومار
کاهشهای شمع بمطالعهٔ حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم موج و پس ملتش
اموختنش غیر از کف هیچ چیست اندوختنش غافل مشو از تامل صدف و قطع
جنبیدی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است
و گمنامی افسرده عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است و شهرت
از آوازه‌های استقبال آفت تخم خموشی به نفس ارزانی رشتهٔ سخن کافیست تا نهال
اعتدال موزونی توان آراست و طوفان هیچ آهنگی که با کاوش خاشاک

بیان کرد باد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون در است و خموشی از صفای
خلوت پرور آرایش بساط گفتگو اقتدار غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت
در روپه زود و بالتزام سکون انجمن منجمد توان بود که شعله طبیعت با فسردگی
متبسم شود منصف بهار اعتدال بآن مرتبه محو فترت نگردد که منفعل تلف گیرد
و با منزچیان خشکی نپسندد که صورت فترت پیر پرد نکته سنجان اشارات معنی با چندین
رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان حرکت سخن با هزار زبان چون
چون مژگان بنجیه بینش اگر هشیست از رعایت اصل در گذشتن غفلت کمالیست
و اگر منفعیت از مقیدان سبب بودن هیچ حیا مالی که مضحبیت و نگاهی که
فترکیست بهرگاه و انگی هجوم احتیاجی است بنیاد غنا بیاد داده و چون
جهل تأمل نمای بی نیازیهای غنا الله تو هم احتیاج اراده؛ کدام قطره که
صدف تنگ در رکاب ندارد؛ کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد؛ کدام غنچه که بجوش
بهار نیست نجنبش؛ کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد؛ بجای خود همه آینه حقیقت
خویش اند موج گهر نسبتی حباب ندارد؛ چه محل است اگر گوید سراب با همه خشکی
که بیش شوخی موج محیط آب ندارد؛ و لیکن بهر جا کشوده است تعالی غبار دو دم
زیرش سحاب ندارد؛ در انتقام که موج گهر خرام فرشته؛ در تاب سجی اندیشه شتاب ندارد

بعالمی که ابواب جمعی نگاه شمردن : چشم دیده اعمی کسی جا ندارد : سخن اگر همه
هست نیست بلی کم و بیش نخ عبارت نیست خموشی که انتخاب ندارد : حدیث جوهر
آیینه نیست غیر تحیر سوالی اگر خموشی بود جواب ندارد : تجربه کاران امتحان کرده
شعور متفق اند که سخن بیموقع خموشیست و خاموشی بمحل هرزه فروشی لب
سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن
که بیصرفگی سخن زیاده خرجی ما به سعدست و به تصنع آب گوهر جوهر بیش
در بلف گاه قبول جیب عصمت خموشی در بدن خطا نیست که بهزار عرق انفعال یک
نجیه علاج نتوان کرد و بهم خوردن نسخه تامل و بالی که بصد هزار لب گزیدن صفحه
بشیرازه نمیتوان آورد کفاره این عصیانها جز جان نیست که هر چند بجان خود
ستم اندیشید فائده کسی نظر دوخته باشی و بچاریکه دامن جیب خود چاک شده
کل نفس در راه مخاطب بنا نهی یعنی در صورتیکه صفر بر می ای هر اعتبار کلم بقصاب ختان
مقراضی دود حالتی که برخود میکاهی به بری ناهی با گیان هدف نامی که او ا
جوش نامیل منزلی نباشد کلفت غربت و دود سپندی با رفع کرندی
بجوش آشوب داغ : بمحفلیکه هوا حصول معنی نیست : هزار باست حدیثی که
سجود و کرنش : زخشیمه که نجوشد علاج تشنه لبی : فسردن چو آیینه خوشترست از

جوش هزار گل از لب بریده کوست رنگین ❊ تبسم لب ترجمه اگر کشد آغوش ❊ و میکده ربط
سخن صرف نثار خانه بهاست ❊ هم گشتن دل عجب فطرتیست نشو نوای
انجمن حفظ ابرانیست ❊ که هیچ چشمه با قوت خون نشود منحرف دوش ❊ چو صبح از نفس لفظ بصدا
غنیمت دان ❊ که از تو آئینه کس نشود مغشوش ❊ ز گفت و گو اگر فهمانده عالی باشد
نفس پرده غفلت نیست باد فروش ❊ کم ز نسیان ادب محو این نواست سخن
گر دعای بیان ضعف و خامشیست خموش ❊ عوض هر جا سخنیست بی معنی افاده
مباد و هر کجا خموشیست انفعال گفتگو مبیناد خاتمه ترددات انفاس
هستی موجودات تحریکیست از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کاینات
شنگیست از ابروی اشارات او مرغ ناطقه پر شاخسار زبانها بال
افشان گلشن غنچه تماشا خوانی اوست و طایر پاره دوز تشیان دیده رشته
بهای چمن حیرانی او از جرات سنبل نوبهارش موج چشمه تارنگاهیست
بهر دیده تماشا پیچیده و حسرت پرواز گلزارش بوی گل رشته راهیست
از چاک گل سرکشیده داغ دل سودای حلقه دامش چون دایره چشم مروت
امان اسیران فراق و چاک سینه بیچاره حرف نامش چون نقش نگین حیرت بها
آئینه اشتیاق طره سنبل بدان پریشانی سطر آشفتگیست از دفتر دیوان

بهارش و برگ گل بان لطافت زیر مشق نظاره ایست از دبستان شبنم
گلزارش از هواخواهان و لب چمن بسجده پر شده که بلبل چون دود بر شعله آواز پیچیده است
دار طوق داران سرو آزادش عرصهٔ گلشن پر تنگ گشته که قمری برنگ
خاکستر از حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل
زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شرع یکتائیش چشم خورد لاله چون
زردشت دست بر آتش داغ میگذارد پیشانی محبت آئینش بداهی آ
خون بسلغر بزم میکشانش حلقهٔ غیبت شعله بیجا نقد داغ کشتگان محیط از میکده
انعامش بیکار بست باده فروش اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن
رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای برگ گل چون دانه در از
رشته روی اخلاص نه بندد و اگر نه نسیم بهشتش بر اسیران او بند دل در
رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه بر بال مرغ جوهر در بیضهٔ فولاد خشنید
در تنگهٔ پیچش گوهر کمالش محیط از گرداب نبار شکست و موج از حباب قفس نواز
کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خجلت جگر غازه فروشی و شبنم از گلزار دل آئینه سازی شکست
در هوای سحاب بر بتش نجم سبزه روی هوا افشانده و آفتاب تماشای جمال معرفتش سجاعه
در خاک میدان صبح صفا نفس سجادهٔ طاعت بر روی هوا می فکند تا از سلسلهٔ صوفیان صفا خانقاه

دانا و بهار مرقع بوقلمون انشای غنچه‌ها در رشتهٔ شاخ گل می‌کشید تا در سلک سبحهٔ ریاحین خامه
جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا لب از موج کشیده و شبنم افتادگان دشت خیالش
چون جادهٔ منزل راه صد یک قدم خود دیده سلسلهٔ بیقراران دریای طلبش سینهٔ موج بیتاب
نفس سوختگان نوای محبتش همچون نفس دل در اضطراب در اظهار پروانه‌هایش مضمون از نقطه
دهشت دامن توصیف تجلیات عطایش گوهر از موج زبان کلام زهی گلشن طرازم [illegible] لب نهان
چون بوی گل در عالم رنگ نفس موج بحر حیرت او نگه از ساحت [illegible] فلکها در ره [illegible] شان
زیر پا کرده چون ریگ بیابان زمین [illegible] جستنش بی نقاب نگه در چشم شبنم موج آب
بر شهر جلوه‌اش عالم [illegible] سپهر از دست صنعش گردبادی در راه صحرای [illegible] سر زنجیر
پا کشیده [illegible] تا اوج کنهش از سبب و بانی سخن نسبت پرواز رسا گل از گلزار حمد او کسی چید
که چون غنچه از اخاموشی [illegible] خموشی انجا غنچه نگشت شکست بال پرواز چون رنگ [illegible] شد
فروغ انجمن تجلی [illegible] از شمع وجود او نظام کون ظهور [illegible] و باعث آرایش
شاهدات رنگینی بهار اسما و صفات انوار جلوه‌اش در تیه کسوت [illegible] آیات
فیض صبح را با خاک [illegible] سلک و کلام [illegible] آیینه نقش
پای [illegible] خاک [illegible]
[illegible] بهار [illegible] گل [illegible]

سعی نقش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول بر مشرق نادانیست و در جلوه گاه پذیرش هلال ابروی ام سپهر انگشت
نمانی با نوائی با بعالم شهادت بنویس نطق از حومی بی زبانان بر دو اسنان را برنگ آئینه کو باسیاحت و تا
معادن جهل و عزوبیت و بر سر افتادگان گذشته سایهٔ نیر چون آفتاب مشیت بر دو آفتاب و حالات
فروغ آئینه جبین شبستان کثرت سعی کینه عنبر شاداوراق گلستان بکمال آئینه دار رنگ آل او
چو شکوه گلشن جمال چهره نمای اصحاب جمال او صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اجمعین اما بعد
طبع سلیم ارباب غربت و ذهن مستقیم اصحاب ولایت مخجب نماند که رشته هر نهال در مبادی نشو و نما
برنگ نفس صبح از ضعیفی ناچار است و شعله هر کمال در آغاز جاهر ادو دری چون ماه نو در ناتوانی
بی اختیار سخن یعنی نهال گلشن طبیعت که سر سبزی نهد این مرتبه قبول عوام و گلشن افشانی
نهال بینش در چمن چو ما حصل از نشحات تربیت فکر که چمن طراز رنگین خیالیست بامداد آبیاری طبع روان
رشته عبارت در زمین متانت استوار نکند گلهای معنی را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینی محال است
و شعله ادراک با بدامن نفس مرد مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد تو بضاعتی بین
از چشم اعتبار چو شید ضمیران رنگ توقع شوار الاجرم بتهی خند که سطور نسخ چون نهال تازه رشته تحریر در
زمین الحاق نامیده و حرف برنگ سبز از شاخسار خط سطر سیرابی معانی سر کشیده بعضی از آن
انجمن مشرق بدیلیست که در سلک جمل کرجا مجمع انیا و اغیار حیرت نادانی آئینه تصویر پرداز اگر چه
از سطر اولی گلشن در قابلیت بار نشسته نامحدود انکه بهار سیرابی فکر را در تربیت استظام انهار فضلی

باب و هم گلهای خیال نچیده و چمن این ابیات را چون ابر بهار در ترددِ ترتیب و تنقیح و سعی از جبین چکیده
عذار اوراق عمریست از موج حروف و نشان حسن خطها است و بیاض دیده صفحه مدتیست از الفاظ
نشان بر روی می‌شنید و حال آنکه از سستی عبارت معترف نارسائی و از ضعف متانت
ملتمس شکسته رنگی خود اندوخته است که نقطه وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی از
دار الملک معانی اخراج شان نماید و بخطای بیجوهری از سلک جواهر نظم نشان بیرون
افکند که بیدرا موجب بجا اصلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را بسبب بی بری
از مجلس چمن بیاراند موج هر چند حجاب همواری بسته طره ارای جمال لطافت اوست
و دود اگرچه زنگ آئینه آتش است چه بهر نمای فروغ طینت او کدورت حال در آئینه دار
صافی دل است و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سپاهی لشکر معانی نهیجه
بهار گلشن سخندانی اندیشید و همسایه خطان سخن قطعه بینی رقم زده حال ایشان گردانید امید وار
انصاف و الطاف بلند نظران جای معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار
این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند و توجه خورشید نظر این بستان نشین را ظلمانی منصب فروغ
بخشید بشاه خاشاک نظر التفات از سر گلهای این دربیع بدارند و عیب و خطای سخن را بحسن تصور یاد دید انگارند

تمت عنصر الثالث و یتلوه
فی الرابع ان شاء الله تعالی

بهم کرم

عنصر چهارم غبارنشانی بساط صور عجائب و رنگ زدائی آینهٔ نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجلای قلم بدایع رقم مایل انشای تحقیقی است که نقطهٔ شهود کس انتخاب ازین
میداند و خط موهوم نفس مطالعهٔ معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا
حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار تا
یکی ازین مستود افشا و ضبط اخفای آن بر همی آید بی انقطای سلسله
قدرت همه را در مشق خود مختار وا مینماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آینه عنقی صیهود دارد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه
بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات گشاید درین انشاء

تشخص عدم بذخیره مراتب او وام بسلط تفاخری برهم بچیده که نفس دون را
از هنگامه معجزات عیسوی شمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات سامان
بالیدنی مهیا نموده که نسخهای نسخ ریاض اعتبار سحر و انگارد و فطرت خاک را بگردن
افرازی مباهات فلکی امداد هوائی کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بمدعو
عروج عنقا استعداد پری دستگاه پرواز استقلال مثنوی حیف است یارا شهبات و
اندیشی ازلکی برده آن سوی بیشی تا عدم را وجود یافته ایم جیب جنبیدن
هوس شکافته ایم گر نفس منزیم اعجاز است ور قدم می نهیم پرواز است پوشیده
باد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی بطلسم آئینه دار اقسام ملون اند و بسبب
حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق
مخالطت این مرکبات هم موجد وجود یکدیگر است و ان وجود جدید را از لطیفها
اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله دو آتش که تا کز پرتو شعلهای
انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرحی اختیار وقوع باران
و نجار مفارت شان نیز هیجان متعد نشاء جدید انگیختن است و مهیای
تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه بهار بر دم و ظلمه اقبال دولت و التفات
بوم بعکس آن باعث ادبار و نکبت مزرعه عصا فیروز خاکهای خشک بیرالی فصول

شگون و شگفتگیهای بال و دم فرس بقرب زبان سفر راهنمون ایجاد التغییر و
بایجاد صنعتی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی بآئینه داری صنوبی دیگر مقابل
باین نسق معاملات اتفاقی بسیار است و مکاشفات اتفاقی بیشمار که تسلسل
ادوار فلکی بسا غرور فطرت نامیمون که آدمی بجا بدو نمد و فرصت اوقات
در تفهیم بر روی مایل ناگشوده و میگشاید قطعهٔ روزگاری در عبارت و هم وطن
جا کرده ایم تا بصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم عمرها در خون طپیده ایم اندیشه
پرداز خیال کاینقدر موهومی خود را تماشا کرده ایم آدم بیچاره که تکلیف
صداعی هر سنگ می کوبد به تشویش غباری خانهٔ چشم از نگاه میروبد در
احتیاج نادرهی ار سد بر در چند بن بیرش رجوع آورده است و در رجوع تا نانی بدست
آرد عرق ریزیهای زیر خاک و گل خمیر کردن اگر مختار در تکشف فهم بودی بار
در قبول نفع و ضرر دست قدرتی میگشود و بستگی بر رگ امراض و آفات خود
میکرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین شکلی
ضعیف فعلی که با قدرت نپیوندد از امور اتفاقی شمرده است و از تشخص سبب
در تماشای که نقش قدرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن حق محل آرای چه
بجرمهای فشان غرور گرفتار است هر طپیدن کاروانی دیگر است چارسو

دمی در خود چو گوهرها چیده   مایهٔ بی نقد است و نی جنس این کالا دگر است

گر شدی خامش خموشی تابع سعی تو نیست   در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است

غنچه علم سینه پوچ است سامان دگر   این جلوت گر فراهم شد جهان دیگر است

خاک ما گردیده نتوان بی سبب ساحل یافتن   بحر معراج حقیقت را کران دیگر است

در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی بغرابت ترکیب جسم بسته اند و در تماشا گاه بساط امکان نقشی بترتیب این هیأت عجیب بسته که هر جا تماشائی از آثار نوادر نشان داده اند بی آئینه شهود او مرئی نگردیده و هر کجا صورتی از پرده خفا برآورده اند جز در صفحه قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی نقاب تجلی مرتفع نماید چه هر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت بیاینه تحقیق بردارند اعراض بپای او دامن احتیاج شکسته نشاید آن سرادق غیب را بیرون این لباس میلان چشمک شهود متصور و اشخاص انجمن شهادت را انسوی اینکارگاه آرایش آئینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی رمز معنی صفا خواندنی است و بدوران حصول این اعزاز فهم کیفیت هر نقصی باغ تحقیق بساند تنومند چو جوهر اعراض باز در دست است   آبی پری شیشه در بغل مست است   باده را جز نشاء کاری نیست   رنگ هر جا است بی

نی بهاری هست برخیزد و در بسیج حالتی از ترنم کده بجد و انفاس نوای پرده می
گشاید که شعبده قیامتی نیاز شنیدن نماید و در بسیج ذوقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش می‌رسد که طوفان حیرتی بر بال می‌پیماید اما درین مختصر مطلب
انجمن تقریر را با فشار رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوای است و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادای کوس
اسرار بیهوش نبرد بر سر قانون بیدلی بساط تغافل بچیند و نگاه معنی آگاه ازین
رنگ شکست بال غبار انحراف نه بیند انجا بی توهم حاصل علم و عمل تکرار فصل
باعث است و بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امثال اهل معرفت را باب محدث
قطعه سرگذشت ما ز مطلب بی نیاز افتاده است   بر حریفان گر نوشتیم القصه
وصف نیست   با دل این هنگامه وحشی صحرای دل   آنچه ما پیموده‌ایم از ملک طول و عرض
نیست   معنی چند است درین کتاب حاشیه که مقرر پیما گردد ادای حصر نیست
با ندا ایم و محو پرده گوش خودیم   شوق ما را بر کسی تکلیف عرض غیب نیست   فصل
در تامل کده تکوین اعیان روح مطلق کیفیتی است متضمن ذره هوا و حقیقی
ماده ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک می‌جوشد و بقدر درجات
نمو گشت اسما و صفات می‌شود خواه نفس رحمانش خوانند خواه حقیقت ساریه اش

و اند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه از وجانی الصق نماید با طلبت
و مجهول از تخیلات عقول و نفوس تا محسوسات عناصر و موالید حجه مجرد از و تامل کنند
غیر معقول که همان جمیع پایه مقامات ارواح است و همان کل تعمیر اجسام اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوی ریحان دارد هر سو نگری جمال اعیان دارد در ظلمت ذرات چه
پیدا چه نهان بحرکت نفس او جهان امکان دارد بال افشانی عنقای همت پروازش
منصرف و مشتبان ساز ربط عناصر افتاده ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر
احتیاج آماده و رساخت نیاز لایزال سرگرم تسلسل پرواز است و صنعت کارگاه
بی همیش ابدا امل ارواح و اجسام طرازی صنوا این بخار پیوسته جز و هوائی در بغل
واده باده آب و آتش را که محجوب پرده خاکست بحرکت می آرد و صنعت روح طبیعی از صفا
که آثار قدرتش بصفت علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل کمالش
در جمن بدیر موم از بخار رطوبت با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مستفت از ریح و حرکات ریح از اثر
صحیح در جماد قوت حرکتش است بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد و روشن بوده
و بکبود رنگی که از لعل و یاقوت بیرون آید برنگ ابسته آتش زرد وده چون نفیر صح
هر شی بی سعی محکی تحقیق نمی پوید و بر روی خاک آمدن آب برنگ سبز دمد

صوت نبود اما هنوز آن هوا از حجاب طبیعت که عالم جفاست سر بر نیاورده بال
نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی اجزای نباتی بر سیادت اشرفی گی تمام است و نقل اجسام بیش
از تبع حرکات و خرام در مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات
اسما و صفات اند از فرق و امتیاز هم ساده اند و بحکم اتفاق صفت که تابع تمکین معنا است
در لقای یکدیگر افتاده تنزل در این نهاد بر راه می برد و تخلخل در ترکیب و سنگ می پرورد
در هر مرتبه ظهور خاص و جامی مطوی است و نقص کمال مخصوص عامه بمقام احجار است و خاصه
جواهر فلزات اطلاق مرتبه خاص کند نسبت ظهور علمیت که در بعض آنها یافته میشود
و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت ایجاد است چون توجه آهن بمغناطیس خواه از
جذب مغناطیس شمارند خواه از آهن انگارند و مباینت که دلیل نسبت تضاد است چون رم
سیماب از آتش خواه آتش از خود دور سازد خواه سیماب از آتش رمیده گردانند ق تا فضل و هنر
آینه پیدا نشد   اقبال درش بروی کس باز نشد   فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت
بی علم بجز بیش ممتاز نشد   و صفت غالب و مغلوبیت در مرتبه گوا ضعف و قدرت نسبت
بعضی از آنها بدیهی است چون غلبه حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون کشش الماس از
سرب بلا نسبت آثار ادراک نفع و ضرر سر طبیعی در پرده احسن مستتر میباشد و در جماد قوت
مدرکه بیلا است که اصل جمیع حواس است منحصر رباعی آن نشا کل که سر بسر آگاهی است

تمهیدی جزویش ظهور غفلت آگاهی است   هرجا تأملش گره میکردیم   در رشتهٔ اوهام
همان آگاهی است   با آنکه از خالقیت او بجمیع مراتب طلبیست او در منزل آباد فطرت
اعیان ایجاد جوهر قلم آتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات
تماشای قدرت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی بد محلی که رطوبت آن بخار
با اجزای سطحی خالی آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق می‌نماید قوتهای صفات
سبعه در بعض شوخی افزایش است و علامات ظهور اسما ای بر دیگیهای آهنگ
نمایش چون بعض معنی جوهر هوا ایجاد بعرض سر برخط نمو میکند از وجا قدرت در پیش
بوستان عبارتی خیدرامی بنگار و نباتات ترکستانها چشم از خواب عدم میگشاید
تا مغنی بصر بصحبه ظهور آید و نیرنگ نیست ترق و ریشه زبانهای آرا که یا بر بادهٔ صبوح تقریر افزاید
بهار حیات در سازیا چین نفس بر بدو حقیقت کلام در پرده شگفتن گلها بصدا میرسد
پیامی که تحقیق این بهار نظر است   هنوز زبان شرح و بسط دیگر است   در پردهٔ
گوش گل و چشم نرگس   آرایش کارگاه سمع و بصر است   هر چند اینجا بحکم غلبه جزو با
آتش در ضمن آب و خاک مستور است و بعض قدرت اشتعال بعد دلیل روشن
تا شگفتهای جوش بهار است در و شتر از آن شعله زده طبیعت خار طره های سنبل
برود و پروازی شعل اندود و داغهای لاله آئینهٔ سوختگی و در بلبل نواهای خنده که بهار

بهار رنگ و جلوه گریست از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست میگوید لاله کای
تامل نظران در آتش سیاهی آثار بریست تصاعد بخار تا بجای نتهی نشو و نما
حقیقتش صورت وقوع نگیرد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی عارفم
نمو نپذیرد در نباتات سرهای شاخ بمنزله داغ است یعنی مقام منتهای صعود
و معرض کیفیات نمود آنجا خواه قسام گل و لاله بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر
عرضه و ادخار استکافی ریشهها در مرتبه و استکاف رموز قدرت است و ثمر آوردن
و تخم بستن خلافهای صنایع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی تفاوتی مثل
کیفیت مردم گیاه یا سیبچه از هر چه بعرصه نمو می آید یا آنچه بساز گفت و گو می آید
گر چشم کنی آثار جمالش پیدا ست ور گوش نهی صدای او می آید ظهور علم اینجا از
سبزه تا نهال عام است و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه بر آن
ناملایم آید ذائقه بجذب اقبال ننماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نماید ریشهها
جز بجانب آب قدم رغبت نگشاید و اگر سقف و دیواری مقابل یابد جز سمت
دو و دیوار نشتا بد اما هر چه از نیها بقوت علم تنبه ورزد خاص است و آنچه کم
تنبه تام اکثری اشجار بارور که از ثمر بار میباشد چون تنبا با نه جنبش نهید

تهیه کند متاثر میشود و مستور میماند تا هر سیاه در باسیکی فطرت هر جا نقاب ادراک
صیقل
مکافات جز حسن عمل هرچه سرزد رو تافت بی بهره بود طبیعت از حاصل
علم که منفعل از فعل بود پیش توافق یابد از ین عالم هرچه در تشخص سر عت نشان دهد
کنند چون نقله و ذره هوا ابر طوبت با آتش غلبه افراط است در فرصت بقا و ثبات
اینهمه آنکه نمی پاید و آنچه در نشو و نمایش تا آلی معاینه نماید مثل نخل بر اشجار قوت
صفی
هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر تر می پاید صفت روح حیوانی در جو
کمهای این نجار بر مزاجهای آبی و ترابی غالب افتاده اسرار روح حیوانی نقاب شهرت
کشاده اینجا امهات صفات را بجز قیام معلولات اسما قوت قدرت را ی است
و با صنائف مقالات آثار و افعال دستگاه بیدای عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسیر جهای رنگ آتش مبدل گردانیده بصورت خون در مجاری عروق و
اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش بر روشن است که هر گاه خون
بافسردگی رسد تیره میشود و چون آتش میرد به سیاهی فرو رود و حرکات قدرت در مقام
جمعها بهم رسانیده عصای نیسه که تجلی گاه حقیقت چوبی است مرتب گردانیده
رباعی رمز مستور سازی پیدای کرد ایجاد مراتب شناسای کرد سمع و بصر او درو
مصلو کردید آن معنی بی خارج نشانی کرد نای کلوی طرح انداخت و معارا

بان متعلق خشت ها اسرار ربوبیت بجلوه تعین موید و معنی پرورش صورت تحقیق یا
بند یعنی غذاها می کزاده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد و استعانتش
عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در معرض و اسمار بدرسه نهانخانه انیکار گاه
صورت نقش و لی است و قطره خونی بجوف آن تعبیه شود در انجمنستان آیات تبا
کده حیات و ناغی پرورده خشت و غرفه چند بجوالی منظرش گشوده با بخاری که از آن قطره
خون جمع شود نماید درین منظر بساط استعداد حواس آراید از انجا منتقل شوند که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن به الطف وجه مراد ارادهٔ ربانی چون
ذات بجلوه آمد اسما اشتهار   از باده تکو ساغر و مینا اشتهار   اظهار جوارح و قوی
جیز باست   همی کن و نقش عقبا اشتهار پس شکل گوشش مظهر کیفیت سمع گردید و
ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بود اینها مدرک انواع خیر و شر و ذائقه را لطف کام
و زبان اتیار ترش و شیرین بست و بهم داده شامه را لبسامان بینی و دماغ احساس گل و
نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوایی مهیا گردانید و لامسه را
بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمایی بخشید قدرت ها با حاجت دست و بازو سر از
جیب گیرایی بر آورد و حرکتها با عماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل
معنی با صورت لوزانیست چهرهٔ تحقیق گشود و تشخص با صفت بیکر هویت آشنا گشت

نزدود رباعی جسم آن بود که غیر جانش بینی هر چند زمین و آسمانش بینی وریا
گر آن حقیقت یکتای جبری نباید که نه آتش بینی قوت غضبی بر ترکیب سعد
ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و اذیت و قوت شهوانی ماده ملاقی اجتماع
حلاوت تقابل پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات بیان
عبودیت و صحت نباتات و بقا بقدر سلامت قوتی حواس سلامت حواس و قوی
مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی ارسیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدایی حقیقت
را در نمی‌رسد از فهم معنی خود بی نیازیست و تبعل خواب و خور که مصرف و پرورش محض
ست از توجه مبدا و معاد استغنا طرازی اینجا وضع جوارح آلتی است موضوع
تعلق آلام و رم و ساز گفت و شنید صدای هیچ حی منحصر تکلف زیر و بم گوینده نیست
که حکم این قید تنها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل در خور قوت و ضعف
مظاهر چهره گشایی در رباعی آن مهر قدم که محو ذات خود است آیینه ایجاد
خود و ذات خود است زنهار اینجا توهم غیر مبر هم در خود کمالات خود است

صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این تنها بنیاد اعتدال است می‌شود حقیقت روح [illegible]
کمال می‌شود [illegible]

گلشن سپاه صبح افلاک همچون خاک از وضع ادا بساط جمعیت ضیا از آستین
دانش را بائین چون گل که مهمای شمع افروز انجمن حضور بر خاستن طراوتهای عالم نبات
در هم رتبه مصروف شبنم ایجادی عرقهای شرم و سلسله یاسمین مربوط شمیم وفاق و
ارزم ثمر فشانی نخلهای بار در وقوع مراتب ایثار و فایده رسانی و شجار سایه گستر
ظهور شفقت عطوفت کنار افسر کیهای جهان جماد را درین انجمن طرح مسند وقار
انداختن و زمین گیریهای وضع کوهسار را به حلم افراختن جواهر سنگ و یاقوت
از اطفای شعله شهوت و غضب بردی آب و صفای آب جواهر جلای آئینه اخلاص
ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردد گرد یا گوهری
نمایان گردد فطرت سعی کند که تار نفس با نفس ادب بندد و انسان
گردد افشای غوامض جزو کل در نسخه اعتبار و حصولش مرهون تقریر عبارت و
اظهار حقایق غیب و شهود در محفل سیار ظهورش موقوف آهنگ اشارت حلم در همه وضع
بصیاد عناصر اجرام با نفوس و عقول کند تحقیق میکشاید تا حقایق اسرار اکبر سی
مراتب نقص و کمال نشاند و کلام در تحفل سعی در جناب اسحار کام ناز بان و بانهای مخارج
می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال سازد و ارادت در اینجا بحکم قوت
کمال تحریک سلسله هزار تدبیر است و قدرت باقبال فطرت کامل نقشبند جبین شکست

و تعمیر تسخیر قلوب باصیه خویش و طلبو در کمند اختیار و تصرف و تدبیر معاش باعتنائی
و عناد و قبضه شوق آدمی متکلف سامعه را مراتب اسما، کونی و الهی محاطه حلقه اکا
سلسله
و باصره را شهود حقایق اشیا سطور معرفت کما هی توجه فطرت را با مبدا حقیقی ربط
توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشته تحقیق خیم و اکردن چراغ انجمن افنا
روشن ساختن و نمرکان هم آوردن آئینه خلوت اطلاق پرداختن انجا و ربط و بعد
وجوب و امکان تجمل غربت و وطن است و حضور و غیبت شهادات با اهل خلوت و انجمن
آئینه اعتبار عشق و هوس گرمی چراغ یکقطره خون نوای تحریک سلسله نفس گویش
اقتدار کن فیکون معیوب سعی علم مصروف و احاطه کمال خود کرده است و سر رشته جمیع اسما
و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول با تخیال خود برده است
صورت آخر ز تابست حقیقت باطن با تفهیم خود مایل نموده نقش ظاهر بر نگین انگشت

رباعی

معنی هرگاه میل پیدایی کرد   در پرده خیال لفظ پیرایی کرد
بین ظاهر خیمه باطن با ظن نیست   داند آنکس که فهم یکتایی کرد

ختم کار از اشیا موقوف این بساط
چیدنست و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور امنیه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی
بستن و کلاه مایل خود آرائی شکستن

رباعی

هر از قدم زده و صد وفاش و نهان   نایافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کانجا لقات تحقیق کند   طالب است بود

مطلوب انسان. متحیر مانده که وضع ترکیب انسان شد و ام قدرتیست که صد با اثبات
نقص و کمال اشیا ما را بطه تعلقش نفس اتفاق نمی بندد و آئینه حیرتی که جذب مثال
شود زبان اعیان بی ضوابط پرواز بیانش بصورت حصول نمی بندد و در علم مطلق
در این تجلی کده بعد از صعود جواهر اغذیه بهر به تکیف اقسام کیفیات میگردد و باندازه
ظهور خاصیات ماکول و مشروب بصفت انواع صفات میشود و چون بد طبیعت
هر شی بجاذبیت متعلق بر خواص اعتباری هر چه را اراده حقیقی بخواهد در تحصیل آنها
میفرماید و بعض خواص این محفل ظهور می آرد یا ماکول و مشروب بتعلیم سعی آن ارواح است
که خود را باین مقام میرساند و سیر سرکار تحقیق و وصول اکسیر کرمتم میگرداند قطعه من

هوائی مطلقم در پرده رنگ جسم — خواه روحم و اسم خواهی نفس کن اعتبار حالی
در پرده ام خود را تماشا میکند — من این آئینه حیرت ندارم هیچ انکار باد
تا خود را اسیر این جسمستان میکند — مستی و محو نمی من مینماید انکار نغمه خیالی

که می تار قفس مید این ام منفرد شد اهتزاز و اضطراب از من غبار بر من افتاده
ست ضعف و قوت چندین غذا تو امتحانگاه نفس نیست غیر از من غبار محض
بیدلی نیام من طلسمی بسته است — اسما نهاکرده ام کل یک افسون بکار — اجتماع موج و ا
انجمن خوانی محیط — لا الا و کل منزه جوش آنکه میگوئی بما — جوهر اینجا نام اختصت بیرون

گردید جمع شیشه موم است و آتش شمع این هنگامه راز هر چه میجوشید با من بساز از
نوای نیک شد هوش معذور است میگیرد آهنگم شمار طایر گلزار عبرت امید
دل قفس وحشی شد تقدس انتها همت نگار چشم بند فطرت این نسخه
سحرآفرین دامگاه حیرت است این صفحه عبرت نگار بس این ترکیب با انجا صحبت
که تماشاگاه عالم علوم است بشرط امانت قوی که شیرازه سلامت حواس محکم
و تیش بسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار از نشسته اینجا
بهانه جوی ظهور سر بر آرد و هوائی در کار است و بس چنانکه بعد از افسردن
قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینه حیرت زداید
هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبت با اعضا آمیزد و از همان قدر خون
که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکسوت
نفس بال گشاید و دماغ که معروض حس و شعور است صفا نماید چشم و گوش بالقوه جوهری
ماده ایجاد بهم رساند و آثار نشو صورت تازگی دماند تا آن تربیت قابلیت همان ابدان را کهما
حسی با چار نفس مشتاق و چون اعضای رسیده از بی آبی تباه گردد بمرتبه جماد پیوندد
از عالم دیگر سر بر آرد رباعی زین بحر بموج و نه کفی میجوشد طوفان دل از هر طرف
میجوشد پرکار فلک سیر کن مرکز خاک زین قطره خون بانگی میجوشد

بقای علوم این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای اجسام است و بقای حقایق اصل در خور
وضع ابطال علم نخندین انواع و اقسام چون ترتیب بنای خبر و اتیار و تعلیم تهذیب
اخلاق و اطوار ارشاد و فوائد حکمت اینجا مادهٔ حیات ابدیست و کسب آن باین طلب است
بقای سرمدی ربانی اسرار بقا که علمش آئینه تمامست بنیادی از هوای مطلق
پست علمی بالاتر رسان و جاویدتری صاحب نفسیست آنچه موضوع هوا است
حقیقت این بخار که در مرتبهٔ احدیت است از عالم عقول و نفوس تا مرتبه خاک
محسوس جهد نزول است یعنی بر سیر طبعی بجای از مرتبه خاک تا جهان ترکیب
انسانی بتلاش ترقی و عرض تحمل یعنی آئینه داری ختم بدایت تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از اینجا راه اعادهٔ شوق بپاید در باب اشیا عرض
خیال بدین بستن بود اسما همه افسانه شنیدن بود اینجا از خود برون دیدن
بوده است انسان گشتن بخود رسیدن بود گمان نباید برد که تسلسل و دور
بی نیازی ازین مقامات بطرف تو بطرف مصروف سیر می آید بلکه اینجا بر خود بالیدن
مقاود ... طرف نام دارد فی الحقیقت آن حقیقت را دایم ختم بر جود کشودنی است
نبود لیکن عاشا بید باطنی ... و اسم معنی خیال است و کشادیست لایزال موجود
تلاشی ابدا با معشوق ربانی در وادی عشق اگر دویدن باید بر جادهٔ غیر حظ

شنیدن باشد تا وسعتی که بیخود حباب برکار هر جا برسی بخود رسیدن باشد اگر
به تماشاگاه جمادات تأمل نمایی کوهسارها گردن افراخته است و همچنان بخاک سر انداخته
و این گردن افرازی از اوج نهایتی است و آن سر افکنی از حضیض غایتی و چون باقتدار
نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست بال افشان کیفیات بی
نیازی همان بشوق خرامان بتماشای شکست رنگ مراتب نیاز پروازی نکرد نهایی
پیمانه این رنگ را تعداد شماری نه شکست این جامهای خمار را محاسبه انحصاری اگر
بجهان حیوانات بی فاصله تماشاگاه حیات و ممات قدیم و اگر بعالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سرا و همه اشارت با نجار داد کرده است
و تا پای چینی شکسته شتی یک سر بر آورده ایجاد آن میان کم ناکرده دل هر کنار
می آرد و صاف یکی از آنها باد داده صد و کیسه شیار یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل
و یاقوت نقش بسته و چندانکه نباتات بی سبز شود گل و ریحان کلاه شکسته باد
نفس از غبار حیوان شعله برست و حقیقت ادراک از ترتب احسان خون خبر در پیمانه
گل اوهام بوقلمون تماشا همچنان باقی و تسلسل بل هم فی لبس من خلق جدید همان جد بجنان
مساوی جسم جدید خلق کم و کاست اجزا و افراد است و غلط شماری اوهام حساب
دانه‌های تعیین و تعداد رباعی المعنی انیب اینجا افسون حساب افتاده راز او

حباب چشم تو تشنه بار بر سر المحیط تا فارغ باشی تو از غم موج و حباب فصل
انشای حقیقت روح که شرفی فهمید نیست همت ملحات قدرت کمالیت و بی غرضی الی بدیلی
نمایش شفقت بی زوالی تا بر کشو تعلق سواد ابدان آتی قسمه هست وقت ایجاد بیها اهل تحقیق
معنای ترقی و منزلی بنام مشتریین و کافه بعضی جا اهل فنا و وجا بلسان منحوا
و بعضی خیال متصل و منفصل میدانند اگر چشم با اهل رمزی نداری که وضوح سلوک
بیدل آئینه در مقابل میکند آری تا مبرهن گردد که اطلاق این مرتبه مشعر اصطلاحی
هست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس علمی تحقیق معنی کماهی بعلت
چشم بندیهای غبار اوهام القدر دور نباید تاختن و با فسون نگارهای تشکیک
صفای مرآت یقین در انجمن سیاحی ای محو غبار وهم داوگیرش وامانده خواب
غفلت تعبیرش زبان سنج که این معنی تحقیق است بیش الکی نشمه کنم تقریرش
نقش بنا آن علمی عینی به ابراز تر و نقش بنا گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته
و صورت خود را در مقام معین بنا ساخته جسم عالمی است مملو اتفاقات خواب بیدار
و جهانی لبریز کیفیات مستی و هشیاری ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است
مقتضی سر انجام مراتب معاش و وضع خوابش تمهید جمعیت قوی حواس موضوع
تغافل درجات احساس هم اشکال علمی به کنار غنودنش بسر انشای تا رسیدن

و هم صور حسی را از اغوش بیدارنیش چهره کشای عرض بالیدن خاصیت این
ترکیب رموز غوامض جزو کل وا نمودنست و دفتر وقت اسرار غیب شهادت وا کشودن
انسوی پرده کشف معانی مثال موهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین با مفهوم
رباعی که چین و کر اقتباس یافته در انجمن حواس یافته بر دامن پاک جسم تحقیر پرور
حق را چین لباس یافته در تردد آباد عالم شعور شبها میکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می بندد انچه محسوس مسموع چشم و گوش ست با آثار ضعف می پیوندد و در انجا
تفرقه لشکر حواس به صف متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معینی که مکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن ضطراری از سیالیم ناکرده می در پرده خیال با قلیت
محو طبیعت حیرت اندیش را همان تماشای آثار تعین سازی چون خیال نیز ازجولان
عالم تصور باز میماند و آن اشکال بی غبار نمود دامن می افشاند تا سرادق غیب پرده
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید هرگاه تقاضای انتشار
بیداری گلاب چهره آگاهی میگردد اول همان خیال انچه کیفیت نقاب مژگان میکشود
و کشف احساس نیز اشیا می گردد معلوم انچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال انفس
تفصیل تعارف چشم اشکال محسوس چشمکن بارایش بساط امثال میپردازد رباعی
ای آنکه ز حرف و صوت ظرفش تی تی که مصطلح جهان عرفان فهمی روجا ملها بتاز

تا جاہل با نام گشاد و بست مژگان فہمی حضور کیفیات این صور خواه در حین
ہجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخصه نزع بظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها
از ربط تخیلات مختل شود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پرده غیب سلسله
نشستن آنها با عالم مثال پیوسته است و دامن غم هر گریبانی انجمن شهود شکسته
نام این حقیقت خیال متصل و جابلسا و مغربی فهمیده است همچنان اشکالی که در زمان
بیداری آثار تاملش از مشاهده مجمع احساس سر بر آورد یا در مرتبه ایجاد و رضاعت
که نقوش صفحه اختیار متعلق درک کماهی نیست بتعلیم حکم عالم مثال داد و چون سعی حواس
در همین عرض مصروف توجه مراتب ظهورست مستعد تماشای درجات شهود اسم
این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدند پس مغرب این آفتاب
جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال جلوه های همان
نا نوشتن متوان اندیشید غزل زانکه از غیب با تصورت نمایان کرده اند امتحانگاه دو عالم
جهل عرفان کرده اند اینقدر کاشفتگی می جنبی از تعبیر خواب بی تکلف خانه هوش تو
ویران کرده اند اینکه بیسوی می بخندی رنگ وار از خود غافلی چشم واکن تا چه آتش در تو
پنهان کرده اند سرمه وار کاش زین هنگامه برگیری نصیب خاک امکان را بدامانت
پریشان کرده اند دیده حق بین بهم عبرت نپیچی چرا ای ز خود غافل ترا پیش تو

عیان کرده اند بیداری حاصل اعتدال رطوبت از بخار طبیعت مهیای
اشکال آمیز آیینه دماغ انگیختن و خواب نتیجه افراط استعداد مشحون بر بنیاد حواس رنگ ریختن
هجوم این بخار منحصر است بر اوقات ثلاثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی در انحلال
خبر جزئی بعضایی نپسندد تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله در امن تلاشی نشود
دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا حرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتهای
غریزی به تحلیل نبرد سوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخار آن
روبیه که درین مکان احتباس آنها چه غبار انگیزی فساد مادر و دو رنگشان بر دیده
درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد و با عشق غافل نیست
از تدبیر اسرار وجود گرچه جای مسطر آرد نور بهاری میکند خواب غفلت نگار دخواه
آگاهی بس مصلحت درپرده هر رنگ کاری میکند بعضی آثار محسوسات اشتغالم کرد در
حالت بیداری آیینه وقوع می پردازد و آثار او یا حی صالحه با غذا از مقتضیات زمان
کشف و شهود است که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تحلیل
و توقف در می نوردد چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد
در اوقات بی خبری نیز انواع درجات آگاهی رنگ طبیعی پذیرد و انواع اثر و با
بعضی از عالم نقوش معانیست که با ذکر آنها نمیتوان بعضی از مضامین پیش با

افتاده کسی در توهم ست وادر کمال تصریح باید دید و این بار و طبیعت ست باقتضای
اعتدال باعث اتفاق چه وقت سانحه وقوع بیابد چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل
میل نماید رباعی بنموده ست رموز تقضیات وجود از پرده چشم نیز مدهوش شود شکل
که شود بوضع بیداری خواب نرگس آگاهی غفلت سپید و نکته انکشاف
غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی بعد از
استعداد کلی و تجربت شکامیکه غلبه خوابش بساط مراتب بنوردی چیند جمیع حقایق
یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و آخرین ست بیکبار معاینه می بینند انچه تفهیم
بیداری بمرور ایام از پرده خفا بمعرض فضا تواند آورد در یوقت محض تصوری
آئینه کل احوال بجلا میسازد و مجموعه بهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند
آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب پیوسته بر وجود طاریست اینجا بی توقف
و اهمال جاریست بجوم تعمیات ازلی و ابدی که عقل در احاطت این سر آسیمه ست
بانی و اطظهور باطل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل فتح آئینه دار مقابل فی الحقیقت
زبان قدرت و سحر خانه ست که غبارهای علوم مکتعلم بر باد میرود و در صورت دیرانی بنا هر چه از دو
و دیعه اسرار رموز غیب و شهادت مرئی میشود سانحه که پیش از جهلسان بوقوع خواهد آمد
حالت باسانی میتوان دید اما حصول تعین این سرار وقتی است که فرصت آگاهی [illegible]

استداد پرداز و مهلت انفاس طرح بساط او وفاق انداز رباعی صبح ازلت سیر سکاف
قفسی است شام ابدالت غبار نفسی است ای بوقلمون کارگاه نیرنگت جگر بالقوه
فطرت تو زین رنگ بسی است برین حقیقت کمر سعی ابهم بسوده اند و رمز این معما
جناب انبیا و اولیای کمل نکشوده اند در جمیع کتب تصریح این معنی از عالم فرشا
ست و خلقی بتحریر مراتب توهم دیوانه و نسخ کمالات جهلای زبان بیش ازین توضیح
نمیرسد که عبارتی را در زبان غیری نشنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند در پاسچه گوشه چشم بصیرت آیینه ات جز بین است با شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری می کنم حقیقت دریا مجمل آن و مفصل این است بحکم انکم و کیف معرفت
وجود یکسر اعتباریست این خیال باد را عالمی بکمال سعت اعتبار و بزم جهان لطیف
کثیف معرض شعار آورده اطلاق بر جمیع ... که انجا ... بیم گشوده جهان
جهام و اشباح مقابل ست و با قرکان ... حضور عالم غیب حاصل بجهان
نگاه سعی ... که بصورت و معنی دوگان آنچه تصور متعلق باوست درین مقام
بساط اجتماع می آراید و حقیقت اینکه باکدام متوجه لطایف انفاق آن می باشد
ازین مکان بشکل حصول بر می آید با تضعیف و تکثیر صور وهمی که از هر کلی جدید این
چمن منظر اباد از قطره آیینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات درین مجمع امکانست

وحل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند باشد
بچشم بسته خود را ترکستان می برد و اگر همه خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان
می چیند ره نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب آبی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زبان بری
اینجا هیچکس بصورت بر آمدن مجال مشمار و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن
بعید نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت را بسته درین صفحه مصورست و هم الفاظ هم
از نقوش بسته برین لوح منظور نظر روح چه باد و تجسد ارواح جز درین عالم
نمیتوان یافت کو که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی متکلم و اینجا
رباعی عارف که حقیقت الهی فهمید در عالم بیخودی کماهی فهمید آن مرد
که گوید خیال است جهان تا چشم نبسته چه خواهی فهمید و آنچه زمین این
شهرستان وسع مقدار دانه گنجد و نعیبه طینت آدم واسوده اندر منقی است
از وقیقهای باصره یعنی از احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می
گشاید پرکار خیال تقویت اینهمه که تامل صد و بر می آید نفحه و صیحه که بر انگیزنده
اعلام صورت و فروزنده شعلهای تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست
که هنگام غیبت حواس تلاش شوق همچنان پرده در کارست و در حالت

فضول فهم و ادراک پرافشانیهای جوهر آگاهیش همانا قدرت اظهار قطعه تا همه
علم ظهور مطلقیم جهل و آگاهی آن نیست ماضی و مستقبل ما حیرت بی نیازی
شوق حال اندیش نیست دور گرد مشرب حدت نه ایم آنچه ما داریم جز در پیش
نیست کیست اینجا قابل آشنا هوش عشق بی پروا تعلم کیش نیست بشنو
تن زن کمال اینست و بس گفتگوی عشق جز برخویش نیست پوشیده مباد که آئینه
متخیله بی پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد و لوح حافظه نیز
بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان
همه در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی است
و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت رغبت و نفرتی در صورتیکه خیال با آئینه دار
عرض آن اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر همان رغبت و نفرت مسرور و
متنبه می سازد پس هر دمی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام
مشاهده نمود است و هر نقشی بر چند این اشکال چشم آگاهی کشودن بعضی اشکال و
امکنه تغیر یافتن که در نفس الامر موجود هست در عالم معاینه میرسد از نقشبندیهای
صنعت واهمه است که متخیله در انطباع آن بی اختیار میباشد و حافظه در عرض
تحقیقش شبهه می تراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تمام دارد

واز خیال تا بهم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آرد لعلت تغیر فصول
و هبوت و اختلاف خواص شراب غذا که باعانت آن ماده سودای و تکرا استحکام
می نهد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد باصعوجوهر روان نجسته
و خام مستعدی او صعوتی است که جز دران هنگام آئینه اظهار نمی گزیند و در مزاج
بخارات ردیه و صالحه صفای و تدورتی که عبیر از همانوقت بساط عرض نمی چیند
وانکه خیال دماغ را با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و
عروق و عصاب را هیجان در نیصورت اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان
ملبوس باید انکه مسامات مجاذی او ست یکعالم نقوش بجلوه می آید و از یکسن منفذ
در هزار رنگ آثار غریب می گشاید پس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی امعا و اعضاء
رئیسه بهیای که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع مراتب دید و شنید
اثر تغیری مکان و چون کیفیت محسوسات آن حال خبر بهمان حال رست نمی آید شخص
بیدار می در تعبیر آن نا چار تحیر می بجاید قطعه این بنای که تو داری اگر آگاه شوی
یکقلم خاک گلش آئینه افاقی است با بد اتش نیست بگردش هجوم آفات یعنی از
کثرت تغیر سپهر اطباق است بنسیم نفسی گرد کدر می نبرد بکشاد مژه عرض صفا
مشتاق است صحن گل می شکند از بام چو هموار هی حبت وضع دیوار زمانی که بجم رد

طاقت شد بی تأمل بلکه بدیل ازین بحر با گرچه عالم تجرد با تأمل ثابت حق است لیس
فی الحقیقه جسم برزخ کلی است که پرتو آثار قوت عقلی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور
مقتضیات خود درین آیینه مرئی می باید چون التذاذ صحبت نساء و التفاح ذوق
شراب و غذا که مقتضی احتیاج است اما تا حصول احتیاج از جهان قوت بهره اثر
کمتر در طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که تا تشنه
دریا بخیال می بیند و استنقاش همان تأمل طلب زلال است و در حالت
اقتضای جوع مائده ها از نعمت ها می بیند و سیری اش از آن عالم که محال ناممکن است
همچنان حال مخاضر و ریات فیض بسط و جسمانی بخیالی محض حاصل تسکین نمی یابد
و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج معین جمعیت را راه نمی کشاید و در صورت
لذت جماع که موقوف مساس است خروج منی بغلبه ادرار و مس آن بعض ملبوس
تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و الام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاجها مستولی است
بیشتر مشاهد عالم این صورت می بیند و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع
است آثار آتش بیکاشفه می بیند و از آنجا که جوهر حس در این احوال دستگاه تمیز
نیست از گذشته صورت اقسام الم می بیند و بر طینین یکی بسباط انواع نوحه و

می چیند اینجا سایهٔ دستی که بر روی سینه باشد لشکرکش هزار رنگ سیاهی است
و تعبیر پهلوی که چمن بسیار بر دارد و غبار انگیز خیزید بین شبهات آگاهی اگر دو کس
در یک مکان غنوده اند با از یکدیگر جدا آسوده بس از چشم گشودن یکی میگوید که تیر از فلان
جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می ستاید و قمری از
سرگذشت میکشاید نه از حالات این خبر است و نه این را از وانمودن اثری
نقش این اتفاق هرگز با هم نشسته است و شرح و وقوع آن در هیچ جا به هم نه پیوسته
چون صورت این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آینه در مقابل هم نمی گذارد آثار
این بنا اگر پایه سانی مبدأ است بحر چشم گشودن بران بگردید و حرف اینجا اگر قابل
شنیدن می بود تا بر لب رسیدن خفت هزیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعور
است و فهم مستقیم همین مقدار قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده
نمیتوان دید که صور تجلی در اول روز قیامت چه معنی دارد و حشر و الم خلد و جحیم از کدام
پرده سر بر آرد ق زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غرابت زمین و آسمان
یک چاک دامن یا گریبانت کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت دو عالم
آگهی تعبیری از خواب پریشانت کدامین راه کو منزل کجا می تازی ای غافل نگشته گرد در
مردی و حیرت دیت و امانت نامداری تغافل ها یکی خواهی جنون کردن غبار آخرت

از عالم بیا هیچ جسته جولانت بمیش با همی بینی چه فضولیست بتحقیقت زبان خودی
فهمی چه نیرنگست عرفانت نه غیری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت همان
شوق تو مفتونت همان تو هم حیرانت بی تحقیق کردی بیکسی ازدور بیتابی مدام
اینقدر برخود که افشاندیست دامانت شهادت تا رسو غیب بی پرده بود اینجا
اگر میباشی آگاه از گشاد و بست مژگانت جهانی نقش بستنی لیک بی بیهودی
بکش ای دل باین حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت فصل پنج در بروز تجلیات
علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفی است مسمی بسواد اعظم که شعر اطلاق
جهان هویت است و منشا شعور احدیت و واحدیت و آن نقطه ایست از سویدای
طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل یافته و خطوط الوان انوارش در دایره دماغ
انقسام یافته چراغ انجمن شهود اعیان روشن کرده فانوس غیرت تمکین اوست و لوامع
حقایق کون و مکان بی از سرادق بدر آورده ارادت خلوت گزین او واسطه ظهور این
انوار وسیله تقلیبست که از بخاران سویدا برافروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش با
درهم شکسته رمز معمای تحقیق بر تحلیل تو شعور بند اخته مگر بتاویل عبارتی که از حجاب
دود جهل شعله میجوشد و بقدر استعداد محل ابهام گشته فانوسی حروف و صوت می پوشد
و کم بر روی هم بیان قیل و قال بحرکت این تار پرداختن سیست و منبر اخفا و افشا مجمل

وهم وطن بفروغ این شمع واشناختن رباعی بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش
در خلوت دل چراغ بزم تنها باش ای آینه پرداز جمال لاهوت از حیرت خویش اندکی
آگه باش و قصه در امتحان آباد شهر دهلی سرتاسری از مجمع صحبت احباب برخاسته
بودم و بنابر خصوصیتهای بساط وارستگی آرامیده بی تشویش عالمی در نظر داشتم
فارغ از خطرات غبارها و من و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات
وشنو وهم وطن بحکم بی اختیاری زبان موج نحتی از شیرینی بر طبق اتفاق اماده تکلف
یافتم که تلخی صد هزار شربت نزع تمکین گراینده التفات ذات است و عقوبت یکعالم سکرات
موت در امتحانگاه وصت غیبت می انباشت بر شیرینی طبع حلاوت از روح جستم
در دهن گذارم و بذوق سبع هوش بهره کام بردارم بمجرد لب گشودن راه نفس
چون نی بشکر مسدود گردید و پیچ و تاب رشته اختیار گره شکسته در نورد دید
تمهید عبارت آرای یکقلم بر حرکت زبان دامن داغ افشاند و انداز اشارت بجای
یکقلم چشم ورق گرداند رباعی هر کس پی لذات شکری میبرد بر امید فلاح در
نبرد زینجاست که شیرینی جان آخر کار کام لب بیکدگر می نبرد مخلصان
حال از حاضران زلزله قیامت دمانید و ندامت از واقعه تکلف نیرا غیر آهنگ
نفخه صور گردانیده آتش در خانه افتاده خندید بی اختیار تبلاس است اقتضا

اما چاره اطفای آن شعله خاموشی نمی‌یابند هرگاه واماندگی نفس که هوای زندگی
متعلق حرکات توانایی است او مجرای گلو درهم افشارد سعی آب بجهد به کدام قوت
خواص ابدان عرضه دارد همه سست بید و پای تحیر در یکدیگر فرو مانند و از راه پندار کی که
مقدور بشری است نقصان با امید می‌گرداند در باعث آخر دم پاس بی‌تکلم گشتن
شد محو با خود تقدم گشتن بر آن دم شیفته خیال نفسی آن نیز به بند گره گم گشتن
لمحه بر بیرنگی گشته انتیار و در آن چو آتش مرکز تحیبی واهم گردید و هجوم غبار بیخودی
مثال این آسمان از نظر پوشانید در آن حالت رشته سلسله یقین از دست شد و این تقسیم و فرو
و از کیفیت این عبرت آگاهم نمی‌کرد زبان لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون
آینه وقوع می‌پردازد و از چه که او هام هستیم برون می‌اندازد به همان قدر پایه شعور
کرد بار مهلت داشتم توجه بجناب صحبت کما نشستم حقیقتی بنظر در نیاید که بیان
بار بستن توان فرستاد و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه ایما تواند شکافت
تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطه توهم گسیخت و به دامن بیرنگی دل او حدیث
از مراتب آگاهی چه در منزل همه‌ومم و بحیث هستی مطلق در هم کشودم ناگاه نقطه
سیاهی پیشم آمد که اگر شمه از ظلمتش برقم آید سیاهی بر بیاض جریده امکان نماند
و اگر سطری از تاریکی آن بقلم سپرد صبح ازل برق بشام ابد گرداند بدم در سواد

ان نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایب میشوم رباعی هر چند نفس لاف ولع
زند طاوس خیال اخگر به پر زاغ زند تاریکی شب با همه بینشی شمع جز بیکا بیکه
غوطه در داغ زند چشم از تعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف به غوطه دیگر بود
و مهر طومار مژگان بهم بستن مربوط به کشش منشور دیگر باید نفس از رحمتی که در کار ابار
وجود و عدم هر دو ان حرکت بی پروای هست از آن نقطه ام پیش تکدر انید به تنهایی
جهان تقیید از عالم اطلاق هم باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنگی
نفس با اضطراب آب کشیده ام و یکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت هم بقا افتادم
هنوز رشته پای نفس گره رشته طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت
توانایی بهم نداده چشمی بر روی آشنا دیگانه گشاده ام و بحکم کمال ضعف تا
سحر هم آغوش بیخودی غنوده ام هنگامیکه غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب
زورق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان ممکنات آینه از زنگار بستگی مژگان
پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم اگر گامی
بحرکت می آوردم لغزش بر رفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکاری بلند میکردم تنجی
با کمری استقلالم میفرمود علامت شیاتی پایی عدم در کنار هستی بمشاهده رسید که بخود
ملاحظه کرده ام تا حقیقت سلامت از آن ورطه بدر آورده ام تا به تقویت اغذیه و

وشهری بعد هفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار عضلی که گاهی اهتمام اشتغال او ست
پیوستم باری حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق سا
جوشیده و کسوت الوان نور پوشیده نه از این انوار نقیبه هم بهره خبر نیست و نه از آن نور
مطلق نشان اثری به تفتیش تا گریزی او هم اگر گاهی بسیر صورت احوال میپردازم
رنگ نفس در آئینه‌های سیاهی نمی‌یابم و دود چراغ نه دامن بجان دامن خاطر شکسته ام
هست و سواد اعاظم عالم اطلاق بجز بیان یعنی حق عبرت است رباعی نه جام بر کف
نه گل بچنگ است نفس بر صافی فطرت نور رنگ است نفس دل را روشن کن
رمزیست دریاب تا آئینه گویدت چه رنگ است نفس روزی در شرح این
رباعی رساله که از قدمای به نظر در آمد که معنی طرازان در پیشگاه تامل بر کشف عبارتش
غلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق بیگانه شتند رباعی دیدیم نهان گیتی و اصل
جهان در علت و آثار در گذشتیم آسان آن کو سیه نقطه بر گردان را
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن با آنکه حاصل تکرار مشعر وقوع همین کیفیت بود
از اشتباهات بیان اندکی حایل تصحیح میشود آئینه یقین بهیچ صیقل امتحان
از رنگ تردد نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین نمی توان
کشود لله الحمد و المنة اینجا مکاشفه بدل تجرد و رق احتمالات برگرداند تا بینی که در صفحهٔ

عبارت و معنی احتیاج تا و پای دیگر نماند در پایچه بر ساز بقا تا نظر انداخته‌ایم محو
از گرد امید خانه پرداخته‌ایم این است اگر حقیقت سعی نفس چندین عدم آسوده‌ی
عدم باخته‌ایم خواص فن با استعداد عناصر نار و تو قماش است اما لطافتی در هم
نیافته که تامل شخص تامل شمار مراتب تعینش نفرساید و از تجامی دستگاه موالید
بنای کیفیات خلق طراق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل تا باز فهم رسانیدش
کوتهی نماید خاصه کیفیت ظهور انسان که سر رشته نیرنگ آثارش یکسر با فسون تحیر بافته
اند و علو شأن اقتدارش غیر از درجات عجز افهام نشکافته از بعضی اثر کلامی
بعوض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرد را از پیراهن هوش عریان برمی‌آرد و از بعضی
کیفیت نگاهی ظهوری می‌پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می‌نگارد
رباعی نقش قدم بهر بساطی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست از پیکر
حیرت چمن این طاوس نشکفت بر یک رنگ آنچه هست جوهر نگاه کرد در کتب
این عنصر از علامات جزو نار است هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی است
چراغ در دست عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
غیر ممکن آفاق سوزی همچنان باده نفس را که از آثار جزو هوا است بر رواج لبانیم
الطاف صبح بهار در جیب اثر پرورده است و به تغییر انحراف سر از پرده شور قیامت

بر آوردن منشاء آنچه طبایع از یکدیگر متاثر نفع و ضرر است غیر ازین دو قوت
نمیتوان گفت یا و مصدر هر چه امر جبروتست ازینگونه خیر و شر یا خبر بیرون
این شیادو نمی توان انکشاف ازینجاست که مرید ابوتراب بیک نگاه پیر بسطام زنگ
هستی در باخت و پیر بسطام بیک حرف عجوز سیر انفعال فضولی انداخت دم
مسیح گواه بی بردگی این اسرار نیست و زبان کلیم شاهد حضور نیمعنی اندیشیدن
اینقدر انموذجی است از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن از نقاب جاصیبات اجزا
بدرفاین سر مشکل راه اگاهی کشودن با مبرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور کلی
دیگر است و هر قطره این محیط از طوفان قدرتی پیام آور تشوی ای زرمه بساز
قدرت بیخبر بر توهم ظن گاهی بر رفع گرنگامه بهوش غنی ما سرایم بر بوهم از
یمنی اعجاز نبی الله چه بود با او افهام پیام شه چه بود از تبسها و الطف
کلام و ان نگاه دلربائی خاص عام کاینجهان شیر بنده تا نیر اوست بنده
انوار عالمگیر او پس حکم این دو عنصر را اقتدار بیست در کمال توانائی قوت
و تاثیری در نهایت غلبه قدرتهای عرض درجات نقص و کمال این در خور
استعداد و تحقق ثبوت و اوج و حضیض مراتب آثار این مطابق خواص وجود
رباعی غافل نشوای فطرت تحقیق آهنگ از استعداد کارگاه نیرنگ دهد

در آینه و تیغ فشردن دارد   ابلی که بداغ بکشاید بر رنگ واقعه و قتی غبار
قافلهٔ تجردم از ساحت عرصهٔ بی‌سپر نجات داغ غم شکست و درای محمل خیال آتش پا
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بر بست گرد تنهایی لشکری بود هزار علم فتح مدد کلاب
شکسته پایی و ذرهٔ بی‌کسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی
اقبال بی‌پا و سر پای کلاه سرگشتگی از جنبش کتان فلک وارسیده بود و شکوه
عریان تنی مقابل بهره‌داران خورشید آینه عرض اقتدار میزود و بآیین مجاوره
سنگ وحشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی پرواز میکردم و خاک گل براه نشسته
را برکنامی سعی هوا بری آوردم هر کجا از پا می‌نشستم افسردگی چون نقش قدم بساط
عافیت می‌پیچید و هر گاه براه می‌افتادم وارستگی چون نسیم شمیم می‌تاخت
غول زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهایی خوشا سیر تماشاگاه وضع بی‌سروپا
شکست رنگ باد من نوای ساز آباد ارزهی عبارسی گمنامی پر پرواز عنقا بعالم
باردن پنداری از اقبال بی‌پروا زخود برخاستن باز علمداران رعنا مقابل
کوکب صد جبهت حضور ترک خودداری داغ شوخ صد تمکین نشستن تا شکیبایی نه سر سودا
افسر تن بر سر پیراهن سبک روحی عریانی دو عالم خلعت آرایی باهمه قطع
تمنا بی‌تعلق درنیام بی‌استعداد قلمراشی شمشیر چون طبیعت کو دوران دم

تیری ریخته و چون آنجا ایستاده باز نگاره‌ی ناصافی منحنیه خار خار اندیشه
احساس اکثری بخاطر منجلیئی تا ملامتو ولی بیباش خراش بصفحه خیال میرسانید
بحکم اقتضای نان فاق در سرای نکو در سراغ آهنگی چند یافتم و به برق آهنگی
نفس منفخ نقب و کالبچه حضور شان و انشکافتم تا فتیلهای کوره دل گرمی سیاه
از رکال مزاجهای افسرده می‌زدودند و تا تیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای
درشت می‌زدودند صدمات تپک شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط
غفلت می‌برداشت و گردشهای فسان در کمین هالی حس اثر کندی می‌نشست اگر
گر مجوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می‌پیچید و گران
سنگیهای ترازوی عدل بر صد برد بار و قار سندان میچربید گفتم کیست با
تنک تنگی انجار و فهمی کمارد و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب وارد هر یکی
با قلم فعل و قوت صنعت میداد تا اگر التفات استادان کارگاه از همه پیش افتاد
بتنظیم نام کارد و هیم گرفت و بمجرد اشارات ابروی فلک کج مجی‌های سیم ابزار نبود
حسن کال نیست باید یعنی ببرم نفس آهن تعجب و عقربی بار عنای زبان باز رسانید
بهم بستم بر هم اجرت خبری تسلیم نمایم و چون کلک زبان شکر پرداز کشایم برق با
اندر تکلم تیغ تیسه بقطع اندیشه فضولیم گماشت و شفقت ایمای میلان نگاه بچم

زدن شرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت است
آخر ما هم درین گوشه‌ها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه‌ها از منتظران
مژدهٔ سعادت در عالمی که استغنا ز فقرا بی نیاز خدمت خواهی است آخر جنس نیازی که
بجا آورده باشیم عرق انفعال مژدهٔ آگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا بشارت سماعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن پیمانه در مقابل آتشین خطش بر زمین ساغر کشید اندازان گفتگو از عالم طور
حرف و صوت نبود و سحرپرداز آن تبسم غیر از رهی اعجاز نیست و نفسی چند محو حیرت آن قدرت
بودم و بقوت حوصله جام خودداری می‌پیمودم اگر اعتماد طاقت ساختی دیگر
توقف می‌ورزید گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آیینه
فنا می‌پرداخت فی الحال دامن شیشه‌ای که بدستم بود با آهنگ وداع در شکستم و بجوز دانه چون سپند بیتاب
از آتش بدر جستم   پیداست حیرت سراز نقش قدرتها پر است   ذره از سامان
مهر و قطره از دریا پر است   هوش کو تا منتها زین بیستار حیرت واکشد   لفظ خاموشی
هست لیک از معنی گویا پر است   غفلت است آگاهی مطلق بشرط آگهی   بیخبر با لیکن
از حقیقتها پر است   نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا   احتیاجی چند می‌بینم که استغنا
پر است   نغمه و شادی جنون جوش است هستی تا عدم   از خروش عشق اگر پیمانها گردید پر است

نشئه همت می‌پرزد رنگ تماشای پر هرقدر خیال تصور میکنی پیدا پرست بی ادب از
خاک صحرا محبت گلدزمی کلبهٔ ویران مجنون آخر لیلی پرست و قصه همچنان وقتی در سواد
اکبر پور که مصافات شهر امنسوب عنان بی سرپای گسیخته بودم و گرد بی اختیاری
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بواسطهٔ تکیه‌های گردباد قدم بر دماغ
هوا میگذاشتم پاسی از روز برنیامده در سمت مغربی کنارهای شلرج برقی درخشید
و دو فواره نور از دور طناب کشید چون وارسیدم سران رشته بر تن بنده بود و لمعه
آن بسراپایم پیچیده حیرتم درگرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
آنقدر بلند نشکسته و زبام محمل کشان انوار آن همه نموخیز پیوسته تا از محاذات حدود
غروب استنباط توصوت نبندد یا از مقابله آثار زوال معنی اقتباس برو شیفتگی نبندد
باید وارسید که سلسله این طناب با چه چیمه تعلق دارد موج این شعشعه از کدام چشمه سر
آرد تا به آهنگ تفتیش هر قدر نزدیکتر رسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه
یکبار سوختن از عضو عضوم دود بی تابی انگیخت و تنگی نفس بر در بنیاد طاقتم ریخت
اوراق مطالعه چون رنگ ناشکسته برگردید و آئینه دار حیرت رقص سپند بمجالی
بازگشتن کجا آتش چون کار دام قضا میگذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها
در مقابل علم می‌افروخت اگر روا از احجابه میکردم چون بال پروانه داغ جابجا کاهی

میبایست اگر دامن زدن دست حمایت می‌افشاندیم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر
میگردید پهلو گرداندن چون کباب بی اخگر میگرداند و بمقابل ناخن سینه و رخ خاک
تنها با هم میرسانید بی اختیار در هجران شارح را بنیاد میگرفتم باد و دو از خاشاکم
بر نخیزد و پیکرم بدامان چه گستر بنا و بر دو قطعه بیک آغوش جهات امن من تنگ بود
چشم رها میگشودم چون تیر میسوختم   اشکی اگر نبرد وحشت پای جهات میگداخت
رنگ اگر پرواز میکرد بر میسوختم   داغ بی غمالم غربت سراپای من چون کف
دست از بیسامانی بگیر بسوختم   گریه هم آبی نشد بر آتش هیچ میچ   با وجود دستگاه
چشم تر بسوختم   اضطرابم به باشعله جواله داشت   گرد زیر پا میگشتم و پا بسر میسوختم
با همه اضطراب بیکسی چو پرده صبر از شکافتم خانه بر دوشی چند مقیم ندا با تعلقی
دریافتم بکیفیت آب در آبله و اوضاع زمینگیری و جمعیت شعله در نسامت سود آ
عافیت بعمیری از جمله طایفه پری بود در سایه بسی کشیده ندیگامش با این شاخ
از خانهای چشم بیرون دیده زهره استقامت آب گردید تا از آن در طره
آتش خیزت سلامت بر چیدم و نبض طاقت جنبیده می‌کرد تا از آن بحر بی نیاز قدم
بیرون کشیدم منت عافیت بتحقیق اشتغال پرداختن بود و غنیمت راهی تحویل
بحال اتحقیقت متعلق شناختن اثر و شروع عبرت او افتد مدت سه ماه که در شهرها

بودم یک ساعت از تلوث محرق نیاسودم هرچند کافور بر بدن مالیدم شعله‌سا
چون شمع داغم نمی‌گذاشت و هر قدر به آب دریا می‌نشستم انجرارت چون شرار طبیعت
سنگ فسردن نداشت قطعه‌ای دو روزی فرصت سیر خرابات خیال سجده‌شو
تسلیم باش از نشئهٔ مستان مپرس هیچ سبب درین نشئه از کجا افتاده ای وطن
گم‌کرده از غربت که امکان مپرس تا کجا خواهی نفس زنگ و بو پرداختن شش جهت
جوش بهار از گل و ریحان مپرس در شهادتگاه هست از اقلیم غیب آورده اند
چون تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس در کف هر ذره از قدرت برائی داده
اند زین تحریر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس هر کس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر
فهم خویشست هفت آگاهیست از یاران مپرس خانه دارد دیگر و صحرانوردی دیگر
تا مقیم حیرتی از کیفیت داران مپرس آینه یک صفحهٔ بی نقش دارد در بغل محو
دل باش از خواص عرض حیران مپرس جلوه نیرنگ آینه را تعداد نیست قدرت
آباد است از خاصیت نسیان مپرس **فصل** نقاش کارگاه ظهور مختار اوست پرداز
صور نگارخانه اعیان ودیعت نگار قدرتیست بی حرکت خامه طبایع نیرنگ دست نقش
ابر انشقاق بهجت اقبال صفحه از جبین گری آثار بدرست پیوستن آهنگ سلسله
انحرکات از لا ایزالیست و رابطه تعلق انفرش ابداع اقتضا الا آدمی کرفتن

خود روش با هزاران تقیّد است بیشتر جوارح خود را انشا حرکات کلی و جزوی می‌دانند فهم افسرده

نگاه نیرنگی اوهام از پردهٔ فهم اصلی دور نمایند تو اگر بست و گشاد چشم را اختیار بینا

نباید فهمید تو تسلسل نگه را بار با استقلال قدرت رها نمی‌توان اندیشید که قدرت

پادر انجمن نگاه عبرت جز به حجاب تا بینا دید و گشاد چشم در تماشا کده تعیین عجز از پوشیدگی

بعضی آثار قدرت کیست در یاد بر معبد کارگاه ذوالجلال کین همه قدرت نمود از

چه عالم میشود باغبانان میرسانند آب در بیخ نهال لیک از این غافل که بار

بیش یا کم میشود در رحم دارد جنین را مادر اما بیخبر کش جنین همواره با ابرو حسابان

خم میشود حیرت کیفیت گوهر صدف را خشک کرد کین گهر باران بهر بشته نهنگ گم

میشود بحر غافل کز چه گوهر میکشد جیبش قی احیران کز چه جنبان میشود بدان

هم میشود عالمی جان میکشد اما ندارد اعتبار کین چه اسبابست که سعیش فرض هم میشود

نفس بسیار شیت سخت لفظ ابر دهٔ نی از تو بار آگهی نی رنج هم میشود در او

گاهی حقیقت از حرف و صوت نیست عقل و رحمت عقل صلی هرزه ملزم میشود محو

حیرتخانهٔ کیفیت نیرنگ باش هر که فهمید اندکی زین بیش آدم میشود با وجود

صنایع تا نجات ظهور که ذره تا آفتاب لمعات سحر طرازیست و قطره تا محیط آئینه

اعجاز پردازی گاهی بطبقهٔ اتفاقی صورت وقوع میکند که پرخیده جنون فطرت الشعر

از صحرای امکان غبار انگیز دامن همتش تواند رسید و اگر همه بدستی های تقلیدش شوند
مینا خانهٔ افلاک بر هم زند شیشه بر طاق تصورش تواند چید از عالم این نیرنگ
تصویری برنگ می‌آید و از حیرت این بهار غنچه نقاب نگشاید ناپوشیده
ماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست فصل واقعه انوپ چتر
نام نقاشی که روح تا نکتهٔ غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد در
پردهٔ ناموس خاک انفعال از دستش میکشید رنگ اثیر را با آئینه داری
صفحه‌اش بروی فرهنگ پردازی و سیاه قلمی لیسر با بیرنگ قلمش دستگاه نهاد و شان
نوازی در فضای که غبار کده‌اش دامن صفحه میچکاند آشفتگیهای طرح او حسرت
بال طاوس میگرداند و بهر زمینی که موج خامه‌اش گرد شعری می‌بیخت دیوانگیهای آن طرح
بهار سلسلهٔ رنگ می‌گسیخت در هر جا مه که انچه صبح بیرنگ می‌ریخت بهجوم نقش بر روشنی آن حرج
تمام دست رد میکردید و بر هر دیوار یکه آفتاب نقش می‌بست سلاسل سیاهی جوهر آب
عدم میدید نقش ایمانی خامه‌اش بحدی حیرت که سرکشی سایه تا نقش نبالد و تحریر بزنجیری مقید
گردید اگر رفتاری را تصور نفس بنالد بکلکف تصویر ساغوش میکشید ناز
و پروانهٔ شمعش دستیهای آن سخت شعله نمائی هرکجا تصور شمعی میکشید
تا قیامت دست از رنگ حنا شسته و افروختن بیت پروانه گرد نظر می‌بست نقش

نقش دو ور انگیخت تا مختصر زبانش سوختن ریشه نخلی که از گلکش نم برو دار بیافت
در بهارش شاخ هم نشیند زبان اندوختن عدد تماشاه نیرنگ فسون پردازیش عنک
طوطی بود از خارج نوا آموختن زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت
محو پیدا اندیشه چشم از تحیر دوختن با قصیده بهار رنگ استنایش بهار صورت
دشت و بناموس طرازی این اخلاص اکثر رقم این جا میکاشت که چهره پرداز
خیر نکده تماشا بهانه تمکین ابروی اشارت است و صورت نگار پرده آرزو چون
تبسم اجازتی بانسخه حیرتی بیادگار پرداز یعنی از نقش تصویر بدلی نگاه نیرنگی
پرطراز چون فصولهای این جنس اشغال غیر از آئینه لهو نمی زدود طبیعت
نیرنگی مسرت ساغر التفات کم می پیمود رباعی از آنکه در اصل کار افت باشد
سیر چمن فرح چه عشرت باشد زین رنگ که ساز و برگ هستی است گل بر سر ما
دست ندامت باشد بعزم اقبال آن اندیشه هر گاه مستقبلش دو چار معرض
اظهار میکردم مشاهده رنگ تغافل خبر انفعال بمرحی میکشید روزی الحاح
رو بساخت و طرح قیام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامان
خدمتی بخون نکشید گردش رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول بپیماید دور فرصت
مشتهم میست حصول و سعادت مرهون همت جاوید رباعی کو مهر کریم چون نفس با

حیرت باز نگه کرد و نه بهوس کرد نیز آئینه چه دارد سر و برگ تمثال جز آنکه
مرا جلوه درد نظرت سرنگونیهای خطی بحصر عشقش با آئینه پردازی بهاران همه شکست
گل صورت این همه حیرت ناچار بر صفحه اثر امش بست کیفیتی منظور تماشا گردید که حقیقت
برابرش شبهه می نمود و آئینه در مقابلش عکس مفهوم نقیض تفاوت تا آنجا که شعور بر خیزد
تامل می برد آنهم شخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم رباعی سر او در امتیاز و
وصل مختار اوست مستغنی ز وصل تا شوی بیگانه هم محرم نشان بعلم می گفت
بی کام زبان مدت ده سال تماشای آن نگارستان بی تماشا حیرتی نبود و
حضور آن انجمن ساغر اسراری نمود در سنه یکهزار و یکصد و هجری بمقتضای نشئه بشری
عارضه بر قوای بدنی پا زور آورده و هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چند
تو سر بست چون کباب بر آتش میگردانده بی گداز جوهر استقامت چون شمع تاب
میر اندا آخر کار غبار دقتها در آتش نشست و شعله توانایی لباس خاکستر بست و
وقف رنگیهای کام لقمه را چون صدف بیچشکی دندان بر می آورد تا بی خاک شدن
هضم نتواند گشت خشکیهای زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از
گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دامن چیده بود و خیال بستر بر آتش از ریشه
طبیعت بیست کشیده گاهی از تغیر پهلوی می برد تا شکست استخوان ثابت

نالهٔ بی اثر دهشت رنجی بودم گردی فسردهٔ یاس نال پرواز بیادر قفس در تخیل
چون عکس در شیشم لیک بوهم چنین صبح نفس میبردم انجیال دران ایام یکی
رشحا کتابی که آن صفحه توام او ورقش بود بمطالعه صلحی میکشود از سایر ورق گردانیدش
صدائی من دستی بگوش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
واین بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید دریغا اقبالی نا پیدا تا روغن تصور
را بجوش آورد و دامن رنگ اثری که بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی
گماشته تا بجوم عرق نقید درهم افشارد و اگر تری هوا سرایت کرد با هستی اوراق
دیگر نیز برهمی آورده بها تا طفل بیخبری بیستاد نم آلود بر صفحه سوده در نگهبان بهاری
محو شود حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس داده بودند و زبان معنی
حیف گشاده گفتم من هم بی خبری بمطالعه تحقیق کشایم و سواد جبری ز رو شنایم چون
وارسیدم رنگی درمیان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت و نقشی در نظر نمی آمد
تا گرد سیرابیش باید انگاشت گرد از مردمک بنیاد چشم بیل خانمان سیاهی داده بود
و نیرنگ مژگان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده بموهی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و سوموهی نشان لب دهان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ
پیراهن توهم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موهی مثنوی سرودست و یا جامه در بلدگر

شکسته غبار سراغ اثر زده برق بنیاد برهمنی نه کاهی بجا ماند نی ارزنی
خرام غزالان شست و هوس در آئینه گرد منبر نقش ز خود رفته و بسته نقش سراب طلسم
خیال جهان حباب تهمت غیرتی چشم بالیده بود نقوش هوس محو گردیده بود تامل بهر سو
نظر میگماشت تماشای بیت و بهم سوده داشت بدل زان گلستان همین داغ
ماند ز طاوس آخر پر داغ ماند چراغ نظر خشت حیرت بچنگ نگاه از پریدن بسان
رنگ در آنحال حالی بدامن شدم تهید افسوسی تصدیع حرکت نسیند و با بسیم
خفی همت جنبش ز نقش نبد و نشنید از دست انداختم و بجستجوی عالم سر بر زده جستم
هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخه وجود با صلاح صحت تام
انجامید گرده یادی ازان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینه هوس مثال حسرتی
پر چیست گفته در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان انجمن دود دل
خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز
بعلت بی اصولی چه آهنگ است و شکست بنای نگش از جنون بی اعتدالی
کدام سنگ بیکبار ناشد چراغیکه در خانه تاریک از زر بر دامن بر آرند تا پی سر برون از زرو
بجهر تافته بر دارند تا شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعه برق جمال
از پرده بیرون تافت گویا بیدل نیز بیان گرم آهنگ شعله نوای تکلم است و بهار رفته

بتجدید چهره‌گشایی صبح تبسم باینی که در عالم ایجاد هم باین نیرنگ سازی
نشده است و در خانهٔ نقاش نیز آن جلوهٔ معنی لطافت نمی‌نگاشت نظارگیان مجموع
حال را بجد نگاه موبربدن برخاست و دیده تا چشم مسام لبساط مژگان بحیرت
ارسته چشم را در معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین فسانه طاقت ضعفا
همه بی‌اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله نیرنگ هوش در جستند
که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید
شور افسانهٔ غلغلهٔ عجیب که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را بیش از همه ساغر
این نیرنگ از هوش برده بود و پرده دماغ عبرت ایاغ شکسته بخود می‌قدم فسرد
چون با فاقه آمیم طاقت نگران بل نداشتم خون بی‌اختیاری اجزای صفحه را
بچاک گریبان سازید و اضطراب بیحوصلگی هیجان بخاک مدفون گردانید رباعی
بیدل نیرنگ وفا بوا کردیم صفحهٔ نیرنگ جهان وا کردیم اما توجه عالمی که نقش نفسو
در پردهٔ نقش تو تماشا کردیم بی‌پردگی صفحهٔ این نیرنگ از غرائب قدرتهای بیچون
بیچونی است که فهم انسانی هیچ نالی بمعانی تحقیق آن نگشاید غیر از همان عالم غیب
آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری جوهر عرض این نفس اسرار مبدا است
بر جبیدهٔ آثار نقش معنی عجز نمی‌نگاشت با آنکه هر یکی از افراد حقیقی کمال تلاش

قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال ندرت آثاری اگر زین
بال پرواز رسیده است آسمانی بر می آید تا بکسب شئ و پایانی میکشید و اگر ذره مختار
دستگاهی میبود آفتاب کل میکرد تا مبهم خفت و حرارت نگردد پس آدمی در جمیع
امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از ینجا بر عجز احوال خود پی برد و نسبت
و مراتب بی اختیاری خود شمرد رباعی ای آنکه بهیچ عالمی بار تو نیست
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست برخیز بکار خویش مژگان واکن هر چند گشاد نظره
هم کار تو نیست درجات استعداد مظهر آئینه لطافت غیبی است متحیر انجمن تماشا
باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار پیدا آثار لاریبی و دماغ تخیل تحقیق باید نمود
اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضوع
افشای خاصیتی نه خاصیت این مکان از هوای تعمیر بهم رسانیدن و نه نغمه این
پرده ها از رنگ اثر برگرداندن و در نباتات شاخهای هر نهال هر چند ببرند
سلسله نمو شمارد و در حیوانات تدارک عضوهای جدا گردیده تلاش اتصال بکار ابیا
عرق سعی در شوره زار غیر از تخم سحا اصلی بار ندارد و در زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار
همان گل و ریحان بر می آید چون صور معانی که در طبایع موزون اختیار بی تسوخی
تجلی است و در فطرتهای ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و مخفی پس حقیقت آن تصور

از خواص طینت بیدلیت و بیدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعه
انوار بینش که جز پرتو آثار مدرکات و مدرک حیرت آن سیاهی رباعی عارف نکته رس جهت
تعینش و قیود کاین نقش چه جلوه داد یا انچه نمود هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
غافل نشو از خواص آثار وجود فصل تخمیر وجود انسان هر چند مقتضی است که آثار
خصوصیش با وجود وسعی خفا جز بمعاینه سر بر نیارد و با همه کوشش تر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد اما بی پروایهای فرح عیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نیارند
اثر مثال نگیرد و غیر از رنگی که باشعار توجهش مبالغه نمایند نقش قبول نبندد اینجا
تری سفرهای یکقلم پنبه گوش انباشته است و علم آگاهی یکسر غبار بینش افراشته
اگر دم عیسی عهده زندگی امکان بر دوش گیرد بیشتر دعوی هوایی است چون صبح
عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان جست ساخت آفاق زیر بال تصرف آرد بی تمکین
اظهار گردبادی غبار و هم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب شود با در چشم مردم
سیاهی نتوان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرایی برات بدایی بر نظرها نتوان آورد
تا برکات را نشر طرح رتبه اعجاز است و معجزات بی محل ابو لعب طراز قطعه ای بسا
علمیکه از بی التفاتیهای خلق در مزاج معنی آگاهان بهانه تمیز شد بیدماغیهای
مستان خم سوقی واکرد موج می در جام محرمان انگور ماند ترکستانها حیرت

خفته بیداستی است عالمی افروخت شمع هم‌نجبان بی نور ماند خبثیم بدی چون هجوم لمعه
و بیدار نیست با همه نزدیکی این برق از نظرها دور ماند گر کسی محرم نشد از نبیه غفلت
کرامت حسن این بس بی نیازی ذات است نا منظور ماند در بدایت احوال عملی چند بی اختیار
طاقت مجبور اننده و توقع بیبر و جیب و خیال فضول اسرو ربیرنگ قدرت بساخت مدنی
محیط بی تعینی جوش امواج مسیحا ذات است و شوکت بینیازی رب آقدار تسلیم می
اوست ضعیفان از قوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان ز نیرنگی
جبهه فطرت از پوست دماغ بر می آوردم اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره
های کاغذ شوره اشعار سرکوب نایره آفات میگردید و در مقامات تشویش اجنه
سلام تسلط پیام زنانی با بدا و تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم
چراغ انجمن صحت می افروخت و اگر برای غائب نفسی برقم می آوردم ذخیره اسباب
عافیت می اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت مسخرها عرق در انفعال نمیخواست
و فطرت معذور را بدامت هر به کاری نیکا نست بچار یکه فرصت نقش حق در
کذارشی ودیعت عدم تا گریز پدید است خامه توجه سحر بر نقوش باطل منفعل شود و امن انفاس سر
بغبار دعاهای بی اثر نمی الود مگر تجربه انجامید که هرگاه شوق بخوت با قبال
امور حوصله ابا مینمود خطره تغافل دلیل کشایش کار میشود هر چند پاس خاطر محتاج تعوید

برقم می آورد و بجود تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در هراس کم میکرد و باخلق جمعی
که بقدر بساعمل بند و بستند جز همت نیست انچه بر خود بستند حکم تقدیر بکار . اگرچه
لیک یاران فضول طبیعت هستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات
جز رنگ تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن ارادتی غیر از داغ وسوسه نقشی نمی‌بست
انتقال مکان شهری بفریاد با جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثری بلد بلدکرده سود اسا
میکردید باین فرسش چون بطلباء ادهام تصرف شیرازه اجزای جمعیت گسیخت دوا
از قدر نگاه اسرار حیا تعلیم فرمودند تا گرد همان آثار درین پرده خروش شهرت
انگیخت عمل حال و سیر حالات سابق قبالی کرد ابتدا از زبان ماضی انگشت
نمائی عرض عزالت بدر آورد و درینجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید
که شمع تازه است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل انجمن
نمی آرد قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار
کن سوخت چشم مژه نگاهان این بساط تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن گرست جمع هر تدبیر اختیار تا گویم این نهان کن آن آشکار کن گومی که
ترک عشرت مستی کند کسی رو سر بسنگ کوب و علاج خمار کن طاقت درین
ادبکده مقدور سعی نیست مزدور عجز باش دوروزی و کار کن اقسام این نواع

منصور سازِ بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از شنیدنی پردهٔ شوقی نکشود اگر حرص
تمکین اندیش ذخیره صلاح نیست اشکهای دود دماغ سیر کرده‌ام سینه پاستان دارد
و اگر هوس حیرت شکار مژه بازی ست تا غبار انگیزی شد جنون خبر از نفس سوخته
چه می انبارد از تلاش اشکهای تحصیل فنون بها اندیشی که در دبستان خم خورده‌ام
ارشاد طبیعت قناعت کل دام واشده و افسونی ساز کمال تن بقدر جهد
اجزای نفس بپیرایه بستن لب تواناییم بیاد غنیمت قدرت میشمارم تا وضع تجرید دوام
بساز غبار وحشت سکوت شنیدم و چشم خلقی از محرمی حالیکه ندارم می‌پوشیدم الحال
که تقید سلسلهٔ ایام کم اختلاطی اینطایفه سبب جمعیت حواس است و مطالعهٔ نسخهٔ تجاهل
دور باش آفات اجنه و ناس هر کسی بهار فرصت ناز زین گلستان ایاغ
میخواهد گر شهرت است کم‌جنبی است در جنون سیر دماغ میخواهد جهدها در خور
تا انیست ضعف تکبیر فراغ میخواهد که بی اقبال عجز سر نوشت ذوق شهرت
دماغ میخواهد از ساز سوانح آن اوقات صریر امواج صفیر خامه نقش بندی فرسوده
مدنی ست و از نسخهٔ وقایع انفعالات سطری بر دو گشا می صورت قدرتی لاابالی
که بجهتی داغش انگشتان بیرون برده گوش نشنیاده به تک بی اقبالی تامل
نگاهان جهت او بار بینیاد و قهم در حالتیکه سواد محمود و ملی بحکم بی اختیاری

التزام تأمل اقامت کاه خیال خانمان پردازی گردید و شوق وارستگی تمثال دیگرها
سعی پرواز را مغتنم نفس آرائی فهمید کنز اخذ ستگذاری بت بآرایش بستر ضعف
با سوزش ثبت و اطاعت مقتضیات عجز بدهباش بیرون در نشسته آسوده
نمیک آثبت تدبیر مسهلات سیلها اخراج آورد چینی از جمله خاشاک ماده نتوانست
رفت و بدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد رنگی از بهار نشکفت
بی اثریهای خواص ادویه طبله عطار را لبریز عرق انفعال کرد و بیفاید گیاهی
سعی پرهیز از دماغ تقوی دود نومیدی برآورد آخر کار عبارت آرائی اوضاع
رضا فاقه تسلیم قضا گشت و تأمل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامه شکست

بیچاره آدمی چکند نذر امتحان   غیر از سری فکنده که بندد بپای عجز   اندیشه در
کمین فسون تا کجا رسد   یارب مباد طینت کس مبتلای عجز   بگذر ز شیشه فلک و ساغر
نجوم   این ظرفها همان پر و خالیست جای عجز   شبیکه صرصر نزع بر چراغ افسونش
خاموشی بیکاشت و شعله قبا علم از پا نشستن می افرشت شرار پیش آهنگی درا
رحیل پنبه گوش طاقت نیوشید و غبار بی بالی محمل و داغ تاریکی چشم تحمل می اندوخت
بحکم سبب و پایهای سعی مقدور در خانه هستی پابوسانه گشته بودم و بمقتضا
بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته نارسا می تنید بی تشویشی نیم نفس فرصت بحباب

عمر ابدی می بر آوردم و این نفس تغافل از آیینه داران حیرت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن همعنان محمل خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آیینه ضرورتی برد که شخص خودداری چون تمثال عالم اضطراب بپرداز و افسون حادثه رو بداد هنگامه تفرقه بیار است که خلعت جمعیت شناوضع جمعیت چون غنچه برنگ آرام ببازد بی توقف سری بان حیرت سر آوردم و پریشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی از هجوم گریه آب رانده بودند و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری می افکندم تمثال حقیقت خود در آیینه اشک می نگریست و بر هر که چشم میگشودم چون حسرت بسمل بوبال زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامه هوس خبری نیست این مجمع عبرت نظر خبری نیست سر تا قدم شمع تماشا کردم جز داغ و داغ دگر خبری نیست شاهد صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم بحدی بدن جنون وحشی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم و شور اضطرابی که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون بیخود اختیار رفته بر سینه اش دوختم تا مستی

دیگر مهیای نوازش نگردید چون نغمه جسته از تار بدر افتاده بود و بیرون خانه در
صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خانه
از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار حاضران
بکراماتی عظیم معتقد میشوند و سماع این انداز افسانهای خارق عادت غریبی شوند فی الحقیقت
حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که منجر است از این عناصر طینت بظهور پیوست و در نظر ارباب
اختیار همان نقش اعتباریست بها لقدر افسون تحسین مزاج غفلت امتزاج را مدتی
مغرور قدرت وانمود چون سر گریبان تحقیق آینهٔ عبرت بر جبهت دارد حضور این مثال
غبار رنگ توهم مغرور با رباعی بیدل بدو روزه عمر مغرور مباش بنیاد تو نیستیست
معمور مباش هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک باین غبار مسرور
مباش **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی نشیمن مکانی داشت بصفای
باطن همتا آینه پرداز نشاء بی غباری مجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اما چون شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری چون طبیعت
موزون خلوت نگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار
انبساط آرامش نشو که چشم و پرانی نهای هوش کشود و از عبرت نگاهان انجمن خبر و شر
هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که گشاد مژگان معانقه جستن نپذیرد

غنیمت فهمان گوشه سلامت تا نقد زندگی بباد غارت نرفته در دامن عافیت
نزول کرده متکی‌اند و دوستشناسان را و به جمعیت تا خواب امن بچشم نشد بسر نرفته
در آن افتاده که تن بکرمی پهلوی داده قطعه کدام نقش که در کارگاه عالم
جلوه‌گر شد و لیکن در آغاز رقم خوشتر چنان طرفه‌ای است ایکاش چه بود
بهشت انجمن اتفاق آمده است . اقران سحر پرداز سوانح لقد بیکلک آن یکان
لطایف چندی از لطایف ورود اتفاق بوده‌اند و بعضی عجایب آثار بین خیابانش
اظهار نموده چه پیش نقاره دست او است که خیال خوشتر مثال یاران حیات
عبرت آثار درساخته بوده و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروب
کوکب شبانه چنان صبح دلبا شب تیمن طراز می عالم سعود شده و ظلمت تنها
حاشیش بالش بال فرزندان جمعیت می افزاید هجوم دلها عکس نقشها می خانه
را غبار اندود و کلفت ثقل بر آن بود و با وجود سر و شگی بعد از آن مشکل چه ست
پیر دار صبحش سر کرد هر ضبط صعوبات اقسام است بکار می برد هم غلبه چیره اهنگی می افزود
و هر قدر رسنا وحشت بر هوای افغانیت هم کرد شوب بابل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله گشا
شکست دل کمان خسته بود کی [illegible] نادم خسته نوز و شرم فشانها
ناده پروانش چون دود خرمن سوخته بر ساخت بود اخبار شکسته لب و دهان هم

چون رشته‌های گهرها گسستن با هم گره زنند هر برگی با برگی دیگر پیوست خط
سبزه [illegible] صفحه [illegible] تا چشم برهم زدن نقش بال عنقا گردید شور افغان
از [illegible] نقش [illegible] دیده غبار پرواز نشان [illegible] شام [illegible]
حال لاحول [illegible] زبان تسبیح راندم و کمان [illegible] خانه [illegible] نشان [illegible] کردم
ناگاه آواز شکستگی گوش خورد چون [illegible] تیر [illegible] دو قطعه چوب [illegible]
جدا افتاده گسیختن تار [illegible] نشانی داد [illegible] رباعی [illegible] نقش [illegible]
دریافت هر [illegible] نظر افگنی چون انجمنی است [illegible] گرفت جهات [illegible]
جمعیت [illegible] دل [illegible] انجمنی است [illegible] بهار اتفاق صحن [illegible]
[illegible] شد [illegible] عالم [illegible] آورده بود [illegible] نشان نهالی [illegible]
[illegible] زندگی پرورده که [illegible] در [illegible] جواب [illegible]
[illegible] رسیده تا [illegible] شاخ و برگش سبزی کردن آواز [illegible] اندیشه [illegible] خط
خوبان [illegible] گسترها [illegible] الفت [illegible]
و با کمال [illegible] چشم [illegible] فضای [illegible]
هر [illegible] آشیان [illegible] پرواز شور قیامت [illegible] بال افشانی انواع طیور [illegible]
عالم [illegible] خاصه هنگام طلوع صبح که جز پیغام [illegible]

همچنان عبیر از درهای نخوه صفو نمی‌گشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق نمی‌کشید غبار
آن فساد و رنشستن نشیب تند است و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی‌پوشید خروش آن فتنه دامن نیشو
طبایع نمی‌گذاشت در هر دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوی طاقت می‌خراشید
فریاد کس با پرده‌های گوش تشنم نمی‌توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن مژگان بار آتش
بساط تغافل شتافت حلاوت خواب خور همان نقاب تلخیهای مرگ می‌شکافت
قطعه در عالمی که صورت بنیادش آفت است بیهوده آرزوی چه راحت کند کسی زنگ
بنای خانهٔ این بخیه است دهر را در کارگاه خنده اقامت کند کسی از صد هزار مجمعهٔ مرگ
بدتر است عمر که صرف حیا و رحمت کند کسی بالین عافیت پر پرواز سیمی است عنقا شود
که خواب فراغت کند کسی غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بجانستی طرافه آتش هیجی
میکاشتم تا از سر درخت بهوا می‌پریدند و باز چون شور شوا ادرد باغ جمع میگردیدند
روزی یکی از غوله ابر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردیده بدم نبانی تمام از
هوا فرود می‌آید پیش از دیری که بزمین رسید گنجشکی چست از جا کش برداشته جهید و دست
پیش بردن گنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران بیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز
دیگر چون گاهی همان جاریه خروش نمودی گنجشک و شور و خشت از بند بندش
عنان خود داری گنجشک باهی قفار بانحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار

باهنگ عبارات زبان بسجد گاهی چون دود با آتش مشتعلم میکرد و گاهی چون موج
بر آب طلاطم می آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت همنفسان بچنگ تفرقه داد
و نفس از سینه هم آهنگان یکتا کش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی قبیله‌ها را اهل عزایم که
چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان شمع غیر از کاهش انفعال نمی
اندوخت و افسون پری خوانان که نفس تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز
گریبان بی اثری نمیدرید تا دور اثر نشأه نمی اندوزد از باده کسی چهره نمی
افروزد اشتعال که شمعی بفروغ از که هر کس بتو هم نفسی میشود الحاصل چاره اندیشی یک
شخص بتابید دنیای چندین جلیل زلزله بهوات انجمن بود و تدارک افسونی بچشم جمعی بسحواب
بستر آرای وضع عافیت از مبتلای شبخون ساخته چون نان باثرات علم و عمل دست
اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد بنقش مربعی که
معتمد سعی این بی اختیار بود و بعد توجه درست نشست و بتحقق آبار چند اجنه قبیله از حضار
بار وقتی بسیت عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات در شعله چراغ حاضر میکردید
و بساط تشویها تخیل برق بی زنهار احراق در هم نوردید تحسر احوال هر یکی همان آینه
ادراک مریض بود بهر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل و امی نمود آخر کار در ختمی
در مرات توهمش چهره نمود افروخت که تنجنکها از سر تا خسارش بی اختیار در آتش می افتاد

حیرت در بین تماشا چون پایش از فرصت شب گذشت و سعت [illegible] اشکال نها

شیخ بخت از ناخن فتیله چکم بلی شمع باقی بود که حرارت طبع مریض عدال رسید و شعله

مهلک آتش از نفس و تسکین بست با چراغ انجمن داغ صحبت پیروشنی تلف و نثار

بیتابی آن وقت صباح محمودی رسید بحکم بدایعی فتیله خاموش کردم و چون [illegible]

هم من بستر خواب مجوع آوردم قطعه بر جاست [illegible] تنها در [illegible] از دست شعور

همت ایجاد رسید بر بیداری چشم زمیر و شراب امید که غفلت نوبه دارد [illegible] آن

تا جریده آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب اند بود رقمی از غبار و اهمه ثبت

طوار تخیل [illegible] چون [illegible] غروب سواد شام روشن کرده و همان شعله با جاده

[illegible] جانکاهی سر از طبیعت بیمار بدر آورد و ناله اش از نظر حقیقت کار کرد دوریان

[illegible] بی پیش احوال بر آمد بهای های گریه شورش [illegible] عنان [illegible] صحبت که ضبط

اشک [illegible] وحشت چشم عبرت نگاه آن تحیت جیب و [illegible] نظر می افکند و چون

باتمیان [illegible] توجه [illegible] ناله اش گداز [illegible] که جگر سنگ از سماع

آن آب میگردید و گریه اش جوش دردی طوفان آورد که تماشای آن [illegible]

خون میچکاند گفتم [illegible] بخیر [illegible] از [illegible] می خواند و گردن

شمع نهاده و [illegible] سلطنت کلام آهنگ بال [illegible]

ند شیرایم و از عالم جن و پری عارضه همی بحقیقت با طالبیت و آب کدیری از آتش شمیم
و طربه با جاری جهانی با این حشمت و تکسر از سر سوزان بر باد انبوه و اندوه در راه جولان با دو
ظلمت با دامن سویدا کشود و بر هر چه نظری افکنیم و چشم بامیخ بجلد و هر کجا پای می افشریم
در قعر و مهر و د و از مکانها چه از این مواضع خوش باد آتش نسیم اریم و از باغ و بوستان
چه بر خاک و خاشاک پهلو سیاه ایم با برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد ما را پاک
می سوزد چراغ حضور با مشعل پاک می افروزد در ضمن آن تماشای امکان
در رنگ شکنان میگردد با اقسام عبارات نام و کیفیت شان بر زبان می آورد یعنی عرفان
بکلمات بسر و بستند و دامن جهان القدس شکستند و البتی انکار داران چون آتش بلند علم
افشاندند و گرد این جو بان چون نقش قدم خاک بر سر افشاند جاده مقصد معامو
ان قبله جام سوز پیچیده است و سرشته در عالم پیچ و تاب ها را سلسلکم
گردیده و اگر با فروختن آن چراغ راه یابیم و نمایند احسانی است عظیم تجربه که
انسان اگر عقده بیجا کنیم و اگشاید کر نشست سمیم که نمیدهم هم رخت از این
بعد ضلالت برسد بدم و چون خود با غبار سوختگان بپویدم خدا نخواسته
آگر اهل را هم احوال من تصور نمایند با نقص با قلبیت بداغ نومیدیم باید سوختن
و با صبح محشر مجان چراغ کلید است افروختن آخر الامر افتاده عمل بمنزل از ده

موصول گردانید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی بجهد عقل غزل عشق
هر جا جادهٔ شوق بساز پیموده سوختن به منزل مقصد خرامان بوده نیست جز پروانه
محرم تماشای این انجمن شمع بر هر کس که در کاشانه اش گشوده است مقصد اینقدر
تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی است که افسون غرائب در نقاب سماع آن عجز از شور حیرت
ندارد و قانون طرب است از پردهٔ اصغایش خروشی سر بر نمی آرد یعنی از اجناس مشکلی
چند که شب در فتیلهٔ چراغ بروشنی پیچیده بود و زبان مرتضی تعداد انها دامن
بیان گسسته درین هنگام که بان مجموعه عدا هم صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم
و بجواب مفصلی که از دوام میشنیدم روز بتحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب
ان جالات تغافل مصلحت کلیت تا افسانهٔ نیرنگ بیجهان او هم بساط آتش
دماغ بیاراید و طومار افسون بدین سبب درشت نیاز مطالعه هوش نماید منتخب نسخه
تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت اندر خشت و
گنجشک پرداختم سطر تبسمی بر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب خشتی که در صحن خانه واقع
بود انگشت اشارت بر آورد تا آنکه بسیار اجتماع طیور بهمان وقت کوک و خشت اهلی میکرد
هر چند بجستجو توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیدای چون شبنم
در طبع شکسته از غبار که تو هم چشمی توانا داد بمشاهده رسید و گرد صدای

که تخییل کوششی بگرانی تواند رسانید بکند گردید پس از وقوع واقعه حال وزفرصت

فاصله یازده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روهی داد درخت را

همچنان سایه افکن جمال نشو و نما فهم ما انجمنک اصلا سینه شوخی در ایشان بهار را

آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام در همچنان هر جا اثری از جنون شوخیها

انجمن محسوس خیال بود معدوم است و علامات سبب بر مزاج شیخ شتاب این معموره

نامعلوم ان علم انسان تا کجا بوده است بر شبها محیط گر یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته

است از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون هر کجا وهمی است برق فطرت او سوخته است

کسوت تنهایی ادا انداز ترکیب بشر بر پری هم خرقه او نسبه داری دوخته است

جز نفس ساحر ندارد دستگاه همتش یا رب این مقدار معنی از کجا آموخته انجمنها

محو گشت و شد ابابیل بشر کز پیش آن این چراغ چون نفس افروخته است فصل رفیق کار که

بساط تعلق از بساط سواد دهلی پی سپر آهنگ بی سر و پایی بود و حسب آن نواح

عرصه یکه تازیهای امتحان تنهایی مدتها با فسون هوس از پای مجاهدت ایجاد

وضع قناعت بگشت نخود خام وظیفه افطار معهود داشتم و خرمنهای بی نیازی از

مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی شیاخوم و اعظم عبرت گردیده و لاغر

از پیکر ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بجدید عصا کشیهای مژگان است

رفتار میکرد و تلاش نفس هر بسمل انشای لب و زبان مهر زده جیب اواز بر می آورد تا آن هجوم ما ضعف

هرگاه جنون شوق و این هوا می تافت اندکش بیچ بیچون ناله تالیح وحشتم تمیکرد دیده تنگ کوه چون صدا

ادبایم بی نشانید در هر کوچه چون نفس و در بیچ جولان از خود رفتنی داشتم و بهر بار چون سودا

و در دماغ عدم گردی می افراشتم کامی نمی هجوم کرسا غرذوق بگردش هیاو و نفسی

میزدم که قدم بعراج خضوعی میفشارد و عنان بی اختیاری بودم سر بهوا داده

خیال ایمان پروازی بی قصر بیپروای مطلق عنان شتهمت تا از سوال نخجانه وجله

بجوش اورده بود نه بنیان سر جهانی در خروش آورده بود گرد بادی بودم از سودای وحشت

بحر گرچه صحرا گردش بهم بردش آورده بود واقعه شبی زمزمه خیال در پرده

دماغ شورپیمائی انگیخت سودای سر بازار رها سلسله جوداری گسیخت عالم در نظرم

جلوه داد و هوا بار دلفریبی جهانی اینه دار با هم کرده داده تکلیف تا بلبی الوان قباشهها

برهم چیده هنگامه بهار را در قفا رانوی سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته رو

افتاب را مس و الوان مغرب نشانیده و هنگامه تکلم بابروج فلکی مجسم آرایش چراغان درآ

یکدست بسامان ریسمان تا رونق کهکشان صبحی دگر از پرده شب نخجه

بود و نور تاکه و خورشید بهم ریخته بودند هر جسم کشادن فردا آغوش چمن واشت

و دو من جبار نظارو ریخته بود هنجر کارگاه سر یک چشمی تماشا آب میداد و کامی باندازه

سامان نمی پردازان بیعلاقی تیلاب سر خود امی سیم

از دین بار گوشتی بی خود

ضبط خود نکردم

پس زانوی سحرنهی مایحبس اوتاد و تیره بود سودای این بازار باز از نظلمات برنگذاشت دیدم که موجب حیرت است ۱۲

حیرت می‌گشاد از انجا که آرایش بساط رنگ برافشانی هوای کم فرصتی بست و گرد بیتابی
محفل عنقا افسرده‌ایی مهابی تا سراسر آن رستهٔ جلی بهم و قدم تکرار نسیم معاودت گشایم
شور انجمن خموشی غنوده بود و آغوش تماشا بروی بستگی و کشوده ورود از چراغان
سراپای مقابل نظر ساعی از آن دوکانها چهره گشا از نشو و نمو رنگ پرواز
تماشا شکست قفل دوکان همه بهار تابست جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد
عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد تا نفس داران دل گیر بجیب وصد هزار آینه پنهان شد برنگ
بتحیرها برفشاند نگاه شد جهان در دیده چون مژگان سیاه انجمن جا شد از شمع
چراغ گرد طاوس آشیان تسلیم زاغ گشت سامان چمن محو خزان تا چراغان رفت
اجناس دوکان نقطه واری زان همه کو که بجا ماند در نظر غیر از سواد شب نماند رغبت
تماشا با نحرف نفرت کشید و نگاه التفات با نفعال عبرت انجامید سوی بیم قبیله
بهار بی چراغان چنون کرده بند بند قدم تماش آشفتگی بعرض آورد و بنیچار الملاسی
بیجا صلاح نمودم و بامداد دست بهم سوده قدم مراجعت گشودم کامی چند بوحشت سپرده
تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت تخیل اشکافتم بی تامل سدیدم که سوی هم
چون عنقا راز راه بر مبادر ده هر قدر به پستی جهد می‌کنم از رسیم بلندتر می‌آید بشبه که چون نظر
بخاک می‌انداختم و بعد از آن سنگ می‌یافتم سبزه اجزایم لرزیدن از هم گسیخت

و پراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت با بستر غلطیدم مینائی هستی بر سنگ زد

و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک میفکند هر چند چشم پوشیدم تا زیر قدم نبایدم دید

و هر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب آئینهٔ آفاق در چشم

آهو فرو رفته بود و خشتچه چه سواد وحشت بعضی بکرمی بجهت تفتیش احوال جابجا

بستادم و وحشیانه نگاهی جیب در آستین میدادم اضطراب بید و پای گریبان فریاد

میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خودداری گذشت میگردید هر چند

استقامت شعور صورت انحلال از عالم اوهام و استیلا و استقلال طبیعت ضبط

هوشم تعلیم میفرمود در آن کیفیت خبر و تسلسل می انگیخت و آهنگ آن ساز رشته میزاد

می گسیخت تا آنکه عنان تامل حال بیکسی کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم بر رفتار

میگماشتم از طیران بهوا فرو نشستم غ هوس کردم که گلبرگ رنگ تماشائی چون مژگان

باز افشاندم زدم بر عاقبت پای فضولی گرمی هیچ برد و دماغ من نمیکرد بر طبع

بیتواع بمنائی نزار ایستاده بستم در زیر خشت سر نزدم در دکان سعی عبرت از

یأس کالای بضاعت هیچ نخواهم بازار خوش زدم من هم در این بازار کردم و از فیه بشنوا

جان بلب رسید تا بخصمه های خرام تلاش بستند و پای هوس تا زدم نفس سوخته همچنان گلوی

طاقت بهم می افشرد تا بهار از رنج و هلاک از بار احتیم و گرد من نگاه بویش بگو چه پای

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشتی رشتهٔ انفاس به گسستن میرسید
ناگاه برقی مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان شکافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام
دار ارتفاع نشست دیدم چندین سر گردن بلند که ایستاده‌ام و مشرف سرکوبی بعضی یاران
گذشته‌های چند در صحبتش مشاهده نمودم علم عنایی افراخته و قطعه چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته عروسی با جمال افروخته در صدر ایوان مثل چراغی نشسته و شغل جامه
دوختن چون سحر به سوزن تحیر وابسته پیچ نگاه و اهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی آن بام
معاینه نماید و بر حرف و توبیخ پیش آید چون جولان اوهام بیباکانه عنان گرداند
و سودا بالا دویدنهای خیال در سر نماند نظم یکعمر خیالم به در و دشت شتافت
چندین اوج و نزول سپهری بشکافت تا رخصت غیر در نظر جلوه کرد مثال من
آیینهٔ تحقیق نیافت تا لحظه نقش آرایی باطل از آن بستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی
نقش بستم اما خار خار تفتیش حال دامن از دو نیجا تنگ‌تر دوخت و شوخی امتحان بگریبان
حال از دست میگذشت مضطرب بودم که موج آیینهٔ تخییل از تماشاهای عالم اوهام است
یا از صورتهای وقوع تحقیق بام دران مجلهٔ تماشای آدم با حرام زیارتش توجه گماشتم
کودکی را از انجا بالتخصص گرفتم ناگهان مرا از خیال بانخانه در آید و از کم و کیف حقیقت
آگاهم نماید چون کودک از رو نجیبش باز گردید و کیفیت حال باز نمود آنچه دیده بودم

شور اختلاف نبود نیرنگ انیواقعه ئی از شعورم جدا نیست و دودوان سودا علمهای
بیخودیهی داغم می افزاید غزل تحیرنشاء این کارگاه عبرت آئینیم همتا لی ز
اعیان قانعیم آئینه تسلیم اگر گل چهره آراید وگر می جام پیماید نگاهی متکلیم اما نمیدانیم چه
می بینیم تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد حضور گلشن بی اختیاری می کرده رنگینیم گهی
از شوق می بالیم گهی از یاس می نالیم تحیرهای حیرت حاکم قیامت ساز دیدنیم هنوزم
آن خیالات توهم پیش می آید درین گلشن بهار رنگهای قفس تکلیفیم جهانی دیده
ام بیدل که تعبیرش جنون دارد کجا خواب و چه بیداری پر عنقا بالینیم فصل برات
روزیهای [illegible] حیات بر آینده عیب [illegible] اند و تخم معیشت [illegible] زمین بی نیاز
گشته باید عیب عیارست از تقاضای متعین [illegible] من بی نیازی اشارت بجهان انعام
ناصبر [illegible] اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت [illegible] پرورش یافته باشد تا آتش جوع در تنور
معده اش [illegible] فهم [illegible] نفی است موهوم و [illegible] تشنگی در [illegible] گذارش
[illegible] علم [illegible] خیالبست معلوم اشیا را که وصول [illegible] حقیقت اند
باقسام مراتب [illegible] نموده تا ابواب [illegible] این [illegible] اتمام شان گشوده اولیا
را که [illegible] از [illegible] اند [illegible] اضطرار [illegible] گردانیده اند [illegible] جز
[illegible] تا کاملان را [illegible] از حلقهای [illegible] دور کرد

[illegible] [illegible] ۱۲

[illegible]

سیرلیم از فسون لقمهای چرب و آب بی‌انجام در خصوص آباد حق و جبال الاقالیم روز
اعلا و علان بر تلاش افتاده است که بیقدر از شکر نعمتها مستغنی اقالیم واقعه تابستان
در گوشه از زوایای اکبرآباد که بیمهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود
نفس ارسیده طرح سردی هنگامه اختلاطها انداخته بر تخته عرق که آب یاس جوانی
اجزایم بود و غبار کعالم هوائی نفسیده بخاک می فشاندم و تحریک مژگان که در حجر
هوادارم جهانیست بر خار چیدن جواب حسب دامن افشاندم با دل گرم غیر از ضبط
نفس نمی پروردم و بستم بالور یا چون ستایش در نگیرد باد سر جز بسر گوشی نمی ساختم تا کلبه
چون حباب رنگ ویرانه پر پرواز ذخیره های اسباب معاش قدری گیرایی
داشتم و بر مایده قناعت خمیر مایه پالوده بهشت می انباشتم هرگاه مقدار کند هستی
باقدحی آب تر میکردم وسعت قالبی هم می بالید و کاسه سیرچشمی تا دهان لبریز
همانقدر باده توکل از و سر شرب غذایم مستغنی داشت و همانقدر از توشه قناعت
بی برگ جمعیتم نمیگذاشت فقر در هر جا خصوص نشان اقبال داشت خنده قلع صعد
هما در سایه‌ام بال داشت بی نیازی هر کجا پرده تنزل اتفاق حیرتی که سهما از ناز
مالامال داشت بعد مدتی مایده ارباب حضرتی گردید و داغ سرخوشی نجمیاره بیجا نهایی
خالی انجامید روزی چون غذای بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقت عریان

بدر آورد هر چند پهلو با زمین میدوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جا تیم بر میجست و هر قدر
میشود دار میخوردم شور داغ چون بخار بحالم میگذاشت بوی کبابی از جگر می‌شنیدم
و دود چراغی از نفس میکشیدم با آنکه گردش تنگ هر گام بر سعی قدم تقدم میداشت
و از پا نشستن نفس بر رود رفتار بحالم میگذاشت بحکم بی اختیاری از جا بر خاستم و بسیر
گلزار شغل آراستم میدانستم بان قصاب عجز مشتری کدام کالایم کرده اند و بآن با این حیا
سودای مطلب چه سر آورده شرم افلاس از هر جنس چشمم میپوشید و خجلت بیدرمی از هر متاع
داغی میخرید و ضعفی بنا انداخته بودم که کسی محتاجم تصور نماید و تا کی بجیب محو شدیدم تا آشنا و بیگانه
گرد حوالم بر آید کامرانی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی
آئینه دار احتیاج نمیدیدم و غبار تعلیمی بعلم اسرار خوشی در مزاجم انباشته که از هیچ املی
غیر از نوا حی رسیدنی نمی شنیدم سروش عالم ضیا پیوسته باین مژده ام گوش میکشید و مطرب
انجمن تسلیم همواره بتحقیق این مدعا مرا ره می نمود بر باغی جز حق شو هر که حجاب بستانم حرام
بیش آید این جا نیم با این انجام . تنگ کم همی تشویش سوال رسوای احتیاج بود می
گام و با نیز لب تشنه کامیهای غبار ساحل آنبار بر باریدیم و غیر از خشکیهای لب
سامان طراوتی نبخشیدیم در انحلات خوردن ام ز عشق بر اساس پا نشستیدن بود و زبان بهم
رسانیدن سجنیه بردم تیغ بالیدن اگر آبی بر سر میریختیم خاک مذمت میکرد و اگر ...

ازجا بر بود

بجامی آوردم چه بهیچم نمیکشید بود از بسکه شعله طبیعتم برق تاب بود ایم بحیثیتم زچشم اشک کباب بود
اظهار میکند خجسته نفس بیعلاج شدم حیرت سوال محتاجیم را جواب بود بالیده تو ثمان طلب کنان
بهیچم در گوشه آرام شد عالم خطائی عرق انفعال صبح چه بخیم معاودت آئینه آب
تسکینم نبود و غیر از خیال بستر تسلیم پای جمعیت عالم کرم نمو باز کردیدم با همان برابر
خاک خوردنم چون اشک چکید طعمه خاک گردانید و صد بهار تمهیدان افسردن بالم چون رنگ
شکسته به پرواز عدم رسانید چون متصل بدر دروازه رسیدم بیداری دوران سر
بیکبار فتنه هزار آسمان بر خاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی لغزش پا غبار صد
شکست سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامیکه از پا نشستم اضطراری بود و بشیر افتادم بی
اختیاری تحیرم رسواشی این اندیشه گرفت که مبادا تفتیش انحال مردم بازار بر سرم هجوم نماید
و دامن آباد عالم بجودیم دو دکان محتشمی بیارانید بقصد آنجا خود را تا پای عمارت
رسانیدم و دست تاگیرا دیوارش محکم گردانیدم لیکن ساعتی که طایر آشیان گم کرده
نفس مقام عافیت دل بار برشته حجب و گردشهای پرکار زمان گرفتار افتادم طرح تسکین انداخت
بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم و بخراش ناخن بسیار رخنه ای تفحص بر می
آوردم سنگی بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکه های دور اکبری که سلوک
حال تمیز پیدا آن می ارزید عمر گذشته که از کل تحیران بنا فلس بود اضطرار احتیاج

بیدل مکتب سیدانجا حاصل همانقدر که غیب از تشویش تعالیم اضطرار واخرید و مدّتی
سرمایهٔ نگاه فراغتم گردید رباعی صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم اکنون کرد
آخر از فصل قدیم هرچند به بوار رجوع آوردم دستم نرسید جز به دامان کرم سر کند
کیفیات این عالم وقایع چون نمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
اینجنس تجارت چون فصیل نامتناهی قلم اختصار می نگارد زنگ است سبحان القدر
برزودن نیامده که مثال نهانخانه غیب شبهه بم نگاه باید دوقت معنی هر اجتناب
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل آنچه بجا
این همه عبارات وانمود خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین کشاف
غنچه ابر گلشنی و بیدل هر مقدمه در معرض بیان انموذجی ز فصل قدم داده ام نشان
زان معنی که دهر تحریر سواد اوست سطری بهیچ و تا نفس کردم عیان دارم
هزار رنگ سرمه نگاه ناز اما شکسته خاطر سر و از امتحان اظهار خجلت است
چه پیمانکند کسی خورشید در سر آگهی و ذره ترجمان فریاد محو عشق بجای نمیرسد
مژگان ندوی که تحریر کشد زبان حرفی بیاد میدهم از دفتر خیال آنچه القاب رسید مرشد
از عالم فغان مفت است هرچه خبر دار کمال و نقص یعنی چو وارسید این دارم فهم آن
فصل سالی که شاه شجاع ابن جهان بمایه پدر نشست مضمون سلطنت

اندیشه چیست جنون فی نائلی بعوم و الحاد قد و لی شید تا پایه منبر هوس بخطبه
بادبرده بلند کرده اند نقش سکه خیال بنام باد در سکه سپه نشاند مقصد این ابو جلال
از خطه بنگاله تا حد ممالک بهار بکرد آوری خزاین فتوح و جهانگیری شتند و بجهانگیری
بنشینان تحصیل بزرگ گوهری اندیشه اند و از انجمله تسخیر نواح تربت که شمالی حدود
پتنه بلکه بیت عظیم و کوهستان مشتمل جنانب شعبات هراس هم فوجی تعیین کرده بود
و میرزا عبد اللطیف نیا که با مزا قلندرات خویشی نسبت داشت بسر لشکری بر آورده اقتضا
زبان وفاق قصیر را که تماشای حیرت گاه حوادث دلیل عبرت بجا نیست و سیر هنگامه
انقلاب بخشش حیرت فرساست بهمعنانی فرزانه تعلیم هدایت و نمود با اختیار رفاقت
ایشان با تسلیم انمود رباعی بیدل ما را که عجز طاقت حالیست دست طلب از نقد
تصرف خالیست چون آبله در قافله حیرت دهر محمل کش اختیار ما مالیست مدت
ماه راجه با غرور آثار بالقیا و فرمان شاهی کردن سرشته شکسته اجماع سجده کار
در میان عزت اقتدار سری می افراختند همیشه تسلیم پامال گذاری ناخن اناج مهران بشیه
بارجاه این فوج خبر تعلق دم لالکی منیر خیت و بالکشای عقاب ان فضا با نخجشک
این بساط عبیر از حیاره منقاری اندخت بغلبه تسلیط دلیری هر پیاده را که سید بدم دا مقابله
صد سوار پیاده و هر سوار را که می سنجیدم با فوجهای جرار گران هنگامه می افتاد

صور تجدید اهنگ قیامت ساز شد شبه کم سیکرد جوش مدد دادو از فرط کهکشان را
بیشم دار جاده آبی سپهر هر کجا بر اوج میبرد گردون باز شد بیار استعداد عبرت
از جهان هم بگریست چو جوهر شمشیر داد شهپر پرواز شد سر بکف می تازد اینجا سبزه دار
افتاب بی تکلف بر بلند افتاده سبب انداز شد انحراف استقامت انفعال کس را
مباد خجلت این سحر باطل بکند اعجاز شد چون م این تیغ برگردید قطع عبرت سست
اه اگر بیک بد انجامی کشد اغاز شد تیغ هم از صیقلها موج ابی هیش نیست چه
بروز امتحان از روشن بگردد راز شد در صین گیرو دار استقلال که صدای غلغل این لشکر
بای صد بر صد کوه می افشرد و قطره این سیل کرد امواج از دریا بیش می برجا ستون
گیتی کاه جهت خبر آورند که در سواد عرصه اله آباد دو دریای بیکران باهم در قیاد
با مواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد طلاطم داده یعنی اورنگ زیب عالمگیر عزم
روانی بلی سبقت کرده و حقوق خدمت پدر شش دیگران بجا آورده با موکب
اقبال طوفان طراز انگیخت سیل ادبار بر بنای کت شجاع زحمت شور تسخیر عالم
از خدمت که از لنز زمین سرکوب گردش افلاک گردید و چون گشته بر خشای نحبه شفق
سست تسلط باز پیدا گردید های سر را با مداد خشای حیرت بر داشت هیچ یکی از بقیه السیف
زحمت بساحل نمی انداخت یکعالم فالب سامان گشتی کرد تا شاه شجاع خود را

از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار غبار سپهسالار
اگر صرصر همتش بیاد پایان سکی فرداده تا شهدوار سواران طنطنهٔ توقع طنینی باقی گذاشته
صدمات شکست اجزای بروج از هم بپاشد و عالم خیال بی سپهر میگردد شب
ناگذرد رنگ سحر میگردد زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر ناگشته تمام صفحه زر میگردد
بهجت سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ ناامیدی خورده موج صهبای قدرت
چون خط جام برجا افسرده گردید در بنیاد حاضران افتاده انقلابی بتاراج هوش سپاه
گشاده که هول محشر خلایق را انقدر نعل در آتش نشانده و جوش طوفان طبایع زبان
بیتابی و پای آب زانده که از بهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن داد و لرزه
اعضا بمغز استخوانها بیرون ریختن گشاده نفسها بفراهم آوردن لب مکین
گزنیاده دیوار پرداختن گردیده نظرها بستن مژگان مائل هوز دوش انداختن
صوت انگیک نفیر و کرنا بهزار سعی در میان نفس جرس آمیز میکشید و نفیر تنگم کوس و
دهل بصدبار دوال عیار باد فرار نمیرانید زبان لافضاها چون انگشت
لزم بتقلیم سرنگون خط بر زمین کشیدن و باد بروت پرچمها چون لچرای جاروب یکدست
پراگنده علم در خاک خوابانیدن آتش شیر را هیچ بار بیام از توهم خشک حیرت بجا
افسرده ومی سپهر را در پس پشت از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن نزدیک بهانا

در خاک ندر بجرم هزار حلقه دام گرفتاری حسرت و مقصور از اشرافندی بی طینت آتش
بصد اضطرار سینه توجه هیبت خدنگها از بی پر و بالی جراحت پرواز دست جهان
و تنگنا از تهی قالبی بکوچه امید سلطان رحمت بمجلس او بساط ارسیدن جا نماند
که وحشت بال از دخیره انگیزش پا نماند به طبایع نکهت خیال انگیز معنی جهات
القدر میدان کس مژگان کنید بالا نماند تیغ تو میدهی جهان را زنگ پکر برید رنگ
بر روحرف در لب ربط و رعضا نماند آتش حیرت عشر و مجوهر عبرت که آفت
زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند بسکه هرپا پیش رفت از عافیت
کاه امید در خیال آباد هر کس فردا نماند الحیلی و بگوش خوابناکان غرور
استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ناله تا کهسار از خود رفتنی ... با
وشت هر کرا دیدم در صحرای حسرت وا نماند سعی استقلال میرزا ...
تسلی انجاعه کوشید پیراهن اوراق لها بشیرازه ترسید و هر قدر تحکم استقامت
در خاطر کاشت فایده ندر و بدینک در پا از عهده بیتابی امواج بر آمدن نگرد
و پا داری کوه صد آه میده را از سلسله بیتابی آورد غمان ...
... کشیدن تا تحکم بلها قهای زور مندی لبد و گردن هزار زنجیر وحشی ...
اشتراک بستن با مقدور وسیع قدرت نکند ناچار ...

پا اسکیری غبار از کمین بر نخیزد و بخاک خفتگان همین و بسیار چون زنبور گرد آلود
شور گزند برانگیزند چه بده تازی بهانه شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت
گناه کردی بساط التفات شطرنج مد نوردید بدرراه نارفته صحرای توکل اختیار
شوند و بوادی تسلیم هرچه بادا باد بال کشوده نفس دیده زده در پاس ناموس صد جوان
میگردید با جنون ارمیده هشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم میپوشید تا از خواب
بیدار نگردد در هر کجا کوهی پیش بیامد در چشم عبرت خمیازه آهنگی بود مخمور عبرت و مبرد
و هر جا سنگی کوچه میداد آغوش لحدی می پرورد مستعد غلاب و در هم افشردن
در هر مقامیکه اتفاق نزول شبنم تامل میگشود غیر از خانه زین تاهی تصور نمی یافت
و از هر راهی که از بستر لقب سلا منحجب بیرون جلوه کاشانی مینکاشت
بنگاهی هجان بصد شور گرد باد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و بر پای شکسته
بیرنگ غبار صبح هر جا سلسله پرواز گسیخته بیمار از بیجادگی قدم بر سر دوش
هم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار گم میگردید پهلو کار عطیه آتش میسپردند
قطعه یخ تخت خرد شد چه پس میگشود بال تگ خود بردن حرام دین ره مقام
نیست بنهایت کیمیا جیب عشق و در جیب زین خط برون نباده کارت تمام نیست
[illegible] در کمالی بسیر اتفاق هست و وحشت نفس تماشا خیال است کام نیست جز جهد با

وضع تو در عالم ظهور بر هر چه دیده و انگرد عبرت تمام نیست صبح هستی که بیاد دهی گرد
باد من نقشگان هم نیامد آثار شام نیست در سر نقش کش گل این نگه شبنمی است
سامان عافیت شرر کی دوام نیست در محفلی که ساقی آن گرد وحشت است جز گرد
باد صورت مینا و جام نیست بیرون دل نفس بهمن الطبید کاین خیمه هم بغیر خم پیچ
دام نیست جائیکه آسمان به هوا بال می زند بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست الا کی
آوارگی با امداد وده شب با روز کشید تا محمل سیر دلهای بسیار من آباد [illegible] رسید حیرت
نگار واقعه عبرت را این زبان بیخودی تقریر غرابی است و چون تحریر سانحه اتفاق را
بی اختیاری بیان عجایبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رخصتی شوق مبادا
و حوصله سماع نغمه دستگاهان تنگی آغوش غافل مبادا واقعه در ایام خستگی انجام
روزیکه بمقام جاند چیر [illegible] آسایی داشتیم مطلق عنانهای یاران از طرف قافله
اختیار مباحث تشخیص نام توقف هر یکی را از دیگری پیش انداخت و حسب اجرای
نظر اعتبار جهات را زیر بال ملاحظت داشت و احتیاط آهنگی با ملها قدم بر جاده تحقیق
جنب درایت میگذاشت هنوز بار در خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده تل سفید
مقابل نظر سیاهی گرد و محمل کاروان شب هیئت استقبال موکد شد سحری سر از کنار راه
بر آورد بحکم علامتی ای حسن که مجلس معنیش بی تب ناخت با فسون تعبیری دیگر نفس

میکرد بعضی از علامات نسبتهای رنگارنگ شان میداد و بعضی در خیال متعهد
گردبادی افتاد و بید الله برداری و صیقل نقاب شیر از رخ بهاران نمی‌بخشید
و بی عینک آرای تقرب بذوق سرخط سراب از موج آب برد و شتی به سبیل خار جا
طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت تا بے
تحقیق از آن معانی هم پرده کشاید و علم یقین از شبهها عالم ظن برآید در حالی
که برق آهنگی خرمن شوق ما میر محمد سعید سرمست خان و مسافر خان که از گرد
تا راحت صد اتفاق بود بر تعلیم رفاقت تقصیر کرد بالا دومی انگیختند و دو جام
دیگر میر کالی اخلاص خان پیاده رو می گسیختند رباعی شوق ما را به دشت
وی خواند به سو خواب بیخودی می‌بازد اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم بستی
بهار از تاب میکرداند که دو میدان تا رغبار تک و دو نشکسته بیها و ظلم گل اندود
سپیدم که از خجلت صفا حاکش ریکار عرق میکرد و آئینه در مقابلگاه دیوارش
دیدان جوهر بیحسی آورد در رفعت از پایه آبادش بیرو بام شکوه تقصیر کرد و بیان رشته
و مسافت از پهلوی بنیادش پشت مستغنا از کهسار گردانیده بس اصطلاح درون
سمت طرف دروازه دیدیم بیرون و نمی هم عجبهای سست اند و لعب و صحیح
بهم پیچیدن و جمعیت اتفاق البهائی ترتیب شده شکفت بستر

بست و گشادش وارسته غنچه بود بهانه تبسم همدوش برگ گلی بهای گشودن
آغوش فضای درین احاطه بی سپهر جولان نظاره گردید که سر سینه صافان تصور
وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسر مشق موزونیش
سر از دستگاه نازبین می برآورد هوای نجودی فضایش با نسیم بال پری جنون
انداز نشاء پروازی و غبار رنگینی اقتدارش با عنبر بوی بهار بهمست استغنای
گلکاری با کمال پرکاریهای یکعالم حسن بیرنگانه از نقش آدم هم دانحانه کردیمنا
و نمازستان جولان در امکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی
پاک منزه کرده قدرتی بتکلیف حیرت ادراک بر صفای آینه جهاتش خبر استنباط
حضور معنی متمثل میگردانید و پرتو آثار از کائنش غیر از اقتباس حصول این انوار
متخیل نمیرسانید و بنیای این صفا هر خیزد آب و گل برون آئی نظم ساز این انجمن
بیرون مباد از دل برون آئی   مگر چون موج در آب گهر نشریده است اینجا
بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی   از وضع عمارات فردوس آیات و مکلله
ذات اشرف برکوثر نسب تالابی از انبوهی سنبلستان بر انجمن تبسم خواب آلود
بو ستعد مژگان باز گشودن از هجوم سایه اشجار نرگس تخمیری مل انداز غنچه صافی زلالش را
جوهر نظر گاه اگر مهره گل از رم کیفیتش و داغ تخمیر میرساند کو هر شهر ادراز حیرت بجا

مغالطه مغلطاند و اگر مثال رنگی کلیم آرایش سبد رنگ بیکشید در طینت شخص ثبت هم

سیاهی می‌پوشید در مقابل جا تماشای که موج‌خیز بر کنار ریگ دشت قرکان شعاع

آفتاب نشسته بیت از زمین بر همه آب شد بسکه موج قطره اش یکسر صفا داده بود

تشنه از دست می در ماهتاب افتاده بود صبح میکرد دید روشن کز نفس میرود

حباب آفتاب از بسکه انجام شستن داده بود باز نیسته کمر صفتیها ما جر و

از آن شستن جشمی بحیرت آب باداده در تهیه سیر تالاب افتادیم و چون موج بر آب

آغوش تمنایی کشادیم باری هست آدم ترجیح سیرابی رسید و خشکیهای دماغ تردد

ساغر طراوت کشید چو نسیم رخت معاودت بر نهادیم و چون عضو در فتنه باز

به بوستان سبق نمودیم جا بجا نه بهر طرف نظری انداختیم و تند والانه در هر جانب

رخش تفحص میتاختیم باحتیاط آنکه برق آتشی کمین سیاهی نانهفته باشد و خار نشو نمایی

دامن بی پروا خرامی نخراشیده رباعی این مرحله باید بتامل گذری بر خار قدم نهی

چو از گل گذری هر چند به پیش پایت یکقطره آب جون آبله جهد کن که بر پل گذری

گاهی نشیمه وار حرکات شاخ و برگ اشجار می‌دیدیم و گاهی چون سایه از خلش

خار و خس نیمه سیاه می‌کشیدیم پس از ملاحظه بسیار نگاه حقیقت نگار ما هیچ

باب دودی بی رنگ در کنار آب از کمین معنی مصاعد بود و چون بسنبل نشو نما

می‌جست هوا بال امطار اب بسکه چو غنچه بدن ها جوش نشو و نما بر نعل تردد در آتش خجست اند و هوای
تعشق یکرنگی آئینه جمعیتش با پرواز خجست تا شوخی این جنبه نقاب آتشکده بر تپید او و بیتابی
این سنبل از پیچ و تاب کاکل گلشن بسر می آرد و چون نقش انفعالات خالی از هراسی نشد او هم
جرات بخود ادای وداع بسکه تنیده کلاه ها هوس لب سوفار بیانیم و قبضه ها نشیمن
بسر پنجه استقلال بتیغ کوانیم و منت تا سپهر با بلند سعی کردید تا پا جی همت
بدوران نخره سپید چهره با فهم به تنگی بگیرن جان که در زیر زمین کنده بودند و بدقت
ابلدان با بهاب یک عالم درد آکنده طاقت گداز شعله از کانون بنا بر استقبال بچو
میکردند و بدنیم پیمانه ای از آتشکده و شیشه پیام سوختن می آوردند تا حجاب
شرکا فی با ستیم برداشتم و توجه بر نصب و خیمه حال که آنجم بمی زدی ارباب
طلسم بی نقاب کرد و چون طاووس پیرهن شسته بوی گلی برانو می خیال آبچکی
دامن شکسته آتشی در مقابل چهره آتشین افروخته و نقش پانی قلیان با بهم دوخته
کرد و حسنی از سیاهی جمعیتش موج زن شعر سودای از آئینه الوش آشفتگی خوش من
حسن نقشون عشق حیرت آهنگ برآئینه الفت امکان زده سنگ از و
بدر باختم یکتنه چون از رنگ بردن شکسته یکعالم رنگ عطری از گلبرگ
نبرد سی با پیچیدگی کرد که خاک ای گلستر رنگ هوای بهار بیتاب شکست و تنگی

از لاله زار بیکسی بیرون میتافت که غبار ان فضای تنگ [illegible]
مراتب بی پر و بالی عرش را محو بینی پرواز داده که اگر بنامی مثال [illegible]
مژگان التفات می نگاشت و داغ نازش ز بیخودی در هم افسرده [illegible]
بنای افلاک بر [illegible] می انگیخت [illegible] صدمات [illegible]
تا چون شخص [illegible] استغراق [illegible] حرکات جنون آهنگی با خیال [illegible]
[illegible] نقش [illegible] معنی بیان [illegible] کیفیت حال [illegible]
[illegible] تغافلش [illegible] هنگامه [illegible] توان کرد بیرون [illegible]
از سیاه بینایش معاینه کردیم که زهره هوش تا امروز [illegible] آینه گداز
[illegible] شخص [illegible] اندیشه اش [illegible] رنگ [illegible] بر نمی آید
اوضاع خموشی [illegible] کیفیت صدای [illegible] قلقل مینا
می در ها فواره عرق [illegible] حیرت [illegible]
[illegible] کهکشان را [illegible] زرافشان [illegible]
[illegible] عشق محبوب [illegible]
غزل خیال آوازه کثرت [illegible] بیتابی [illegible] افشان [illegible]
[illegible] حیرت [illegible] کنار [illegible]

دریائی دماغ آشفته شوخی نگه پروانه مستی با فسون وفا مجنون قربان خورشیده
لیلائی پری انا الحکم غیرت ناموس الوهی زده بر اعتبار شیشه انجمن پای
بذوق بیخودی انداز وحشت رفته از یادش فراموش کرده و در زیر قدم دامان
صحرائی بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب نگاه بفانوس حیا شمع
عرق گل کرده سیمای شکوه بی نیازی بسته نقش از بیکرانش زسر تا پا کلاه
کج کرده استغنای سودا چون گستاخی پیش و جوار جگر گداز اندیدم بیدا نمانده
جام گردش همچو گنبد برافشتم برق از نگین خورشید بالمعه آفتاب در چشم ما تابید
بان گردش خشم محرقی خوردیم که سراپای خود از دل و دیم باز نمی شناختیم و بهر جنبید
بضبط سکوت شیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرات انشا قدم از لب
بیش نمی گذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا
در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن
بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آهی از دل برآورد و خطر هزاران
طوفان شوخ جنون وار این بیت هوش گداز از منظر شعله اش قیامت مضمون بیت
سالها در طلب روی نکو دربدریم روی بنما و خلاصم کن ازین دربدری آهنگ
خزینی بگوش خورد که شنیدن از رنگ باد و غبار ورق گرداند و شعور بر غبار

تا گرد این فرو مانده بیش از ساعتی که هوشها بکنار افاقت مایل گردید دیدیم قلیان
در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم قامت وحشت
کشیده عشرت خرامی داد که وسعت نگاه از دیدگان حیرت رفتار اوست و
جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار ع بسکه سر تا پای او آغوش
وحشت ناله بود بی نشری با دسر چون شعله جواله بود موبمویش نقش پیش نگه گیر
پرواز داشت کاروان رنگ ناز از بس شرر دنباله بود در تقاضایش تا عنان گیریم
عمر رفته را رهبر بالغزش نکهت و غبار ناله بود موج دیوانه در دنبال رم آهو فتاده
بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع بال گشاده با کمال حیرت چشم از
نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم بیتابی و پای چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا
آنکه بهمان خانه درآمد و در صدر تکیه بر زمین نشست تا نیز آیینه داری مقابلش خاک بر
سر ازان جلوه نقش بست زبانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق ساغر رنگی میکشید
دیگر آن ناگی گیسوی شام بحلقه جمعیت نشسته چراغ ماه فتیله کلفت بروغن پرتو
تر کرده و چشمکهای کواکب سر از حجره گردون بدر آورده هر قدر لمعه انوار از گریبان
انجم بسمت عرق پیشانیش و چکیدن می نشست و چند آنکه بیتابی در و بام
تا بگردش رنگش بساط وحشت میچید یاد صبح حیا در بند بندش چراغان عرق

عوق نشست و بیجادگی از هر بن مویش جست و بر آتش دل سپند آسا شرفی اگر بریان
سیر آن جهان بیست بود که بجد می‌جویند حسرت سماع آن تباز کیهانی گرده افسون بجود
میسر شد و ناجوید ایم مارا بعالم دیگر می انداخت ذوق بلاکی چون ازو گسسته
بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش انجم با چشم نگاهی لقمان
رسانده و بار از نقش مخصص از او گردانند غرور تغافل انداز باد حسرت کشتگان بی
بجد خسته و استعلامی نا هیچ کی تا قابل امتحان نمی شناخت و هر دم عذر و پیش
ستمی ساز نکرد تکرار نگاهی غلط انداز نکرد زین شرم که با آن نگاه او بردیم
دیگر مژگان بروی ما باز نگرد هر جا یار خیال آشنا تن چهره ایشان فراهم
بود یاد زمان و مکان نقش طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روانه شد که سپاه ایشان
بعلت بیناشی سکندری خورند و بتاثیر جانانه کی قیصری نقش بر بدخشان
زادران که تنها بسوی خنجد و انجو تیر آرزو گندم بحیر فکرهای فوق تنجیه و
لبریز عقل و شکار شمشیرهای عنبر آمیخته هم از داده دو اسب از پهلوی آن سپاه
دست بهم داده و هم نان آدم در رد و عین اتحاد نظر یاران بکارگاه تسلیم و رضا
یعنی آن دو جام متحیر بدست و پا در خانه بفصل اتحاد توکل بسته بودند و با هر در
چشم حیرت در تکمیل احوال نشسته بود اداهای ساز با سبک قسم موعظت از

از دور میرسیدند بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی مینمودند که گوش کو تا از کسی
آهنگ عبرت بشنود یا کجا هوشی که افسون نصیحت بشنود محو دیدار از خروش سیاه
امکان فراغت آیینه گر بشنود خبری از حیرت بشنود آخرهای شب کشاکش شکسته
رنگی فروغ ماه شعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله
کوتاهی اندوخت حالتی سست‌تر از احوال ما گردید که رابطه ساز قوی سررشته
طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد
رنج امتیاز آگاهی درس وداع مطلق خواند و بستن مژگان جلوه‌ها تحسین
نگاه بهم رساند هوش رنگ باخته انقدر فرش بساط بیخودی بود که جمعیت
لشکر کواکب تفرقه هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب سپاه عرصه افق نیزه بلند
کشید با طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش به بیکیفیت بخیه زخم مژگانها سلسله
ربطها هم گسیخت و تا ترشحات گذار عرق بر سراپای ما کلاف نشف اند سر کرد بی‌خوابی
از مراحمت شعور پهلو نگرداند و دورش گاه تحیرها گذشت و زبان غیبت هوش
بجهل آگاهی مقرون گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپا
خود در هم شکستیم هر چند چشم بهم می‌مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر چند
بر تأمل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل دیده هست و آدم همه زمین‌گیر وضع غنودن دو مده

تا در خانهٔ محو مژگان نگشودن خانه و رستبانش چون صدای نغمهٔ خرامم نگردید و برده
فانوسش چون فروغ شمع عنان حشمت برنگردانید از شعله آهنگیهای آن قابلیان دود
پرده دریافتیم و از عبرت نواهای آن نی اثر سرودی و اشکافتم خنده گرد
در و دیوار بعد بال دیده ها بیختیم که هر مدعا محصول نه پیوست و مدتی ابرو می جستجو
بخاک ریختیم غبار پاس بالشست **نظم** و یاد کلان طلسم نیرنگ شکست ساز طرب
تحیر انگشت شکست فرصت جمعی در نظر آرسته بود مژگان بهم دیدیم آن رنگ
شکست اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب غنچش آتش میگشاد و اگر از بالا
نشیمن رو می آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجرهٔ نظر می افکندیم چون دیده
کور در مرگ نگاه خاک بسر کرده بود و چون بساطهای حسرت نگاه میکردیم از جا کها
لباس ماتم بسر برآورده تا گوش بر صدای بر داریم دستها بهم سوده آواز میداد که
دیگر بغبار آن جستنی معنوان رسید و تا هوش بر بال تقدم گذاریم حسرت چیده بود راه
میگرفت که پیش از این بگرد سراغ نباید پیچید پیش انفعال ز ندامت حال عرق
میگریست و دیده عبرت از شرم زیانکاری با هر خاک نمی نگریست **رباعی**
بیدل گران فرصت بیت کجاست وان نشئه بیاغوی که نشکست کجاست
گیرم بر جون کنی کف از سوده ها آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست آخر کار

چون اضطرار القدر غبار انگیخت آثار یقین جسیم باپوست ماند و درد نا امیدی همه
سیل اشک لطف فان آورد که بر موج تخیل تا لاب پیراهن افشاند فیز راعب عبد اللطیف را
که در مع شبه بیابان مرگی با راه یقین شکافته بود چون بی اختیاری دریافته
بگریدن نشیب بست درهای ترحم میگشاد و چکیدنهای اشک ندامت شور تا سیف
بیرون می داد که خون ناحق این بیکس شهیدان امروز صحرای ناکامی چکید و آب بقا
این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بیابان سرگشتگی
فرستاده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان بدشت و در سر داده که شاید از گرد فتنه
بی سراغ بردارند یا به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آرند هر چند یکدیگر ده میش دو بودیم
پس از تلاش یکشبانروز جست و جوی اثر گم گشتگیهای ما و اشکافتند و عنان آواره
گردیهای ما از وادی پر تافتند تا بلشکر رسیدن اصلا خبر نه شنیده ایم که محمل بی سروپایان
کرسی کشید و غبار باد پیموده ما را باز پیچ که باران کشانیدند ما که بودیم پس خرام
کوه هامون ناگاه خیال نسیم او خواند فسون میش اند تجویدی مقامی کانجا
فیلیم شو و بازگشتیم چون دوستان شفیق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند
و شگفتگیهای بهار نهضت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هر چند از حقیقت
حال میپرسیدند غیر از بیخبری از ما نمی شنیدند هر که بهوشی بران آهنگ می

گماشت خروش قیامت بر دل می بست و هر کس شعوران زمزمه وا میرسید مکدران
بر جراحت نمکی شکست می ترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم و همان نواهای بیخودی عبرت
می سرودیم وضع این آشفتگی ما از یار نگاه یکعالم تحیر کرد و سر گریبان چاک حلقهٔ را
از کشتی شعور عریان بر آورد نظم ای خوش آن گسستگیهای بیابان جنون کز تماشایش
خرد سر بر خط پرکار ماند یاد آهنگی که از ترنم نوای حیرتش شور مرغان همچو بوی غنچه
در منقار ماند محو دیدار تو هر جا تحیت رنگ بیخودی ناله از وحشت گذشت و
اشک از رفتار ماند صورت حیرانی ما هرکجا آید بعرض عالمی آیینه گشت و پشت
بر دیوار ماند در محبت اینقدر تاثیر هم بیهوده نیست هر که ما را دید حیران جمال یار ماند
رافت اقتضاهای هزار در همه حال ساز سلامت ما از مغتنمات مشیمهٔ وجود با خبر
تدارک صحت اقسام تدبیر پیش مشیر با وحشی هم خورده حواس مرکز اتفاق نسبت و خستهها
و هوشهای از سر پریده ما را بالفت آشیان دماغ بر جست بسکه تحمل آشفتگی
احوال بتفصیل عرض وضوح انجامید تحقیق محرمان گواهی دادند که فردان حدود
هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات بی بهره است و هیچ گوشی نواهای این نیرنگ افسانه
وا نخورده بی شبهه چشم بندی بود از عالم ارتجاعات بر ترکیب تائید فضل ایزدی سر طالعه
را از آن ضبطه نجات بخشید و جذبهٔ هدایت غیبی از آن خطرگاه تسلان بیرون کشید

هر چند زین نشیمن در چاه بلا افتاده میکشد خمیازه با چون دهان اژدها تا نظر بر
خویش چشم نیست جز صرف غبار تا نفس میکشاید نیست جز صید هوا غصه شمیم از
ارسال هجر با میبرس دل در آب و تن در آتش با گل سرو رها هر طرف صد راه با دام گر
وانگهی کین هر نفس در گوش ما غوغای گرداب و صدا دهر و این جا یک کمینهای طوفان خطر
ما و اکنون رهی کی شناسیم چاه از نقش پا ای به هر حال از ترحم آفت ما را پناه
ای به هر کام از تفضل لغزش العصا با چنین بیدادهایی تا کجا ها ایمنیم این چه لطف
ست آنچه رحمت آنچه فضل ست الحذر او اقعه در سنه یکهزار و هفتاد هجری
میرزا جان بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و اسباب علایق در قصبه مهسی که
بست کرده از تپه الطرف دریای گنگ واقعست گذشته این هنگامی است
که نهانی شوکت شاه شجاع با وارگیهای عالم ادبار رسید و اقتدار دولت پادشاه
عالمگیر بر جهات ممالک بخصف اقبال کشید شعاع اطراف و اکناف جنگ و ابا
خجرجات افتی دارد که حرکت بنیهای عالم اسباب جمعیت بر پای شود در دولت
شعبه آثار سلامت میشود و جمعیت احوال خلایق تفرقه دل مجنون گردد حسبی
انبانست که بدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه
عافیت پیش نمی برند خاصه راه عبور و یهات با آن صعوبت که شاهباران نسیم قدرت

بدان فضا بملاحظه عادت کلفتی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون
آرند و شیران کنام غیرت از هراس عالم سگی سگ و خوک جنبش ناخن و دندان بجز در
چنگال و دهان محفوظ نمیدارند و در جایگاهی که در دشت و در از ناایمنی هیچ دام
جاده با شمشیر جوهردار بود ناله بر می آمد از دل با نفس همره و قدم تنگی به تکلم چون
خرام رفتار بود بسکه مبالغه بهر سو گردبادهای خراب گردیم پیش می آمد شر دیوار بود
ور چنین وقتی که ده روز از آهنگ قصد سر براه انداختن چون شعله با بر جا بود فقیر را
حکیم صدر و نعیم قصبه کو بر صیتم ناگزیر نه خجسته نعل جمعیت قدم آتش سعی بی اختیار
انداخت رفاقت یکجا دم بعلم کشتی لشکر بندر کمهات دیده اختیار پیادگی از سواران
عوض مصلحت اندیشیده عنان جهد تکلم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه راه تسلیم انگاشتم
از آنجا که اتفاق پیاده روی کاهی دست بهم نداده بود [illegible]
پیش نفتاده روز اول افزون دو یا سه کروه [illegible] ناکرده سعی [illegible]
آثار ابله پدید و سقاهت قدم بجاده پیما انداز لغزیدن کشید بدم چنین [illegible]
بابل [illegible] سعی [illegible] میگذارد تا بالین آهنگ [illegible] رفته از سر جا [illegible]
[illegible] نقش راهی پا در تختی اختیار محروم در التفات رستگیری از رحمت رفتار
اسوم [illegible] عنی خند [illegible] رسید بسر آمد فریاد خاطرم از درد [illegible] آمد که بهر

واماندگی همی بسعی نماشست درخت افسردگی ازین مکان بر در آن نشستن تا نگاه جمعیت بر
منزل استقبال نماید و طبیعت از تفرقه وسواس این راه بر آید اگر نسیمی گرد بموضع
پرنسیم رنگ و آفت و بغل دارد و غباریکه ازین لوح بلند میگردد بعقیده قیاسی سر بر
آورد خواستم بسیر برخاستن نمایم و بانقسمی چسپیده بودم که با آتش دوزخ نگرم
نماید تا از اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنج گشاید و نفخه جگر آواز دهند تا عضو
اینکه هر یک بعالم دیگر رسیده فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانائی از طرف
طاقت متاخت و مقدور حرکت همان علم سپید و پای می افراخت روز
باخر رسید شام ناکامی هجوم درست آورد و با تمثال مقصد دوچار نگردید
آئینه در زنگار شیان کرد تیغ غربت بر قلب جراح ریخته بود و قیاسی نشیب
طوفان عفونت انگیخته سا نقش بستم تا از افسون سعی نارسا پا تنها سیر کیل
با دو حرفی گروه عضو بر یکدگر پیچید در دامن نشاند نشستم و با حرف
سوی آتش دیده عزم مقصد غیر طبع الفت جو نشستم آخر از خود کردم انجا
خوابیده شکستگیهای سست و بیتابی از ظلم نصیب است بر تا اجمال فرباد
بال تضرع توان گشود و شکستگیهای پای ثبات سر رشته گسیخت تا بجای حیات
تمهید لغزش توان نمود احتمال بازدیدن چون عمر رفته از موهای اعضا دو جا

ماندن چون چند از پیش نشست محض و نالی و هر طرف نظر می‌انداختم غبار یاس
سیاهی می‌کرد و هر جا پا می‌گذاشتم شکست فال زبالهٔ زور می‌آورد و خادم هر چند
دلالی می‌کرد بر جراحت عصا می‌شد هر قدر دل میداد بر پاس بیچی می‌افزود
بقوت عصا کشان ناله سپید داری از جا برنخواستم و همان در خاک می‌نشستم
و بجهد عجز بجایی که به قدم اشک بر پیشانی آمدم و همچنان بر زمین نقش می‌بستم
ربانی آن راه که سعی نارسایم پیمود هر چند قدم شمرده جز دویست نشد چون
آبلهٔ شکسته پا دیده شد هر جا پا می‌گذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس
از نیم شب برمی‌آمد دم و حرکت نبض می‌کردم تا سرای جنبانی که از آنجا دو
گروه فاصله دو آب بود رسیدم و چون عضو رفته بجایی که بنشستم آرمیدم و در طی این مراحل
که با غیر شبهای خیابان گاه قطع کردید سر از قدرت بعوض امتحان رسید که جهد
ناتوانی هم تحمل کشیده است و سعی نیست و پایی بر سر از منزلی بر می‌آید تو چرا
زمین بجهه توانست یا نومیدی کند. بی‌تکلف سعی تنبل هم بجایی می‌رسد سایه
بالاخره چنانکه نبالد بجوش یعنی آن قدر کوشش هم بجایی می‌رسد کاروان سنج
و راحتها کمین ناز هم اند هر کجا در وی رسد از بید و آئی پیکر باری سیاه شب بر
استخوانها حمله مو می‌شد و عضای کوفته را پاره بر روغن تیر اندود تا تفرقه

بیابان مژگان بسجاده‌ام هم آغوشی الفتی گرم نمودند و غنچه جبینان جراح در سر کناره
عار غبالی میشوند صبحدم که بیماران شکسته خواب با فسون نفس صبح از بستر بر خاستند
و پنبه بگوشان کاروان غنودن جلجل درای مهر محمل آراستند سبکبر قافله بتید و با
با چشم بر تأمل احوال کشود اثری از آن کو تنها محسوس طبیعت نبود بیش از آنکه به امتحان
قدم کشایم زبان شکر کشادم و بملاحظه احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بعلت خطر
راه کرایه کشان اقبال نمینمودند عذرهای لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هر یکی تاکید فسخ
عزیمت رسم موعظت بجا می‌آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وامی کرد نظم
هیچکس هرگز نخواهد پاک خویشتن گرچه ره در ملک دام و دد و عالم سپر هر یکی را در نظر
قید حضور مقصد نیست لیک از ستم غافل که شوق نامقید میبرد خار و خس را با فضولیهای
طاقت کار نیست سیل بی برد است در هر جا که خواهد میبرد در بیابان توکل انحراف
طور عقل گر نمی‌آید خوشست تقدیر کی میبرد بحکم بی اختیار بیابان اعتماد بر توکل
گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه گره دیگر پی سپر شوق میبرد اگر دیگر غیر از حسابا
توانائی پیش مرحله عزم سروری تمام استقبال قاصد خیال شتاب و دماغ
تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا بگذاشت رسائیهای نثار شوق بر قدرت حال
می‌نازید که اگر سامان طاقت نیست هیچ جاده در راه نباید شد و بوسع امکان

مگر چه نبض را میتوان کشود در شغل بستر از این اندیشه چون امتداد فرصت ضعف النهار کشید
گرم نگاهی اقبا حالت طبیعت آتش بر فرق جهات زنخیت و برق تابی شعله انوار وجود
از خرمن اتفاق نخیخت تا از تافتگیهای کوره خاک بجای نشستن نقش بر پا تنکی کرد
و حرارت انگیزی طبیعت به شعله از شغر غبار بدر آورد نگاه تا بهلو از بستان شعاع
ذره ذره فضای هوا از مژگان منفجر بود و شرر کاران تا از سایه پیرامون علم بر در چشم منجر آمد
هر چند جوش عرق از چشمهای مسام کلاز اعضا بر زدی آب آتش دل اداد
روغن میکرد و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مرده میگرداند بر تپش بسیار بجان
دامن تیز تری افشاند تا نگاه ابر رحمتی از در [illegible] نمود و دست حمایت از غیب
[illegible] شود از طبع بی برست دستی بود و بر کف هر کس شفقت گستری احوال [illegible]
[illegible] افراختند و نگاه بر کیش بصلاحی غوث نفس سوختگان احیا از عطوفت بر افراخته
با شکیبایی دا التماس تهدید آسایش خواب افراموش و هر بر روی با لغتش کبار فشید با حکم
استغراق محو با رقص سینه همنشان گردیدم تا محل بیتابی با جمعیت آباد کشیدم
از رهای طبیعت از تشویش ترددا سید و عافیت احتیاج فراغ بقعه اطمینان
فایز گردید [illegible] سیل این با سر موج حسرت نمیرسد لیکن چشم بی نگاهست آگهی
برابانست خلق [illegible] کرد بست از ضم اضطراب بصبر گرایش کیفیت [illegible] بایست

عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد از هجوم دقت احتیاط شدید با محو ابنیت تیرگی
ما را تا اهل جوهر کره می افکند ورنه اینجا برکسی هیچ نا نیست جز همین بیت اینکه
بر بنیاد بی‌تمکین چون خاک گرفتن سحر برف تا بکمر از سیلاب که به ساحل سویم از عافیت
بی‌بهره ایم در همه جا با بحوش سلام ما را آب غدا اسم خام سیاه ایم و بر وجود طلسم
این طلسم هیچ را در هیچ صورت تاب نیست بهر حال فضایی از ایام تاثیر آفتاب از حد زوال در
گذشت و گرمی هوا کیفیت اعتدال متعارف گشت از اهتمام رحمت وداع بسم
و بعزم احرام مقصد پیوستم به جد و قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم
جرات کردن افشرد توانایی از پا درشکست همان قیامت وی دوباره سر از تمکین بر
آورده آن پیدا شد ترا از سابق زیارت عصا کرد فنا حیرت هزار بالا کرد
و کیفیت اضطرار به نحوی بها انجامید صورت حال بجا دم و انجوم و مگر مصلحت نیک نکشیم
شنوتم هر چه بادا باد امشب تیمم همین پایه تختم هر چند طوفان غبار انگیز و سر از من
اینجاک نهاده ایم و اگر همه بین از جا برخیز و نقش پا هم در همین راه افتاده تصویر
از هرکه با تیغل قیامت است و تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن صراط می بردارد
در مقابل این تعب رنج خوابیدن عافیت تماشا است و در برابر این حقوق
بار بستن الفت و کشیدن غنیمت رحمت شکاری خادم بجا به تکلم تسلیم تا گزیست

بود و از جادهٔ رضا انحراف متصور است نمود با عجز در هر راهی که مقصد آمیخته می آمید بیرو
بی اختیار وا می آمید سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ هر موج که باشد بتقاضا می آمید
بیست زمینگیری ردای گستردیم و پهلو بخاک پای فشردیم دران سواد وحشی که گرد گیند
جز غبار نظر نبود و متردد یکه بخاطر درآید غیر از نفس مضطرب نمی نمود تشنگی با ید چشم تماعو
تسلی داشت و اضطرار گرسنگی جز کباب دل تسکین نداشت دیده بخواب انتظار در رو
شام میکشید و هم سیاهی شب با مژگان بیدار و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون
اشک بپهلوی دیگر میغلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده
صدایی بگوشم خورد و تا بلی صدا انجا با بر سر از زمین برداشتم و توجه گماشتم پیری دیدم مسیحی ا
بادیان سمند نحیف داو تاخته می آمد و کودکی عصا در کف همچنان برکابش عنان انداخته
چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلام کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که درین خشن
اوقات بادهٔ اختیار سفر کردن بتستبدان بیگانه شعور حیف می آید وجه بهانه
درین بادیه قدم گذشتن از فکر صائب دور مینماید حصول هیچ مرادی بقبول این مقدار
نمی ارزد و حصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت گرایه نمیکند نظم ای نازنین محفل
عزت چه علت کاینجا بجا کلاه لت شکسته در وادیی که مقصد آسودگیست
کمست بازی ندانسته بچه امید سعی خیال خر بجالت میکشد دامن کجاست

رنگ تنزه شکسته گفتم زبان اخلاق شعر بو بی همایست و عبارت این
اشفاق محبر بعنی شناسای اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر تامل توجه میگمارم
هر رشته تحقیق بجائی آرم نمی‌رسد خط کتاب وضوح گرد گفت من جان مجرام از ابعان
خواجه شاه محمد که در مهمی با مرزا قلندر بنسبت همسایگی دیوار بدیوار است و مقابله
آئینه اتحادش بی تناسبه بعین بسیار یا مر خواجه مانوس بودم تا بکنار دریای گنگ
شتافت شما بجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود
آمده به بساط از آمهربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از
مراتب احوال مرزا بپرسید و سبب احرام این سفر از فقیر وا پس کشید با همه پرسش چو
رنگی اثر کدورت حال بر صفحه اظهار نگاشتم و با شفتگیهای ساخته صحبت بی تکلفی
داشتم بعد از ساعتی برخاست و بادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذارید و مرا از
حقیقت گشتان شمارید تامل انصاف روا انداشت که پیر را با ضعیف و الحنا پیاده
مشاهد نمایم و با وجود جواد در برابرش سواره بر آیم رباعی بیدل اگرت شعور است ز
شرم حلم و تحمل تو ناصبور است ز شرم نا هست ز پا فتاده در نظرت قامت
ارا نمی دور است ز شرم هر چند بسعی بالغه برد آطبیعت منفعل خبر طرح تغافل
نمیداخت گفتم زبانی سایه این در مغتنم فرصت عنان تکلیف برگردانید و مر بمقدم

خود در همراه رسیده دانید از آنجا بهانهٔ استنجا خود را دور کشیدم و بیش از دو بهری متوجه المقام
گردیدم کودک با بادبان علمت قبول سواری ایستاده بود و بیرباد با قدم براه مطلق عنانی
نهاده بسیار توقف هر قدر تأمل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و جنانب
نمودم تا در هر جا در هر شش نایم عنان از وضع پیاده روی پهانش به پایم خجون باز پهای
انفعال از پا کشید الحریف بالادویهای قدم همتش نگردید نزدیک بمکان شناد
بسرای پهلوی که از آن مکان سه کروه محسوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکسته
قبل از ورود موج با ساحل رسیده بود و آن یکمان ره گسیخته چسر از بستر تا به نشانه رسیده
عرصهٔ آفاق جولانگاه سعادت است هر را دیدم رخش همتی هی میکند آن یکی
بر قریب جامی از سعادت قدرتش دیگری از ضعف ساز و امن و می کنه القدر راهی که شب را تا سحر
باید برید صبح تا به پیزد در یکنفس طی میکند در حقیقت قوت دل است و پامی [illegible]
کار را بر عبرت بسر از جهان کی میکند [illegible] تمهانمودم و با حسان کلیسی اسلوم گفت
با خادمان [illegible] اگر بتمام ارحال خود شامل نمیدیدم با افتخار [illegible]
داری [illegible] شدم بالفعل شب در این سرا باید بود من هم مسکن اختیار کرده ام از
جماعت حاضران [illegible] هم بودن از حصول جمعیت مقام تهیه اسباب طعام حاضر را احضار [illegible]
تا کید کردم هر چند بدان جمال تفحص شتافت فریاد سراغ گرداگرد [illegible] شکافت کسیل

طبیعت بمقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ جستجو در همیت حریف دیده غلط خواب
همان نفسی بهم آوردن تمرکان از وجدان مطالب نصیب افتادم تا توانی چون هجوم آورد طاقتها نماند
که کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند جز گسستن بند از رشته چون نباشد عقده‌ای حیف
همه گیاه و گوهر میکند سجده بشانه اسرارت کمال عاجزی سرکشی از اسباب پیداست
که یاد میکند در ضعیفی پیش نتوان برد جز افتادگی سایه سر تا پای خود را وقف
بستر میکند هنگام سحر که گرم تابیهای خنک فلک اشکیل شعاع سکینت و ارطیه
جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می‌انگیخت چشم امید می بغبار خجلان خیال
آب می دادیم و آغوش مژگان بهجوم حیرت به بیعت دعای میگشادیم یکبار
همان کوچک با بهتکش سواری حاضر گردید و نوید اقبال فتوح رسانید یعنی شب
که این سر انتعلق مصافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال جو آب خستیم
شما مبتلی شدیم هنوز ردای صبح تعلق طناب کهکشان نشسته بود که تسبیح ما از آنجا
احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرود نیامده و امن حرم تنگ المجال
شتافت و در کام هر گز از آن اختیار نهیب جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن
لیکن با اینکه ملاقات و دید نیافت که تسلیخ ایشان جز منزل نمی یافت
آینه بینش تصفیه اخلاق آن ترک بر جرئت حید و طاقت خوانی در مقابل بر

ساغر انفعال کشید قطعه مردان بر رعایت احباب میکنند احسان بصد بهانه ادا میکنند
تا کوشش تلافی نشود اضداد البلند گاه صلای جود لباس نعمت میکنند پوشیده بر چشم تأمل زر زکات خواب
بود را قفای آینه سیماب میکنند تا نگاه عجز ندارند زین سبب در پرده کار عالم اسباب
می کنند القصه کوه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بلی تشویش موانع طی گردید
و هنگام نیاز عصر محمل تردد بسواد معموره هستی رسید بیر رافت تخمیر بدر دروازه خواجه
شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار نهاده اسب حواله کودک کردم و راه او در بر
نیاز پیش آوردم چندانکه زبان شکر میگشودم بعرض انکسار می افزودم خنده تبسم
عجز مبالغه مینمودم کوچک دلیهاش در کمال بزرگی بود و بطریقیکه سعی قدم خود را گرد
رفتارش را نوبت رسانید گوشش زبان بر پیش آهنگی ساز اخلاقش عذر خواه ماند
نظم بیدلم بیدل هر اخر هیچ بودن ساز کو از عدم میجوشم انجام چه و آغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو قطره گر
بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار
سرمه انسان ساز حیرتم چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت
معذور را مرهون منت ابدی واگذاشتم و بشر ضای اشاره و دو عرش راه خانه
بر داشتم فردای آن که پیران خواجه بقدم صحبت فقیر دریافتند با فتحای جهان بر

طومارهای سخنانش واکردم و توصیف اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع
زبانها برآوردم بحر و سحاب قسم یاد کردند که با این نام کسی اندر فضای بی‌نسبت تا معنی
تقیدی باید بکافت و همچنان دیروز آمدن مجلس از هیچ جا نجانه صورت نسبت
با اسرار تحقیق توان بست چنان این نوا از هر پرده یم خروش حیرت انگیخت
و نیرنگ این ساز بسراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر این
فضل نسبت پیدا ملا بد گردد زبان میکردم و اگر بیان قابل سپاس این عطیه میشد با قیا
غیر از عبارت نمی‌پسندیدم نظم نصوجوهر آگاهی قدرش کجا دارد بهار فضل
افسونی تعقل رنگها دارد نهال آید برون تخمی که بنشانند در خاکش درین
وادی ز پا افتادن بیاد عصا دارد ندید از آبله رنگ روان شمع جنون تاز
نومیدی ز پا منشین که بیرون پروانه باد دارد بگردون میبر نظاره را وا ماندن مژگان
مشو غافل ز پروازی که بال نارسا دارد غریق آگهی تر بن تا بحکم تحقیق ساز ندت
گل این یا بقدر موج بال استغنا دارد اثرهای غبار شوق نقش بی احتیاج اینجا
را سراغم گم آگاهی دلم گل دارد سراپا محو شو تا جلوه آگاهی شود حیل بقدر کم
شده نه بها هر کس اینجا نهاد او وقعه همچنان با سکه پادشاه عالمگیر بخیال تسخیر
دکن برد آبود و برق یکشی سواد ممالک شد باخته رعایای این ملک اکبرآباد از

از دستبهای محل حکام سلسلهٔ انقیاد گسیخته شوند و بدعوی سلطنت حکومت
طوفان نفاق گنجینه اکثری از برکات حوالی سپهر انضباط تعدی در انبشتند و بتاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا از سوانحهای اسیری بحجرا
میکشید و ابروی کبرا بخاک ذلت و خواری میچکید دادگری غیر از بیداد کفار مصعو نبود
و صوت و باد خزانه های گوش گزنمیر و در هر روز جالکی از دکن تعین میگردید تا
بهندوستان رسید انفعال کهنگی میکشید تا بحجه ای نوامی نصرت تا باین عرصه علم
کشید بسر نگونیهای هلال میکاشت و رایات موکب ظفر تا درین سواد کردن افراز
چون غبار از سر اعتبار بنشاست ابیار پیاده مزرع تدبیر بالحجوم مورد و ملخ صرفه
جهشش بر جهان بداشت و پاس شرائط رفتار و دخار ستان بی زینهار غیر از صحرا
دامن احتیاط نمی انباشت نظم الحذر ان فتنه کز طبع مردم کل کند   اتفاق این غبار
از برف هم سوزان تر است   از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن   مو مسکین همه جا
جوشید باهم اژدر است   امتیاز نیک و بد محو است در جوش عوام   چون بلند افتاد آتش
خشک و تر جاکستر است   خانهای ظلم چون خانه شطرنج شرکوب قصور اقامت بود
و بازارها کوست چون عرصه شخیر غبار انگیز احتباش ایست دستبهای بستان و
خدنگ های همواری آفات شوارع حیرانکاری می خوردن و صد آفت توقف

تسبو رها ایمنی کو چها نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند
جاده چون مار بپا می پیچید اگر بمنزل پناه میبردند هوای خانه چون نفس اژدها در سینه
ساخته در روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بفرو بردن آماده
قافله تجار با گرانباریهای اسباب یکقدم محمل عزم آرا میداد از هجوم غارت سبکروحی مانند
جرس بار میگردید و افواج سپاه با نوزک اسلحه با نگهبان ایمنی تا زد از برهنگی بیدستیاری
علمهای بی پرچم بدوش میکشیدند نظم راه رو چون صبح گرانقدر نفس در بار دزد تا قدم
رهگذار در بادش از کف برده بود در همه شال ره درخانه آئینه بر تا نجود جنبه هجوم رنگ
خونش خورده بود بسکه در هر سو غبار ناله میرود موج یاس شش جهت آئینه دار
یکدل آزرده بود هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش
نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر
بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارس عنان
بارگی شست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز آمدن نداشت قدردان
وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید به سنگی را
جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست شان عریان نمانند سر تا چون کف
از دو سو به دیوار میکوفتند تا سر گریبان افتی نرسانند و پا چون خم از شش جهت

بخاک می ریزید تا سر و دامن بخاک رحمت نشاندند و آن هنگامه اگر حاجت بجامه کرم میکردند
بیرون کشیدند و لاکن سلاح بر می آوردند و اگر باد عصا از دست می انداخت خود سلاح
شدند و طولی بادش نمی شناخت خلق محبوبا آنکه می دیدند را گشتی و هنگام آهنگ
شهود مست از سعی باد و بالی بر نمیداشتند و هر چند می نشستند سراپا بنیه انباشته
اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض نکشیدن مهلت نمیداد اگر همه منزل بود
بی اختیار در راه می افتاد نظم همه حیران کار خویشتنیم جمله بی اختیار خویشتنیم
چه عجب [illegible] ساغری داد خمار خویشتنیم جستجو مشکلست سهل قلم [illegible]
خویشتنیم خشم [illegible] ایم و مگر [illegible] خار خویشتنیم [illegible] آینه دار عجب
[illegible] کس [illegible] در خار خویشتنیم [illegible] اعضای [illegible] اعتماد و استعداد
تیر [illegible] مرا [illegible] لات بسته بودند و فقرا [illegible] می چون رخت خانه [illegible]
بیرون [illegible] از [illegible] بیچیده [illegible] که بحکم اتفاق بار
[illegible] شان [illegible] خیال افتاده بود [illegible] عبادت دیگر [illegible] حال بر می [illegible]
[illegible] اکتسابی [illegible] جمعیت میگسیخت
[illegible] سطر [illegible] اصطلاح و [illegible] صحرا [illegible] گردش های یک
[illegible] سبحانی [illegible] بر کار [illegible] صبر [illegible]

بصد رقت آب نمک میگداخت وابروی طاقتها بهزار تپید و ماهی اشک گلگون شد
بر سر ما انجب قطعه راحت خواهی درین شبستان خراب دل تیغ کن بطرز وفاق
اجناب تا فرکاها ستمکش نفرقه اند جنبیم آب و همان چهرت آمد بی حد آبیب لب
دو سال تحمل عذاب که هر روزش بهزار صبح قیامت محاسب دست و هر شبش چند
تاریکی تمام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش چون پاس این اندیشه
از کانون خیال بانجیب و غیرت ناکامی شراب این شعله دمیاغ دماغ ریخت کم
باهری تدبیری مزاج عافیت احتیاج سراراه سواد دلی سر کرده است و طبیعت
از زندگی سیر آمده را از محضه آفات بدر کردن بر دانه وار بیکبارگی بر شمع زدن
محفوظ تر است که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و بتیغ یکجا یک گردن نهادن
با موج تر ازان که هر روز غصه جنی از خود باید بریدن کشاکش بیستانه هاسر
انقدر اعتبار امتداد ندارد اگر زبان اطلاع این شعله قریب نامل نیست و حیث
سیتماد نظم و صفتی داری زکر دضطراب دل برا هیچ حرف تیغ از فشردن رگ
بسمل برآ خلقی افت خرنست اینجا بقدر احتیاط عافیت سرای از خود اند
انی غافل برآ از تکلف در فشار قهر تعلق ان رستن جیبن نفس دل هم آگهی کند از
دل برآ در ضمن اقبال انتظارات سرورش عالم تکلیف بهزار جاده آفات عو بینیم

که سرکار دیل بحالات بنیاد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر و شر

چه امتعلق آثار قدرت ندیده و در سیرگاه ترشحات محیط فضل از موج خطر جسیم بر

کوچه سلامت نشنوده بلیل غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه

جود از شعله و دود گل و ریحان نچیده این یکایکی خلقت اینی نظم در طبایع انکه تخم دستگاه

ظلم کاشتند میوه عدل و رأفت نبرده اما کاشت ای کسانی که گرد نحست

از بنیاد دهر غبار و خس راه بسته گرد و هیچ گل بر سر نگذاشت بی پروبالی سیلها هر جا بعرض

امتحان حلقه در دست بیان خطاها ان خواهد گماشت قدرت دستگاهانی که استطاعت

از رنگ معاونت داشتند در تحصیلت خیر جمع مدد نمیفرمودند و هنجار تربانیکه بجای این

طریق آتش شفقت می پرورد خویشتند در نیجالت غیر از در بیگانگی نمی گشتند آخر کار بی

اثر بهای اقبال اصلاح شان باد و ازرگی بحجت آورد و کم توجهی افسون عجز از علاج

التفات شان تیجه فکر و مبالغه لوای ساز گفتگو ها با هنگ مسیح زاکشیده مباحثه الی

معامله را بها بتا فتنه مسیح انجامید که تصمیم این عزم اگر با عتماد خوارق ست پس از

امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر بید بیر شجاعت متعلق باشد بعد از وقوع

فتح حق با کیباد اوا کردنی پیداست از چنین طوفان نگاه زورق مور چه بچه استعانت

جست خلاص حوالت بدین آتشین شعله از خس سفید بی پر و بال بکدام افسون بدر میتواند

جستن الحاصل بهر یکی بی بید گاهی تسلیم سرشت امور بی اختیاری بهلی چند گرائید
و با یک فلک سحاب تشویش بال هوای دهلی گشود قطعه تحمل کشتی تا رخ خیالت
گذشتن رنج و غم اینهمه جا پیوسته نماند مفت است ز صاحب اثری هر قدرت
چندانکه دل چون شده خسته نماند بر ناخن اندوه شکستن نگاه باید ای بیخبران
کار کسی بسته نماند روز اول باعظم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت بهجرت قدر
رایت نزول افراشت قریب پنجاه اهل شهر درین دو منزل مقام رشکین انتظار بدرقه یافت
که از دست یکجا چون اشک با مژگان ننشسته بی اختیار از چکیدن بود و چون نفسها
با لب پیوسته شماری زبان فرصت میسر نبود نه سوار اسپی که نسبت غیرت ساده
مدد گوشی تواند نمود و نه پیاده سلحی که احتمال کرد صولت اینه اعانت نگاه تواند
زد و دو پیاده ها ازانکه چون سپاه عرصه شطرنج بحمله بیجرئی قدم سعی فشردن و سواران را
لکتر از فارس اسپ تحمل خیال کو تازی پیش بردن نظم همه گردون سواد کوه حلم جمله
پروازهای خفته بالم برکات ست تا بسته رنگ همچو گردون سوار گردش رنگ
ره نوردان سعی غلطیدن محو نسبت و باخرامیدن فردا می برند که تحمل خرم صدای
آهنگ حرکت گردید همه بر اتعل از تشویش و خرام گردانید سکنه انجا انجبا مگیری توجه نگاشتند
و بسور بیادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول بهانه دیوار سپر انداختن با حصار

سلامت اندیشیده‌اند و گرد آوازه منصوبه‌ها سخن نورد دکن بهندوستان رسید در کیفیت
سپهرکی بدرقه پای در راه میگذارد همان مجنون خود قدم می افشاند اگر بجا اهلیت
چندی دیگر بصیر باید پرداختن و طریق جا غنیمت شناختن و اگر تشنه افتید بر
بی زنهار انتظار کباب سیاهی آب و تیغ هلاک مشتاق کینه خواهی ناچار
مقصد آشیان جاده ملاش عنانهای عزم بر گردانیده دار آتش بساط توقف
بست جمعیت حال فهمیده فقیر با دو خادم که یکی از اشتداد بیماری آبار مجذوم می
پژمرده بود و دیگری را عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت
جایز ندانست و توجه به بدرقه توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده درویشی
قفس طوطی بست با آیینه داری شوق تمام لمحه بمقابل فقیر آمد و بالیستادن روی بجانب
آسمان کرد و با آواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم اقبال همسفر است بملاحظه ظلمت
اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم آفتاب ارما کرده اگر در شکست از خاطرها برون
باید راند بمجرد این آواز بار جا با اقبال گرامید و صفهای شکسته مطلق عنان بیش تاز
گردید بامی میدان جهان جنبان من تو محمل گشتن هم است دلیل یک و بو نشان این
راز دی که ای حکیم بر بیگرد و بخشش نگیر یار مساز جهد با آهنگ هر چه باداباد کوکب اتفاق
گردیده عنان از دستگیرها پرواز توکلت علی الله بر خود بالیده افشان خیزان براه افتاده بود

ماوا ماندگی که جا منزل از اید و بابستگی در چه مقام تحمل گشاید با وجود مقابله
آفتاب تموز نفس سوختگیهای تردد برهنه سری بکلیس خیال با جیبت می برد که پیش
از خواب سیاهی شبان برمیگردد و از فرط خستگی زبانها بیرون کام آتش عطش میبرد اما هیچ
کس نام چاه و تالاب نبرد که چون سنگ گزیده بجو تصور آب کف بر لب هجوم
آورد با این تعب چون دو سه کروه پل بسیر اتفاق گردید زمین بیکسی پیش از جوش
از عقبات وادی قیامت و دل افشانده بر از تنگیهای کوچه ندامت که راه
رو را بهزار جا چون اشک باید بسر در افتادن تا قدمی بلغزش گشاید و چون نفس
در نی بصد چاه فرو رفتن با صدا داری از بستر بر آید بخاطره وقت را حوصلها را
باضطراب افسرده بی اختیاری ضرورت عنان هر یکی بسعی تقدم میبرد از هجوم
انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر دوش هم پل می بستند از تلاطم شورش این
طوفان پل سواری قصیر میل آتش که مرکز پرگار گردونک میباشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرد و بخاک غلطید و هیجان گرد و تک پل اسباب پیاپی
کاو خورد و خستگی هم بعلت معدودیش بر زمین خوابانید و عالی محمل [illegible] بر هیچ
حیب میرفت لیک با تنبه از جبار میدان دریا با نیک طاقت باز رفت میکشید
مهر بارز فرسودگی بر دوشهای ناتوان شعله سر جا [illegible] چو بر کمانی نشستن اول ایشان

خاشاک می کند عیار امتحان نرمی از الفت چندین هستی میکند بلبتر معربی
اند شکست امتحان ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم عبرتیم ساز این محفل بحالت نکر
می نبد دفعان عبرت آن واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و نسخه جمعیت
شان بقلم مطلق عنان رشته گسیخت تا رستگیری این هلها که صلای غارت عام داد
مبادا رخت قافله را زلزله ماندن تاراج برآمد شعله آتش هرجا سبزه و ارمزرع خاشاک
افتاد خرمن هستی را باد داد منقار برق باد نهاد و صرصر خزان هرگاه بیرنگ
گل بست بازید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید پس هرکرا بال
طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هرکه پای رفتاری نیست به سعی جولان زور
آورد و ناقابل دریوزه امدادی تصور آورد هریکی از دیگری پیش تاخته بود و ناگاه بستر
اعانتی توسل جو به غبار رفتگان بیشتر زنگ آن باخته تر باشی کاروان بگذشت و رخت
ماهیان در راه ماند ریسمان گسیخت و دلو ما بیا در چاه ماند همچنان شمع که گردد محو
دود شعله اش همرهان رفتند و داغ عبرت جانگاه ماند در آنحالت مشاهده بود
که شعله و هم بیابان هر خرمن هوش و انداخت خاکستر یاس نتیجه هست وحشت اضطراب و
بیکسی ربط سلسله امیدان از هم گسیخته بیش از آنکه غایت کار اجل هست از تسبیب آرد و قالبها
تهی و بی آنکه سعی مرگ نتیجه کشاکش باز داشته نفسها الیم کوتهی ناچار علاحظه یقین

برنسای قدرت عجب بپیچید تا بتفتیش نظر تامل نصف جوی از نوک میل نمود از گرده
سمعتم میبین کرد و تکت بند نماید تا ئید فضل بهانه جوست و بهل اسباب توکل براکنند
نجا المستعون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آوردند و خیال اسباب را کردند بهانه قدر
تعلق بهل بی پا شسته روان گردید این ساعتی و بدیم گاو زمی سیر نمونای تمام از شعف
می آید تا انچه بار دوش دست شست سالم بجا رسانید از انجا منزل تسیر کنده که اگر تحقیق نظر تخمین
میکاشت هفت گروه میش فیش مسافت ودر عرض بر خیزد و بهم متعاصر که غبار ان
سرزمین خبر قسمه بنجاست وخاک آن بسا بالا از غیر فساد نمی آرد ا تحکم تسلیم ازجهد
چیاو بتو هر کاه از دور شود امیشه کم جمعی جبن کرد با دیدانکی استقبال میدوید چون
نزدیک رسید متحیرانه نگاهی برین هلها میکردند و از هم میپاشیدند معاینه میرسید که
برق دیگی و حیمی تبانیت قسمه است و حرکات بی اعتدالی حیرتی محض مبدل قیمه نظم بیدلانرا
امتحان فضل داود کنار تا اثرهای کمر اندکی مجرم شوند در تحیر لطافت موهوم خویش
افکند نظر از حیا این قطره اعرق جبین نم شوند تحیر متعارست در سامان گوهر
تا حباب موجها باید زفکر کار خود دیغم شوند خلق را گر یکنکه چشم تامل اشود چون فم
رعیر عقفا از بار حیرت ختم شود آخر روز که تیر کده رسیدیم از دحام خلق چون چشمت بر رو
هم هوار ابرآورده بود و از هم جیدن با اتفاق هر طرف قلعه دیگر احداث کرده بکیفیت

گرکس هم جا نشستن خالی نمی‌یافت و سایه سر راه غلطیدن هیچگونه شگافت بی
اختیار کشادور یا که عبیر پرانی از بنیاد تصور صورت نمی‌بست و امید سلامت جز
بنجار تهیه عبارت نمی‌پیوست گوشه تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل بر ره سیل بی زینهار کشودیم
خادمهای معطل پاس خدمت رنگ گیری داشتند طاقتی که به بسیاری ناگیرا بار حرکت
پروانه و همتی که بر دامن ها خود وا بسته جنبی از عزم گذارند همان گرانیان ناهموار
ترحمی بکار بردند تا شکست میل به پستی بیاموزند و سامان هیولای اسباب تجدید کرایه
تجدید کردانیدند چون خاطر از مخمصه اندکی جمعی کرد به غبارستان تیمه همه بر پا کرده‌اند
مقتضای بر و بالی تخالی خیز بر لب دریا نفس بسته بودیم و چون تشنگان بکنار
آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب نایابی مقصود نمی‌یافتیم
و بچاره خطرهای گران جز آغوش قعر لجی دیگر نمی‌شکافتیم تا دم صبح دیده تا غنودن با خفت
راتجیر و صبح حباب واگذاشتیم و بجز اغماض چشم ماهی شبی در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات
رفت با دوش در اندیشهٔ آفت گذشت   آنچه محجوب تماشا بود در عبرت گذشت
زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر   فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت   دهم مستقبل
خلل پرواز حال کس مباد   صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت   هنوز سهمان چشمها
گرد خشم از مکین دیده‌ها نابسته و کلیدداران قلعه افق قفل در شرق نشکسته

بهلبانان مرباو برآوردند که قافله‌های بار بسته است و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن بکدیگر ساعت بساعت بایست برد تا بحدود الحق ایل کاوران که آن حضرت بساحت واکرنده تا محمل ما بر
قلعه سیر کرده بمیران منزل دیگر رسیده‌اند همان آشوب هلکه می امروز سر در نظر جمعیت شده
گفتیم جهان گیر شتاب کیست و عبث در تا بحث نظم بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
گر فاهی هست سر برون از گریز آوازه پاس پیش این نخجوان پریز جانی شبینی که گوید برخیز
همانساعت عزم روانی بکمر بجست الدا و ضعف تامل از بستر توقف برخاست
در جاهای عبرت بیانها این است که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود در
کرده ویرانی حالی طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری برچیده
روزی می‌گذشت که قزاقانش از مصافات غنیمتی بربایند و آدم و حیوان این
نواح القتل و غارت پیش بیایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل
خزیده بودند و بجاهای سوی تیر و تفنگ اثر از قفاهای دیوار در سلامتی
میگذشتند این بهلبانان با آن قطاع الطریقان بقراض دادلوامی قرابت داشتند
و ذخیره‌های حرام تو مشکی از پهلوی غدر و فریب بلد کی می انباشتند رباعی
هر جا پاس مروت بکدگر است از عجز وفره طاقت بکدگر است مختار نشوید بین
کلذین تهمم آب مصرف و کمین غارت بکدگر است چون شب بهبات بعضی نوشیدن با متحان

مرتفع گردید عمرهاست مصلحتها بساط اتفاق چیده‌اند و قافله ازین خیره‌کس تمکین
زیستی فریاد رسی منظور نمیگردد تا ستمی بظلم بجایی نرساند و سوادی در نظر نمی
آید که بار زحمت بیداد شان نخواند کشید عمرها ازین خادم بجا که در حرکت رفتار
نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هر چند بعرض مجال جرأت تفنگ شده‌اند با
خرابکاوار قالب تهی کنند دیگر چه میتوانند حلوای بیدودی که باین لهب پست
میتوان آورد و لقمهٔ بی استخوانی باین حاصل میتوان کرد مفت است اگر این لقمه
را بسته در کام دهر نمائیم و پس افکندهٔ نشخواری نصیبهٔ خود هم از میان برآئیم
رباعی بیدل بر خلق کشان نجاتی تا تیر توانند کمان نجاتی خاصیت همه گر عاجزکشی
ست اینجا نه‌ها ناتوان نجاتی بی تحاشی راه مدعای باطل سر کرده بودند و از کلل
خانهٔ خیال کج اندیشی چون تیر پرواز برآورده در سیاست نفس نفس هی آواز در سرمه
تا حتی تشنه‌اند و در پردهٔ رنگ کاری ذره دیده تر از تمثال در آئینه قدم میکشند تا
چشم بصیرت بیدار نگردد و عکس کردار بصیقل روشنی نپردازند چون صبح
ضیا ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافلهٔ مخوش نامل نگردید گفتیم با همه تیدار
فرصت تک و دو البته از کاروان پیش تاخته‌ایم با غبار او از گیرهای سلامت باد زبان
بیابان خشت و گرنه چه معنی دارد که در پیست تجهد می‌شتابیم و سراغ بجا رستگی نمی یابیم

جواب دادند که چاره از وصول به ضبط نیست تا به سرگشتگیها داد افادت قید
چند بهواری قطع مینمائیم بارشته سعی سر از کلک عاجز بدرآید بلی صعوبتگاه موعظت
کرم بود و سار بیقراری ایشان را انسیت نمیبرد تا آنکه یکبار محمل بر سر و نهیب سپید دزدوق
مقابل کام نهنگ کردید صورت نگارنده‌ی آئینه تحقیق زدود و حقیقت هذر غبار
شبهه شق نقع تموّج هر چند بتاکید مراجعت الحاح منضم عنان بر پی گردانیدند
دو با هنگ نوا هی بی کاروان احباب و جیب اند نه توجهی از سواران خارت سکین بیود
شد که بیرون محوره اسپان اجبت و بست جولان میدادند و بهوای صیادی مطلب
هر طرف بال امتحان میکشادند الا لمعه برق قدرت پیش پای ایشان تاری یکی
گماشته بود که در گردتک و دو اصلا بار امید بندند و صد در عدد عبرت کوشهای شان
بکری اثبات سنگ که خبرها می بودی خود آواز دیگری نمی شنیدند غبار این فتنه صبح زند
ادحسیم امید با شام کرد و شور قیامت از شش جهت بهجوم پای آورد و عنان باز
گشتن در پنجه اختیار نه زمام استقامت در قبضه اقتدار تا زنگ تاخته تیپ گردیدن
بر دارد فوج فوجی از نقاب سپید و تا تشنگی دست و با کام بلا پیش گذارد
قدم بسر کوبی می تحاشید صدا از آفت بلندی رو گریبان نالیدنی بود نگاه را از
هراس مقابل ساید بر کان حق فی نظمم نیخجشنگی تشنجهای یز از فضول بر دو زیر بال

شهباز بینش او بهم آشیان چون بال صورت احوال خویش عرضه داد شید تعیین
کاوردش اینجا با امیدی سوکشان گر نفس در دل صبر از راهی نیز گو ور کند مرد از
از جرات کجا باید نشان چشم بشنید بار دیت غیر از خواب مرگ میگشاید چه احول
چیزی نمی بیند عیان چه رسد اهل اینحالت تماشا کردنی است هیچکس باز نشنید
در طلسم امتحان در حالتیکه جمعیت حواس فقرا بکفیل تحصیل از تفرقه گریخته بود و شکر
استقامت توی یک سلسله جرات خود داری گسیخته سوار سلحی و بدم بسر ایشی گذار
بیشتر آن گروه کفره رو بجانب تا تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقتی که
نشستیم اندوخت گاهی در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نهان میگردید و گاهی
مانند لمعه تیغ مهر از پرده نیام صبح بیرون درخشید چون نزدیک تا رسید مسلمانی
ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو موهی وا اشکافته بیاض صبح
محاسن نسخه صدق و صفا در برد سواد شام موهوم آینه حلم و وقار در نظر آثار صلاح
از مراتب سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحه رو چون عظمت از سپهر برین
بتهدید تازیانه هیبت بانگ بر پهلوانان زد که ای بدبختان کدام کوری خاک
در دیده شما انباشت که با محبوبان بارگاه حق ضماره ای ادبی سر گردید و چه کفر اعتقاد
بیدانها شما نگاشت که با مقبولان جناب سلیم من بلبا کی بجا آورده ندانستند

گر افسون ظلمت بر آفتاب چیره میشود و گر باطل با حق پیش میرود و بانا آگوید که بسر
بجنبه نشکی دارد با هر دو با تیر توشکی دارد به صاحب تسلیم بیاری دم تیغ این
تشکیکات تیر خدنگ دارد مجرد خطاب نیک اندیشهای شان پرواز کرده
لرزه به فضای پرتکی هجوم آورده همه فریاد الامان بر آورده اند که فضولی اندیشه
تشکیک با او در وادی ضلالت انداخته است و از پیروی خضران کاروان نجات
محروم ساخته از اهل این همه توقع بلدی داشتیم ما سر رشته راهی که گم کرده ایم
بدست آریم و از قدمهای منحرف آهنگ رحمت لغزش بر داریم الحال بهر راهی
که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذار است و بهر جایی که اشاره نمایند رو
نیاز مستقبل توجه کاری ساعی بر خیال بیکسیها لب جم نوا دست تأسف
بر هم سود تختی بنظر آن سنگوان زبان عبرت بیان لمعه برق فانوس عنان
بر گردانده بعزه قدرت آهنگ حکم تأکید رسانده که بوهم عیون بسیار بهر رخ چشم
بکشایند ولی بر هی من بسر پا افکنده بیایند تا عقل دل سنگ براه شتاب بیفکند
و خیال توقف بتیه پاهای نخوت نزند تردد لیکه پاهای خود جنون راهی سر کرد
که اندیشه استراق استخوان خوردن آشامید نمیکرد و با همواری طبیعتها درشت جاده دو
که قطع او تمام خراش تیغ فکر استخوان بری آورد هر نفس بتیر تازیانه اشاره نمود

و بوجه پیش پا مبالغه میفرمود قاید هدایتش و دمان تنگنای بیابانها را بغلطانی میراند که
موج دریا گوهرباران بی پروائی نغلطد و سایه بآن همواری راهی در خواب نبیند
آسوده تر از عکس در فضای آینه می تاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان
می انداختیم تا بانگ سرود خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل
نجات رسیدیم از آن دو بیتها موقع وصل قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نمیکرد
لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر از همان زبان هدایت دیگر سرگرمی
از آن شهسوار عرصه غیب چشم روشن نمودیم و بلمعه اثری از آن آفتاب کشور لاریب
مژگان نکشودیم نظم زین قبیل بیدل من خجلت بیان مجلس تا کجا از فضل گویم
لب بمیگردد نفس گر پامال گردد اینجا بیاری آگهی در دماغ بار طوبی رشته پرداز است
خش بسکه قدرت در کمین التفات عاجز نیست خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس
ناتوانی در دکان جو نخفت میکشد گر شود کهسار سنگ ترازو می عدس
عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد شهپری دارد نفس در دیدن کنج قفس هر که بر
روبش در می از عاجزی گردد باز دید باغوشش جهت تحت و فوق پیش و
پس هر چه خواندم زین دبستان جوهر واش گداخت هر چه دیدم زیر گلشن نشان
عجز پیش گفت و بس فصل مزاج معتدل نسخه فضلی است که جز مصلحین صلاح

و سداد از مطالعه رقوم آن مجهول نمی پویند و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق
و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معایش از آثار گرامی اوقات انبیا و نهگاشته
اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان از
انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با معنی آینه داری
هر گز رقم مخالفت نگزیده آهنگی که ازین قانون سر دستکون کل کرد جز صلای هدایت
عام نپسندد و صفتی که ازین دوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت
رحمت نخیزد طلوع آفتاب هم درهمین مقام آینه احوال پرداز داده و طلیعه صبح
صدق و صفا همدرین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت
خواب این طایفه نیز بری است از تکلفات تعبیر و بیداری مبرا از تصرفات تشبیه تغیر هرگاه
چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد
بی رنگاری دلیل اثر تابید قدرت اتفاق هر که مرات وفاق شان پرداخت
بیداریش تا گریبان سر رشته بحال وضایع درد داشتن است و خوابش بی اختیار سر از جیب نسیان
رعنا بر زواشتن نظم هر کرا نفس مزاج معتدل آمد است در نهانی تحقیقش نمیاید شکست
خامه دل از ستان آن نگاه جا است نقش آن جز بخط مسطر نمیاید نشست استقامت لیل
تعدیلیست در بنیاد خلق طبع هر که منحرف گردید لغزش لغزش است مصرع این دریا بازد

جاده از پست و بلند کیا آنجان کوهر بعوض آمد تفاوت گشت پست طبعی را
کرا چون هر سر نسبت بجمیع مشتری نیست از احوال و افعال انبیا بهر سبیع خلقش نمودن خلاف
قاعدهٔ تحقیق است و بر طریق اعمال و اقوال اولیا عدم اقتدار بیرون نهادن از جادهٔ توفیق
حرکات مست و نیکی که مطابق سخن جواهر نعمت معلت است که اعتدال الوزن
از حد رسیده است و غبار بی مهری در نظر شعور دیوار گشته پیشی فتنه ها از
تکلیف بعیش بر آمدن نداده و آهنگ گفتار ها بیرون برده هر بان قدم نمی افتاده
خوابهای این همراه با صور حجتش جادهٔ بیداریها پیوسته آئینه فساد در کنار آرزو
مخالطت اینها از دلایل انقلاب اختلاف باید فهمید سیلان اطوار شان گواه
بیچو هر معنی یا هوا هوی طینت باید اندیشید است که آخرش کیفیات لنوکیست
و حاصل نحو آن ساعر لپوچیت ریا معنی ناقص تشکیک باز نیامی هرکه وحشت
نبیند و از تباهی سوی جستجو کند آئینه وارش باید مائل نشود چه بسیار آنی
هرکه روت عوض خواب بیند نشود بجمیع علامات سعادت با ایمان دارد
و باقبال و دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی
بر مزاج انیکس سوتو شمول انداخته است و نشأه تحقیق در دماغ استعداد ایام بساط اعتدال
پرداخته که اعتدال با مزاج دست بهم نداد با حقیقت فضل وارد به مقابل نمی افتاد

وقوع این کیفیت بنحویست نایل ابر رحمت گشته است و ورود این اتفاق شوریده رنگکار
طبیعت زدودن پس اختلاط جهلا در همه احوال ما به آثار مضر نیست و صحبت کملا
بجمیع اوقات و سطوع انوار هدایت پوشیده مباد که دیار صلحا در هیچ حالتی منحرف
این فلاح مشاهده میتوان نمود و بوضع فسقا در هیچ صورتی بعیار تباهی
متهم میتوان گشت مثنوی از هواهایی که در طبع فضول افتاده است بر خواص طینت خلق
اندکی آتش کمان در بهار از جوش گل تنگ است جا بر توده در اعتدال است آنکه
این آیینه دارد دو بهار و در خزان از بس هوای اعتدال افتاده است هر طرف مژگان
گشا می کرد خاشاک است و خار نایل این مرکز آمد گشت ناکلفت طرف محرم آمد
هر که شد گرد بیا عشرت دو چار اینقدر آواره از افراط و تفریط است خلق
اما این چشمه بهمرکزی گرد وار مشک عمل انجا که بند و طریق انحراف نیست تباهی
زاده ای ادب صحبت نیکان گر به جام و هم پیمانه مزاج منحرف همچنین است با جهل
چون پیمانه کار عقل خون است و در علاج صحبت با منفعل و اداین بجا طبع و فایق تحت
بیمار دار ما که هم طبع با ساز حقیقت غافلیم اینقدر ابی اعتدالی از مزاج ما
رقعه مساوات حمیت از شهر که در بلده اکبرآباد به اقامت توقف
گشته آینه فردوس این اوقاتی که بسر این گلزمین سپری میکردید حجتی نمی شود که اجابه

کیفیات افعال و آثار نور حضوری از مرات حیرت مفهوم نمی‌گشت و نتایج گیسوی مکسور
که روایح سنبلستان از انتشار اهتزازی بر دماغ بستی سراغ رنگین بی‌مایلیها
هجوم خاطر بیرون بساط جبر و اختیار و به ورود شوق می‌انداخت و مطلق عنانیها
تک و تاز انفاس بی‌پروایی توهم قید و آزادی عرصه جولان نارسیده می‌تاخت نه خواهم
بمقتضای بی‌تعینی تخم تعبیری می‌کاشت نه خوشه اثر توانم درود نه بیدار می‌بحکم
بی‌تعلقی صداع تکلفی انباشت تا افسانه عمر و زبانها بدانستم انجمنی در خیال
می‌آرایم فارغ از زیر و بم هنگامه دون مجلسی در اندیشه می‌افروختم بی‌نیاز احتیاج
شمع و لگن بغزل طرح تسلیمی بزم شوق می‌انداختم نرد رنگی در بساط بیخودی
بیباختم بر سراپایم تحیر سایه افکند و بر در آیینه دل شش جهت می‌تاختم عالمی
در حیرت آبادم چون جلوه داشت من همانجا آیینه نپرداختم ورد هیچ
از لفظی که بیادم نشان نالمی بالید از قدمی که می‌افراختم هیچکس آگاهی از
عالم تهمت ندا شناغبار یکسی نفی بخود بسیار خستم و اقعه مشبی در رسته یکهزار شیاد و
تک تجربی کرد تا از اقتباس رنگهایی ملبوس خلعت بی‌برگی می‌پوشید و نور
بالباس کیفیات طلسمی چون نگاه از مژه دیگر بیخودی بر طبع محجوبم بی‌اختیار
آورد و سایه مژگان سرنگاه تسویه هنگامه‌ای گرد هر چند فرصت تماشا

آگاهی می‌انگاشتم بحکم بیخودی از برچیدگان فضول چاره‌بند شستم بجبهه‌گیهای
طومار نظر قتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت تحقیق و فراهم آوردن آغوش
مژگان جمعیتی نشئهٔ دراهبهای شیرازه بندی نسخهٔ تدقیق تا بالقوه صور استعداد
در صورت آئینه مثالی بصیقل نیاز و مضمر سوادهای فطرت باین رنگ گل اظهاری
بیرون باز قطعه مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب میکشد بیخودیست
گل جوش گردش لیل و نهار بی‌نیازی هر تجلیات کمند انداز شوق چشم بر هم بست
هم‌دامنیست آگاهی بکار اختیاری نیست و بست و گشاد چشم خلق خواب و بیدار
در صورت بیدار اعتبار. اقتضای آگهی سیلست بی‌پرو خرام بازکن خواهی ره
کاشانه خواهی برآر نور استعداد بخت آنکه خواه مجرمست دولت مژگان کشاید
آنچه بیگردد دوچار شنک آگاهی ز فیض تربیت غافل مباش مهربانی
نفسها و از طبیعی کوهسار گرنباشد سد راه جوش نیز فصول خواب بیداریست
کند بهم جبر و اختیار گرچه بیداری چراغ بزم آگاهست لیکن خواب بستر دولت
بیدار دارد در کنار پردهٔ غفلت کمینگاه ظهور رحمت است ریشهٔ خوابیده غافل
نیست از طبع بهار با همه در سایهٔ ابر کرم خوابیده‌ایم تا چه توفیق آگه شود فطرت ستار فصل
گردکار ساقی خیز غلبه حکم جلال مجوبهار احکام نشئهٔ ده تا آنکه نسیم گلشن دقایق

یعنی تقاضای بی تقاضای جمال را حیای بی جسم گماشت این دوران
اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان آگاهی از لطایف سجاده جمال تحسین
قدمیکه در کارگاه تامل گشودم گردش [illegible] شیوه‌ها یافتم تجدید [illegible] صفحات
تهیا [illegible] میکه در یاحین کرده تخیل زدم حرکت نفسی بود خروش باده کیفیات
ارواح و اسماء آگاه فروغ جمعیت حال [illegible] حیرت [illegible]
قوی طرح مجمع ملکوت آخرت آثار مراتب تفصیل [illegible] تمثال [illegible] کردم
هزار مدارج نقوش سواد منظر طبیعت بمطالعه آوردم دود [illegible] دماغ [illegible] اقتدار
بها [illegible] اعتبار یافته بجوش معین [illegible] انتسابات نشان [illegible] بروج
بروج و ثوابت [illegible] طفل [illegible] سواد [illegible] نسبت
زحل [illegible] و [illegible] دستگاه [illegible] دستی [illegible] آورد
اوراق [illegible] وفصل [illegible] سپهر [illegible]
غیر [illegible] معرفتی [illegible] جواهر الهام [illegible]
اوهام طرف [illegible] شکست تمثال [illegible]
گوش [illegible] بوسم [illegible] خروش [illegible]
[illegible]

شخص او صباحتم بالباس تجلی تازه نماید بهیات قمری گشت گم و کاست پوشید
چون جولانی گرمیهای شوقم با گرد دامنی برفشاند غرور عالم نازی بر خود بالید
اعتدال شوخی تقریرم با اصلاح آشفتگی نقش پرداز صبح اقبال هوا سبق میدان
از بر کرد و نسیم جوهر آگاهیم با به پیش با نظر انداز صفای آئینه آب تمثال عرض
بعرض آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهم رسانید یکرخاک استخوان بندی
تمکین جمادات بیرون رفت و دفع کلفت افسردگیم بپهلوی اهتزازی گرداند چو صله نباتات
بساتان بشوونما بیرون تاخت تا ده هیولای طبیعت را قابل ارشاد ادبست کما
بردم عالم حیوان بمنقاد احکام توهم گردید با بقوه استعداد داغ را اسباب نشا
جامعیت انداختیدیم حقیقت انسان بعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصه تنزل
عنان جنبیتم جز سجده هشمان عزمم کرد آگاهی نیافت و هر قدر تقضای عالم ترقی
چون انگیختیم غبار ارتفاع بارگاه تعظیم علم الیقین بفرشت نظم عبری آید بسیم
زینجا تا کجا دراز گردیر اندیشان تعظیم باور نبود شمع این انجمن از جیب فانوس
دمیست بر سر هفت آسمان جز وهمم جا در نبود هر جا گل کرد از سواد منظر است و بلند
بهم گشاد و بست مژگان بهار با هم در نبود رنگ خلد از گرد دامان تجلیل تخیم گر نبرد
ابروی ساغر نخوت کوثر نبود الفتی یک نیابد در نظر جوهم غیر دوری حجب حکمت

طبع هوس پرور نبود   با همه جوش جنون سر بر نیاوردم ز جیب   هر قدر پرواز کردم
جز به زیر پر نبود   ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم   جز همان یک نیست مطلق
می ساغر نبود   آگهی گر دست غیر از من کشی می‌گرفت   محو می‌گردید من بودم کسی دیگر
نبود   عالمی بودم محیط تحت و فوق و پیش و پس   غیر با هم زیر پا و جز سرم بر سر نبود   در
همین ایام شبی شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم با آیینه زانویش
نقش اتصال بسته فتیله دماغ اقتباس نور از گرمی آن زانو نمود و نقاش آن
قدرت بلمعه پرتوش رموز دقایق منکشف گشت چون آرمیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و سلم   نظم   آنکه امکان تا وجوب و احدیت تا احد
صورت مثال از آیینه زانوی است او   رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی
جوش این نه بحر قطره از جوی است او   از سواد ملک هستی تا شبستان عدم
هر کجا مژگان کشائی سایه گیسوی است او   هر چه آید در خیال و آنچه بالد در نظر
یک قلم جوش بهارستان رنگ و بوی است او   خواه مشرق و انتظار خواه مغرب کن
قیاس   هر طرف روی نیاز آورده باشی روی است او   کنز مخفی گر وجودش خارج
تماشا باطل است   چار سوی شش جهت هنگامه گیسوی است او   موج نم در یا در یک از
وسعت بیرون تازی نیست   هر دو عالم در کنارش محو جستجوی اوست.

دبستان او بیرنگ هر چه خواهی میدهد که همه دل در بغل کم کرده در کوی اوست
از من بیدل چه امکان شست داشتم راز غیب شنیدنم کاین اشارت از خم ابروی اوست
چشم وا کردم اما پاس ادب محو سی جوابش بودم ایم نگاشت که هیچ جرأتی سر از قرب
زانوی مبارکش نتوانستم برداشت هر چند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار
رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال آب میشدم در دامن همان محیط رحم
میچکیدم در هر بن موی چشمی داشتم حیرت نگاه سراپرده سر و در هر عضو آئینه
چیده بودم حیرت تمکین آن نوع حضور بفرصت شماری تامل سلسله رشته بر ساز
بیخودی بست و نشاء سیر بسالک لاشعوری مطلق بیت لبس ساعتی تا بد و زمان
اوقات سر از عالم دیگر بر آوردم و جهانی دیگر در پرده مثال مشاهده کردم
شعاعی چشم تخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایه
دیوارش چنین بخاک فرسودگی میمالید سعی فطرت بشری در ادراک چهار ساالتش
بجدین عرق انفعال میبالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر در داشت که لطافت اطلس
فلکی در مشاهده صفای آن تار و پود لغزش میبافت و لمعات پرده جلالش
شعاع آفتاب خیره دیده خفاش نمی شکافت بشری با مهابت در آن
ایوان مقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت بنا هش بسته

سروش سرا یقین گوش تا ملهم باین آهنگ گشود و ملهم بصحو تحقیق آینه اکنا سیم آن
صیقل زدود که حبابش لایت تاب جلی بر نمی تابد تمثال لباس کبریایش الکه
نتوان یافت در ذات جلال آینه‌اش چون کمالات بی کیش تجلی قدم زدن آنکه
در خلوت سرای تشنه تنزیه او تا نور او تا نور احمد خفته در پاس پیرهن برنور مر
سیر هم آغوش میباید کمانست که ولایت تابوت محبت باید شدن فتوح
وا میخواهد مژه واکردنی بی نقاب اینجا و اینجا جلوه سر علی غنچه آغوش گشوده
آینه گلزار یکیست او تامل این نسیم او شگفتن این چمن او تعین این ظهور
حسن این طوفان نازد او جلال این جمال او خلوت و این انجمن این دو مضمون کرده
کل از درگاه کاف و نون فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی از سخن با
عبارات تکلف چند بردارد هوس با علی گفتم ساکن در علم و فن بیش ازین فکر متفکر ا
از فطرت ناقص کمال آگهیست بیدلم جز عاجزی نگشود راه فکر من گردون از
خم هزار معبد تسلیم بیک کمان نعت چمین در پوزه کردم تا سجده از دوش بار آن آستان جلال
شیریان بجا آوردم اما هیبت حضور نقش بلند بدهم بگذار زهره آب استه بود دگرد
در بنای استقامتم خبر گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر سر گردم
بیرون آن بارگاه تشنجیب شرسد و دمی نیم هم نه بار آنی پیش رفتن که بی وجود

قبولش بدستگاه اقبال مفقود می اندیشیدم تا ناله کنم بسازم آهنگ بعدی جز فاصله
دم زدنم تنگ نبود تا پیش ز دم ادب بسر راهم بیت تا برگردم اقدرم زنگ نبود
ناگاه صلای کرم در رحمتی بر رویم گشود و بزبان فصاحت بیان نوازش این خطابم
دمود که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس شتابی تو هم از آئینه تجلی بر داری تو بوسیله
این تقرب لب اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری چند به کیفیت انقلاب شبی بو
در من نگذاشت تا بآداب اشتیاق عجب تربیت توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان امانم ندا واداشت که رشته خاک از سپهر والا ام نشناخت بی اختیار قدم
از سر دوانیدم و خود را بسایه شفقت بر ایوانش رسانیدم فضل یکتایی و لائش
بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلو بر پهلویش ام از مغایرت پهلو چنین فاصله دوئی
در نسبت و معانقه التفات ریختیش عضو عضوم از یکدیگر فرق جدایی نسبت
چون طفلی که در کنار پدر نشسته هنوش مبارکباد امرتبه آن چون گوهری که از آغوش
هم شتی برایت آباد تسکین بشتابد بسعی از آن پهلو اجتناب کردم که اگر تا قیامت
ابگردم از عهده شرم لطفش برآمدن تربهای عرق بایدم شمرد و گرمی از آن
بسیار معاینه شوم که هر چند در چشمه آفتاب غوطه زنم مقابل تا به مهرش چه انفعال
افسردگی بیش شونم بر دهر گاه تجلی انکلایت بسیر دارم سر بود در خود نمی یابم که تا فلک

کردن بالیدن هموار و هر وقت بعصیان برگشت و ابهم هم ذره از اجزای
خودنمی بینم آیینه بالی دنگاه عرش نیاید گر طبع رسا قابل غرور کرم هست تا
به بینم کار فضل و جلوه کرم است منت خاکم که من و بها امروز از سینه‌ها سپر بن
دور کرم است در حالتیکه سراپای خود را محو ان اخلاق مشاهده کردم و بر تشحات
او هام دونی در غیرت بر آوردم زبان سوال حاجات آهنگ عرض مدعا گردید و
لب حیرت نوا آیینه اظهار مطلب تصیقل بیانید که شب رسول خدا اصلی الله
علیه واله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت نباهش بالیده لیکن
اندیشه تعبیر آتش در بنای تصور می اندازد و عبرت این رویا برق بهار رنگ
نداشتم میگذارد یعنی انوار آفتاب ازل بدین پرانه تافت و سایه تیره روزمن همچنان
رنگینی نگون فطرتی ماند و با آن گرمیها تعوش رحمت بیحسی طبیعتم پهلوی افسردگی نگرداند
با تصور مستی گرسیتن دارد و باین محرومی دیدیم بدیده نم جی آرد زمزمه قانون اسرار تهیه
سرور رجا دیدم نمود و موقوف تعبیر خوابی است که حقیقت محمدیه بهمه وقت سایه افکن احوال
است با آنکه غفلت حیثیت نکشاید و باطن نبوت همچگاه دامن همت از سر برنمیگیرد
هر چند آداب طلب هراز تو بجانبی آید بیجد دستحاج اسرار بیکرم خروش قیامت انگیخت
وشیرازه حواس فقیر بحرکت مژگان سلسله رابطه گسیخت سواد ادا کاهی که موقوف زبان

خواب بود و رنگ وحشتی بگرداند و معنی تعبیر که درس عبارت یک عالم بیداری تست دام مضمون

خیال نماز نیفتادم چه خوانم زین رسایان خیال انشا که یا اسرار گنج دم بستم

آن ابداع و اختراع چه عالم بود یا رب که سواد وسعت آبادش بخشم زنده بودم

سرکشی انجامی صحرا را قلم کانجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش خط پیش

شبنم نوشت ابداع و دیار را همه عالم پیدا و تب از سایان آشنا تماشا

بمددی نشان چشم میدارا تحیر یک تنه صیقل گر آینه ام نگردم فرق

جوهر بهار پیدا را که بیکو لطافت رنگ صورت بر میداد یا کانجا عیان

بینی پیرایان مینارا اگر قرگان بهم بندی نگردی زین فضا تغافل کند از چشم

بخوش دادگی جارا غرور سعی بیداری ز غفلت برنمی آید نگردد خواب را گر

آینه دادگی بارا شکست بال طاقت بار پرواز می نگرداد صنعتی بی تمیز بجز

از طبیعت جهان را نبودم قابل آن جلوه اما فضل یکتایی بایزد آباد

آینه اوهام و سار را اگر عجز غفلت از شوخی گذار رنگی نگردد خواب بیدلی

از جهان نشان را اخاتمه آغیه پرواز انجمن حیرت کلاه جوهر یا لی هست که با پرواز

نشیمن ها از این قدر سبا نان چه مثال صبح شبنم و شمع انجمن به هنگامه شوخی شکست

نا شنیدگی که سپهر نوایان پرده اسرار القدرت کلام مضراب سحر تحقیق تبسم و تاب

نفسیکه با صد تک و تاز سعی تسلسل در تمهید یک گره تامل عبارتست جز تماشای کارگاه
هوامی با فهم و اضطراب تهیه بانی که بهار ازو رنگ شکسته و حبابکی از عهده کشادن لب بر آمدن ندارد
غیر از نقب دفینه اوهام چه می‌گشاید از مطالب هر چه رقم کرده‌ام عرق شرم
بی‌مطلبی سرمایه مداد اوست و از مقاصد آنچه بعلم آورده‌ام کدورت انفعال
آیینه دار سواد او غریب‌تر سیاه نسخه که هیچ کیفیتش با نور آگهی چون منزه و مطالعه
حقیقتش نسخه در آب می‌افکند فطرت نارسای خود را موقوف این نسخه التصور نمود
و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود گشودن اینجا صورت آیینه تحقیق جوهر ناشناسا
ست و تمثال معنی یقین آبادی موهومی ناپیدایی گفتگو با ذارقم اما تحو تقریر خودم
با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم از صریر خامه شوخی بگوشم خوانده اند چون رقم
سر بر خطا وار زنجیر خودم آیینه موهوم حالم مدتیست از وضوح با نفس دارم نفس پرداز
تغییر خودم چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند رنگ تا پر میزنم اقامتی تعمیر
خودم نفی خویشم جز اثبات است کرد امیری چون نفس گردیدنهای تعمیر
خودم در عدم نشو هستی میزنم بال هوس آشیان پرواز آهنگ زمینگیر
خودم تا قیامت منفعل اوهام ندارد انقطاع خوابهای باهم و سرگرم تعبیر خودم
اگر شعور صفحه هوش پرداز نقوش این تحریر است معنی احساس جلوه میدهد که مضامین

جریده هیچ فضول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر اکثر علم
ادراک نهد بیان این تقریر با صعوبت وقوعی می‌نماید که مضمر تنسیخ نفوس
تمییز آن امکان سر بر آوردن ندارد از نشاد کلمات هدایت آیاتش از
دبستان اسرار نبوت فهمیست و تعلیم و روات قدرت علاماتش از
درسگاه رموز ولایت خندشیدن بیدلان را با نجمن جستجو حق گرمی صحبتی نیست
که وصل انجمنهای باطل در بستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی
افروزد و نمودان را بجز صفهٔ مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات
نمید در فضای کبریایش غیر از غبار سرنجاک دزدیدن نمی اندوزد
از نواها آنچه شنیده ام غرابت آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش نما
هر چه دیدم عجایب نگاری فطرت بی لوح و قلم اگر جرات این بی زبان
جادهٔ تقریری می‌پیمود سر رشتهٔ نفس تا صد انبیک شید سلسلهٔ سخن با حرکت لب
نمی‌رسید و اگر طاقت این بیت دنیا پیسهٔ تحریری می‌برداشت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر صفحهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را
بیرون تیغ خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بیرون چکانیدن محیط گشا
از محیط نشان کرده ما ربیتابی جستجو سست و ساز بی سازی را در پرده

بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در طلاطم این جوش
آیینه جنون پرداز دو طلسم شیشه نمیتوان یافت که از سحرطرازی این جنبش طرح
قیامتی نیندازد یک گام و نیم جلوه ام قطع نگردید کز یاد نگاهش بفرنگی نرسیده
چندانکه زخود میروم انجلوه بپیش است رنگی نشکستم که به بیرنگی نرسیدم
تضییع اوقات حصول بیهوده صریر قلم بی شعور نظمی نیست خامه واری تا کجا به
تحریر باید رسید و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال فرباد نسبت
چون سخن باخبر باد پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز زبان
کشیدن وقار رتبه تقریرست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای
جوهر تحریر قطعه بیدل از خجلت نوا پایان بساط جرأتم با دو عالم دامن بر
چیده ام در هنرزار رشته ساز بقانون تحیر بسته ام در خموشی با گزیرم و ز فغان
بی اختیار گزحمش گرم نفس بر نمیبندد بنیاد من در سجود ایم ده کیهان
خاموشم فشار چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سرنگونی
بار کردن سجده پیشانی هموار هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکند
فطرت ناقص ابهم نقطه میگردد دو چار خامه را سعی نگون شد
گرد سجده اینجا میکشد خطی بپا لغو اشکار آسمان بالیدم و آفاق گل کردم

بوهم گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه ناز عالمی کل کردم اما در نظرگاه
یقین داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و عار گر عدم گویم
عدم مستغنی هست از ما و من ور ز هستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار
نا قبول هستی و انگاه مردود عدم این حساب منفعل بد از کجا
گیرم شمار هیچکس چون من اسیر وهم این شان مباد تا نفس بر همزند با خلت
افتاده ست کار بی پر و بالی چون پرواز عنقا همتی است الهی کریم
این هیچ هیچ را معذور دار تاریخ بحمد الله که زختم چار عنصر
فرح بخش آمد و غم بر قفا رفت بسر آهنگی قانون اسرار ز ساز
جهل سامان نوا رفت بهار دسته بند رنگ و بو شد که اندوه
خزان از باغ ما رفت دمی کاندیشه تحقیق پرواز بفکر سال
این تحریر ما رفت دو تاریخ از حساب آورد بیرون که وحل
بهم خون گشت و خطا رفت نخست افسونی از اعجاز پیدا خست
او داد سر عنصر فنا رفت دوم در اجتماع چار عنصر
نحوست بود چون رنگ از حنا رفت

۱	۷۰	تمام شد	۱۰	

لله الحمد و المنه که چهار عنصر تصنیف چراغ دودمان فصاحت
شمع شبستان بلاغت مشعل افروز خاندان سخنوری فروغ
مهر سپهر سخن پروری لمعه خورشید انتبار شعله آتشکده الفت
شخص علامه دل میرزا عبد القادر بیدل که ضیای
مضامین فقرات خورشید آیاتش در بزم سینه تیره
دودمان عالم جهل شمع الهی برافروخته و شعاع
معنی عبارات مهر سیمایش کاشانه ظلمت آگین دماغ
تاریکدلان جهان نادانی را بنور دانش منور و
مزین ساخته بتاریخ پنجم رجب المرجب در
سنه [illegible] هجری مقدسه علی صاحبها
افضل الصلوة و اکمل التحیات
در مطبع احمدی با اهتمام [illegible]
واقع [illegible]

و کرسی [illegible]

میرزا احتشام

[illegible]

CALL No. { ١٩١٥ ف ۵٢٢٣ / ب ٢٢ چ
ACC. No. ٢٠٦٣
AUTHOR بیدل ، عبدالقادر
TITLE چہار عنصر کلیات بیدل

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.